



با گفتار و آثاری از:

علی برات پور / محمد صدیق قادری / عباس رضانی

سیاوش مشیری / رضا رضانی

محرر معلی حاجی آقازاده / محمود پدرام

اسماعیل دادفر / عمر حیدری

ایرج حیدری / سلیمان حیدری / مصطفی حیدری

۱۵۵

ماهنامه فرهنگی تاریخی

شماره ۱۵۵ | شهریورماه ۱۳۹۷ | بهای ۸۰۰۰ تومان



یادمان شهید خالد حیدری

اولین خلبان شهید در اولین روز جنگ





سید نصی آدینی
خان چنگیزی

خان چنگیزی



نشانی:

تهران، خیابان آیت الله طالقانی، خیابان ملک الشعراي بهار (شمالی)
شماره ۳، مجلات شاهد
امور مشترکین: محمدرضا اصغری
صندوق پستی: ۴۳۴۸-۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۲۵۱۰۸
دورنگار: ۸۸۸۲۸۴۳۵

Email: baran@navideshahed.com
www.navideshahed.com
www.issar.ir



- شاهد یاران از پژوهش های محققان در باره موضوعات نشریه استقبال می کند.
- شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار ارسالی آزاد است.
- آثار ارسالی مسترد نمی شود.
- نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.
- نظرات مصاحبه شوندگان الزاما موضع مجله نیست

۲ دیباچه / بنویسید «آلِف اَرِد»، بخوانید «خَالِد»

۳ زندگینامه شهید

۶ پیام سردار سرلشگر سیدحسن فیروزآبادی

۷ شهید به روایت خانواده

۸ از همان کودکی روحیه ایثارگری داشت / گفتگو با مادر شهید

۱۲ مانند اسمش همیشه جاودانه است / گفتگو با ویجینتی حمزه زاده، همسر شهید

۱۸ تمام مهاباد خانواده من هستند / گفتگو با ایرج و سلیمان حیدری

۲۷ شاید " گمنام بودن" قسمتی از قص هاش بود / گفتگو با خواهران شهید

۳۱ احساس مسئولیت عجیبی نسبت به خانواده داشت / گفتگو با مصطفی حیدری

۳۸ نتوانستم به عنوان دختر یک خلبان یا قهرمان زندگی کنم / گفتگو با طلا حیدری دختر شهید

۴۵ شهید حیدری در آینه دوستان و یاران

۴۶ از نظر من یک قهرمان واقعی بود / گفتگو با عمر حیدری

۴۹ اصلا به سختی ها اهمیت نمی داد / گفتگو با اسماعیل دادفر

۵۳ به خاطر وقاری که داشت جلب توجه می کرد / گفتگو با محمود پدرام

۵۷ فقط نیروی هوایی بود که باعث شد ارتش عراق زمین گیر شود / گفتگو با علی برات پور

۶۳ یک خلبان شکاری از مرز خون و شهادت گذشته است / گفتگو با محمد صدیق قادری

۷۰ یک ژرفای فکری داشت که مقدس و متعالی بود / گفتگو با سیاوش مشیری

۷۶ گل زن ارتش خلبان است / گفتگو با محرملی حاجی آقازاده

۸۱ ارتش با ردهی چهارم و پنجمش وارد جنگ شد / گفتگو با عباس رضانی

۸۶ دیسپلین خاص خودش را داشت / گفتگو با رضا رضانی

۹۱ گزارش

۹۷ شهید به روایت تصویر و اسناد

بنویسید «آلِفارد»، بخوانید «خالد»

دشمن در معرکه تهاجم همه جانبه خود به ایران به قصد پیروزی سریع به مرزهای ما تاخت. او حتی فکر نمی‌کرد که در زمین و آسمان و دریا با مردان شجاع و بی‌بدیل ما مواجه خواهد شد که سینه‌ها را سنگر میهن و ملت نمودند. خلبانان تیزپرواز نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران در همان اولین ساعات پس از حمله صدامیان، خوش درخشیدند. به راستی چگونه می‌شود این همه افتخارآفرینی بر پهنه آسمان را به رشته تحریر درآورد؟

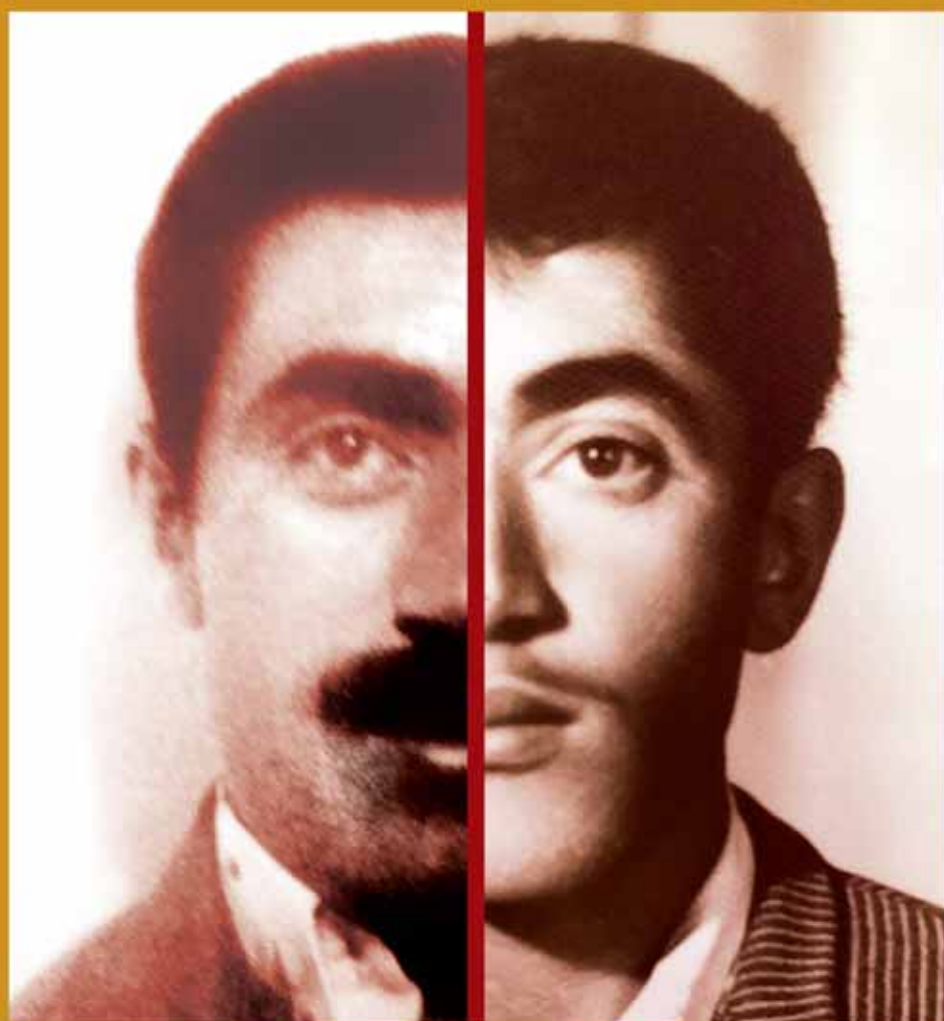
شهید خالد حیدری یکی از همان مردان آسمان است که لقب اولین شهید خلبان را به خود اختصاص داد. او اولین کشته‌ی جور بعثیان نانجیب از مردان آسمان است. مردی که در قوم شریف و شجاع کرد و از اهالی سنت، در خانواده‌ای متعهد به اصول اخلاقی و انسانی چشم به جهان گشود. با تمام محرومیت‌ها در روستای قلقله و شهر مهاباد درس خواند و عشق به پرواز او را راهی دانشکده خلبانی کرد. دوره‌های هواپیماهای تی ۳۷، تی ۳۸ و اف ۴ را به خوبی در آمریکا گذراند و به وطن بازگشت. در روز اول جنگ، زمانی که عراق پایگاه نوژه همدان را بمباران کرد، ۴ فروند هواپیما برای انتقام پرواز کردند. این عملیات که «آلِفارد» نام داشت دو خلبان رشید را در همان ساعات اولیه از ما گرفت. شهید خالد حیدری و شهید محمد صالحی. آن‌ها که داوطلبانه رفتند و ۳۲ سال برنگشتند...

چگونه می‌توان حال خانواده و دوستانش را درک کرد که چطور یک واژه، یک نگاه، یک خبر و حتی یک اشاره امید آن‌ها را به بازگشت خالد بیشتر و زنده‌تر می‌نمود؟ حال پدری را که چشم به راه خالد، چشم از جهان فرو بست. تنها دختری که هرگز پدر را ندید و تا بازگشت این شهید در سال ۱۳۹۱ به وطن، بار انبوهی از کنایه‌ها و طعنه‌ها را به تنهایی به دوش کشید. هواپیمایی که سقوط کرد اما هیچکس دقیقاً نمی‌دانست چه بر سر خلبانان آن آمده است؟ شهید شده‌اند یا اسیر عراقیانند...؟!

انبوهی از این سوالات، شاهدیاران را بر آن داشت تا به سراغ خانواده و دوستان این پرستوی عاشق برود تا زندگی او، روش، منش و اخلاقش را مرور کند. مطالعه گفتگوی ما با آن‌ها شاید اندکی از ترس و امیدی که در دل آن‌ها بوده و هست را برای خوانندگان آشکار کند. شهیدی که تکیه‌گاه یک خانواده پرجمعیت بود و هنوز نام و یاد او با تک تک اعضای خانواده و دوستانش هست چرا که رفتن و نبودنش را هرگز باور نکرده‌اند. به راستی که شهیدان زنده‌اند.

از آسمان حقیقت صدایتان کردند / از این جهان مجازی صدایتان کردند
طنین زمزمه‌هاتان حدیث هجرت بود / که از اسارت ماندن رهایتان کردند
شبی که مست تجلی به آسمان رفتید / ستارگان زمینی دعایتان کردند
فرشتگان مقرب در آستان حضور / کیوتران حریم خدایتان کردند

سردبیر



زندگینامه شهید

اولین روز، اولین پاسخ، اولین شهید

بدون طی هیچ دوره و کلاسی توانسته بود مقام اول شهرستان و استان را کسب نماید. وی در این کار چنان مهارتی پیدا کرده بود که در ظرف چند دقیقه تصویر دوستانش را می‌کشید و آثار جالبی نیز در این زمینه از خود به یادگار گذاشته است. در خوشنویسی نیز چیره‌دست و جزو دانش‌آموزان نمونه آن دوران بود.

شهید حیدری در امر ورزش نیز فعالیت داشت و عضو منتخب دو می‌دانی و فوتبال دبیرستان بود. خالد در انجام تکالیف روزانه‌اش بسیار جدی و منظم بود و علیرغم همه کمبودهای آن دوران، دوست داشت همیشه لباس مرتب و پاکیزه بپوشد و در همه حال همراه با صفای باطن به آراستگی ظاهرش نیز توجه خاصی معطوف می‌داشت. اهمیت دادن او به نظم و انضباط و پیشقدم بودن

سابق، «شهید شه‌ریکندی» فعلی، سال سوم دبیرستان را به اتمام رساند.

تحصیلات دوره دوم متوسطه آن زمان شامل ۳ رشته تحصیلی (ادبی، طبیعی و ریاضی) بود و خالد که علاقه خاصی به ادبیات، شعر و عرفان داشت، رشته ادبی را برای ادامه تحصیل انتخاب و ۳ سال آخر تحصیلات متوسطه خود را در دبیرستان «ابن‌سینا» آن زمان، «آمنه» فعلی گذراند.

در آن دوران مسابقات فرهنگی و هنری بین مدارس برگزار می‌گردید و خالد که از قریحه سرشار هنری برخوردار بود در همه زمینه‌ها حضور شایان توجهی داشت. صدای دلنشین او موجب شده بود که در اغلب مجالس و محافل هنری با اجرای آهنگ‌های اصیل ایرانی مورد توجه خاص و عام باشد. در نقاشی سیاه قلم به حدی تبحر داشت که

دوم آبان سال ۱۳۲۹، یکی از روزهای گلرنگ پاییز، در روستای قُلُقَه از توابع شهرستان مهاباد در خانواده‌ای پرجمعیت که بنیانش بر تعهد و پابندی به اصول اخلاقی و انسانی استوار بود دیده به جهان گشود. دوران کودکی او همراه با دیگر همسالان و دوستانش در همان روستا سپری شد و در این ایام زیر سایه پدر، قوام و دوام زندگی آینده و تعهد و پابندی‌اش به آموزه‌های دینی و اخلاقی شکل گرفت تا این‌که آغازی دیگر بر زندگی پُربار آینده‌اش رقم زده شد و پای به کلاس اول ابتدایی نهاد.

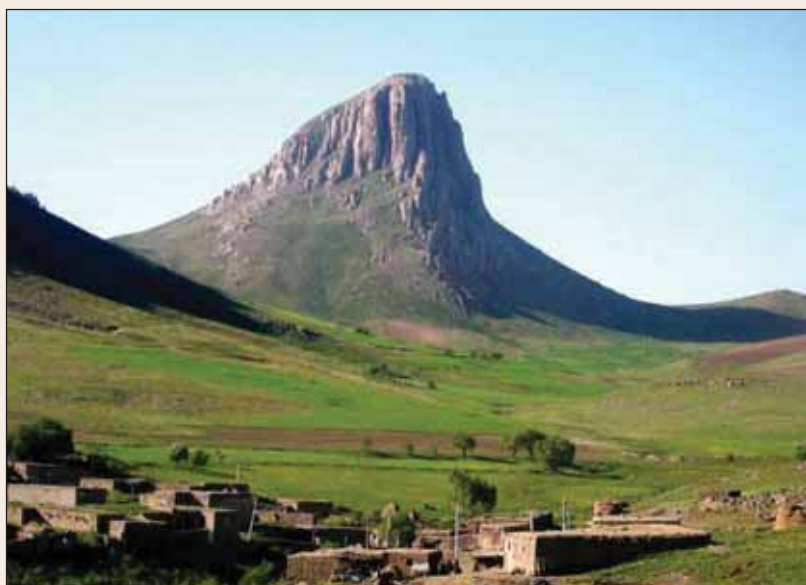
بر روی گلیمی نخ‌نما در یکی از اتاق‌های کاه‌گلی روستا و محروم از تمامی مزایای مدارس امروزی، کلاس اول تا چهارم ابتدایی را همراه با پسرعمو که دوست صمیمی تمام دوران عمرش بود (عُمر حیدری) و چند تن از بچه‌های هم سن و سال سپری نمود.

تحصیلات دوره ابتدایی خود را در سال ۱۳۴۰ بعنوان شاگرد کلاس پنجم در روستای سرچنار، «که لبه رزا خان» سابق و کلاس ششم را در سال ۱۳۴۱ در شهرستان مهاباد و در مدرسه‌ای روبروی مسجد حاج احمد ادامه داد.

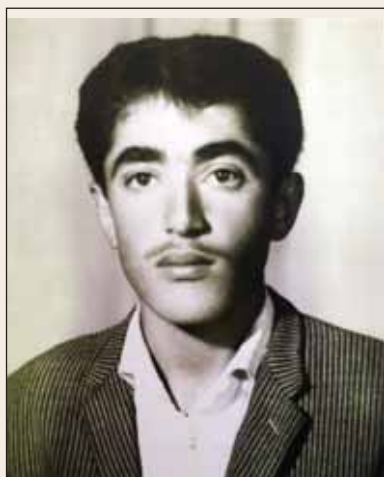
به دلیل نقل مکان خانواده او به روستای علم‌آباد و از توابع شهر بوکان، وی ناچار شد سه ماهه آخر کلاس ششم ابتدایی را در مدرسه «قه‌لا»ی آن شهرستان به پایان برساند.

شهید خالد حیدری که پسر ارشد خانواده بود از همان دوران کودکی و نوجوانی فردی خانواده دوست و مسئولیت‌پذیر بود. وی همه ساله تعطیلات تابستانی را برای همکاری در اداره امور خانوادگی به روستای علم‌آباد باز می‌گشت و در کنار سایر اعضای خانواده به کار کشت و زرع می‌پرداخت.

دوران دبیرستان سرآغاز دیگری برای عُمر کوتاه ولی پُربار او بود. وی که نوجوانی پرشور و با احساس بود، این امکان را یافت تا با رهایی از کمبودها و محرومیت‌های مدرسه یک کلاسه‌ی روستایی و حضور در شهر و جمع شاگردان دبیرستانی، استعدادهای ذاتی خود را بروز دهد. وی که سال‌های اول و دوم دبیرستان را نیز در مدرسه «قه‌لا» گذرانده بود، برای ادامه تحصیل به شهرستان مهاباد برگشت و در دبیرستان «محمدرضا شاه»



روستای علم‌آباد



(پایگاه نوژه فعلی) منتقل شده و پس از دو سال خدمت در این پایگاه و طی مراحل و مدارج لازم و موفقیت در آزمون‌های مربوطه به اخذ درجه ستوان یکم نائل آمد.

شهید خالد حیدری در بهار سال ۱۳۵۸ با پیشنهاد و اصرار خانواده با خانم ویجتی حمزه‌زاده افخم ازدواج نمود و ۱۶ ماه بعد ثمره این ازدواج با تولد دختری زیبا به نام طلا به بار نشست. طلا که هنوز ۳ ماه از آغوش گرم و پرمهر پدر بهره نبرده بود، در آغاز خزان سال ۱۳۵۹ گل امید و آرزوهایش پژمرد و داغ دیدار دوباره پدر برای همیشه بر دلش ماند.

چشم پاک دختری از جمله‌ای تر مانده است

چشم‌های پاکش اما خیره بر در مانده است

روی دیوار اتاق کوچک تنهایی‌اش

عکس بابایش کنار شعر مادر مانده است

در تاریخ ۲۹ شهریور سال ۱۳۵۹ جنگنده‌های عراقی به پایگاه نوژه حمله کرده و آن را بمباران کردند. شهید حیدری که در هنگام حمله دشمن در مرخصی بود بلافاصله و قبل از اتمام مرخصی‌اش به پایگاه برگشته و آمادگی خود را جهت شرکت در هر گونه عملیاتی که لازم و مورد نظر فرماندهان باشد اعلام می‌دارد. وی در ساعت ۵ عصر روز ۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹ در عملیاتی معروف به «انتقام» در حالی که به همراه تیم آلفارد از پایگاه سوم شکاری مأمور بمباران پایگاه هوایی کوت در استان میسان عراق بود هوایمایش مورد اصابت یک فروند موشک سام قرار گرفت و در رودخانه دجله سقوط کرد در این حمله خلبان محمد صالحی نیز به همراه خالد حیدری مفقود شد. با این اتفاق خالد حیدری اولین شهید نظامی ایران در جنگ با عراق لقب گرفت.

پس از گذشت ۳۲ سال در یک عملیات اکتشاف در سال ۱۳۹۱ در یک قبرستان در شهر کوت پیکر خلبان‌های آلفارد پیدا شد و در یک مراسم به ایران بازگردانده شدند و پس از یک مراسم باشکوه پیکر خالد حیدری به زادگاهش مهاباد انتقال داده شد و در کنار تندیس هوایمایش که در میدان ورودی این شهر نصب شده است، به خاک سپرده شد. در عملیات لایه روبی رودخانه دجله نیز لاشه‌ی متلاشی شده هوایمایش عملیات آلفارد پیدا شد.



روستای قلقله

نیروی هوایی و آگاهی از آرمان‌ها و اهداف این حافظان آسمان، علاقه ویژه‌ای به نیروی هوایی پیدا نمود و بعد از طی دوران سربازی در امتحان ورودی دانشکده افسری شرکت نمود و ضمن موفقیت در تمامی آزمون‌ها با شایستگی به نیروی هوایی کشور پیوست.

وی در دوره یک ساله مقدماتی خدمت در نیروی هوایی ضمن ابراز لیاقت و شایستگی برای طی دوره تکمیلی در خارج از کشور انتخاب شده و در سال ۱۳۵۳ به آمریکا اعزام شد. در مدت ۲ سال حضور در آمریکا پس از طی دوره‌های «تی ۳۷»، «تی ۳۸» و «اف ۴» که ویژه خلبانان جت‌های جنگنده است با موفقیت به ایران مراجعت نموده و به درجه ستوان دومی مفتخر گردید.

شش ماه اول حضور در ایران را در پایگاه اول شکاری مهرآباد تهران مشغول به کار شد و سپس در سال ۱۳۵۶ به پایگاه سوم شکاری شاهرخی

در انجام امور جمعی موجب گردید که به سازمان پیشاهنگی آن دوران که لباس فرم خاصی شبیه لباس نظامیان داشتند پیوندند و همین امر که نشانگر علاقه خاصش به امور نظامی بود، آغازگر انتخاب نهایی و سرنوشت‌ساز او گردید.

شهید حیدری فردی بسیار اجتماعی، خوش برخورد و مردم‌دار بود. علیرغم جوانی و سن کم همواره در دید و بازدیدهای مرسوم خانوادگی به همراه بزرگترها شرکت می‌کرد و بعدها نیز که بزرگتر شده بود این آداب و رسوم را فراموش نکرده و در هر فرصتی به دیدار اعضای خانواده و فامیل می‌شتافت و در این مورد حتی دورترین دوستان و آشنایان را نیز از یاد نمی‌برد.

وی در سال ۱۳۴۹ تحصیلات متوسطه را به اتمام رساند و در سال ۱۳۵۰ برای طی دوره دو ساله خدمت سربازی به نیروی هوایی تهران پیوست. در طی این دوران ضمن آشنایی با افسران و پرسنل



پیام سردار سر لشکر سید حسن فیروز آبادی ریاست وقت ستاد کل نیروهای مسلح

برای فرزند غیور مناطق کردنشین ایران، امیر سر لشکر خلبان شهید خالد حیدری

نگه خواهند داشت. به مردم غیور و انقلابی مهاباد، رزمندگان شجاع و همیشه در سنگر انقلاب و ولایت و پیشمرگان مسلمان حماسه آفرین از آن دیار قهرمان؛ خانواده معزز و مکرم امیر سرلشکر خلبان شهید خالد حیدری به ویژه همسر گرانقدر و صبور و تنها بازمانده دختر فهیم و آگاه شهید سرکار خانم طلا حیدری برای خدا، نفیس‌ترین مراتب اخلاص قلبی و امتنان خویش را تقدیم می‌نمایم. امیدوارم در آستانه عید بزرگ اسلامی غدیر خم همه ما ضمن پیروی از حقیقت امامت و ولایت و برخورداری از خوان معرفت و شفاعت شهدای عظیم‌الشأن و تبعیت از فرامین نورانی نایب‌الامام و فرمانده معظم کل قوا حضرت آیت‌الله العظمی امام خامنه‌ای عزیز موجبات اعتلای روزافزون مکتب علوی و اهتزاز بیش از پیش پرچم پرافتخار ایران اسلامی و انقلابی را در سراسر گیتی فراهم آوریم. ان شاء...

والسلام علیکم ورحمت اله و برکاته

امیرسرلشکر خلبان محمد صالحی در کمتر از ۲ ساعت پس از تهاجم ناجوانمردانه ارتش بعثی به سرزمین مقدس ایران اسلامی برای عملیات انتقام و پاسخ دندان‌شکن به حملات هوایی دشمن با انجام پرواز سریع، غرش سهمگین مرکب آهنین خود را در آسمان شهرهای عراق به صدا درآوردند و با زدن هدف‌های از پیش تعیین شده به مزدوران بعثی صدام درسی فراموش نشدنی دادند و در بازگشت از این مأموریت خطیر با شلیک پدافند دشمن به درجه رفیع شهادت نائل شدند و پیکرهای مطهرشان همچون مادرمان حضرت زهرا (سلام الله علیها) در غربت ماند.

امروز پس از سی و دو سال دوری از وطن، سرافرازانه به میهن اسلامی بازگشت و پیکر پاکش در سرزمین مقدس ایران اسلامی آرام گرفت. او اسوه ایمان و مقاومت برای تمام خلبانان جوان به ویژه مردم قهرمان سرزمین‌های کردنشین بالاخص شهر مقاوم مهاباد گردید و همیشه جوانان عزیز مهابادی یاد و خاطره او را به عنوان یک افسر جوان و شجاع ولایتمدار زنده

مردم مسلمان و انقلابی دیار فرهنگ و مروت کردستان و مرزداران قهرمان آذربایجان غربی خصوصاً مهاباد:

بر تارک هشت سال دفاع مقدس نام مبارک شهیدان همچون ستاره‌ای می‌درخشد. نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران و خلبانان شجاع و تیزپرواز این نیرو جزو نخستین رزمندگانی هستند که از آغازین ساعات جنگ تحمیلی به مصاف دشمن متجاوز شتافتند و اگر نبود حضور به موقع و دل‌ورمردی‌های کم‌نظیر نیروهای ارتش به ویژه خلبانان جان برکف با پرنده‌های آهنین خود و ایمان راسخ، رژیم بعثی به اهداف اعلام شده خود یعنی تصرف خوزستان ظرف چند روز دست پیدا می‌کرد. در کارنامه پرافتخار نیروی هوایی ارتش در ۸ سال دفاع مقدس، نام امیر سرلشکر خلبان شهید خالد حیدری فرزند غیور دیار پرشکوه دلاوری و هوشیاری، دیار خرم صفا و نجابت و وفاداری، وحدت شیعه و سنی بر تارک مناطق کردنشین ایران اسلامی همواره جاودانه خواهد ماند.

شهیدان والامقام خالد حیدری و هم‌رزم غیورش



شهید حیدری بهر وایت خانواده



مادر شهید خالد حیدری در گفتگو با شاهد یاران

از همان کودکی روحیه ایثارگری داشت

درآمد

او مادری نود ساله است. چین و چروک‌هایش نشان از سال‌ها تجربه و انتظار است و انتظار. شاید نوشتن و خواندن نداند اما سینه‌اش ملامال از حکایت‌ها و قصه‌هایی شنیدنی است. به زبان شیرین کردی برایمان از خالد می‌گوید. از همان فرزندگی که روزی به آسمان پرواز کرد... از همان پروازهای واقعی. ۳۲ سال باید زمان می‌گذشت تا درک کند پسرش شهید شده است. در حین گفتگو گاه و بی‌گاه بغض امانش را می‌برد. او «همین» است.... «همین عبداللهی» مادر شهید خالد حیدری.

وقتی کوچک بود به سرفه‌های شدیدی دچار شد. هر کاری کردیم خوب نشد. امامزاده‌ای هست به نام «بابا قطار» در پای کوهی در اطراف بوکان. پدر خالد دونفر را فرستاد تا از آنجا برای خالد یک کوزه آب بیاورند. خالد چند روز از آن آب خورد تا حالش خوب شد.

پدرش گفته بود: «بابا نمی‌دانم هر وقت به مادرم فکر می‌کنم، آب از چشمانم خارج می‌شود. نمی‌دانم این آب چیست؟»

از نظر درسی در چه سطحی بود؟

وقتی از مدرسه می‌آمد همیشه با کتابش مشغول بود. خیلی به درس علاقه داشت. نقاشی هم می‌کشید. بیشتر عکس هواپیما و هلیکوپتر می‌کشید. با چوب هواپیما درست می‌کرد و دستش می‌گرفت و می‌دوید. به من می‌گفت: «سوار هواپیما می‌کنم باید کمر بندت را محکم ببندی». من می‌گفتم: «می‌ترسم». می‌گفت: «مادر ترس ندارد اگر کمر بندت را ببندی».

وقتی بچه بود به چه چیزهایی علاقه نشان می‌داد؟

چون در مدرسه همیشه رتبه‌های بالا را داشت از بین آن‌ها تعدادی را برای پیش‌آهنگی انتخاب می‌کردند. لباس مخصوصی می‌پوشید. سوت و کلاه و کفش مخصوص داشت. سازمان هم تشکیل می‌دادند. شلوار طوسی و پیراهن سفید می‌پوشیدند و شال مخصوص داشتند. خالد همیشه در این گروه‌ها اول بود. صدای خیلی خوبی هم داشت و آواز می‌خواند.

کدام ویژگی خالد او را از بقیه فرزندانتان متمایز می‌کرد؟ از چه نظر با آن‌ها فرق داشت؟

یک بار در مدرسه‌شان یک تعداد از بچه‌ها شلوغ می‌کنند و از پنجره بیرون می‌پرند. معلمشان آن‌ها را تنبیه کرده و دیگر در کلاس راه نمی‌دهد. خالد از آن‌ها دفاع می‌کند. به معلم می‌گوید شما بزرگواری کنید و آن‌ها را ببخشید. این‌ها دوستان من هستند و خلاصه آن‌ها را به کلاس برمی‌گرداند. از آن زمان حس ایثارگری داشت.

از مهاباد گهواره برایش سفارش دادند و فرستادند. برای به دنیا آمدن او تدارک ویژه‌ای دیدند.

چه کسی اسمش را «خالد» گذاشت؟

همه جمع شده بودند. یک ملا (روحانی) آمد و در گوشش اذان خواند. گفتند: اسم «خالد» اسم خوبی است. نام یکی از اصحاب پیامبر است. این چنین شد که اسمش خالد شد.

دقیقا به خاطر ندارید چه کسی این را گفت؟

معمولا آن زمان مجلس مردانه و زنانه یکجا نبود. حتی غذا خوردن زنان و مردان با هم نبود. چند اسم انتخاب می‌کردند و در یک کیسه می‌انداختند و قرعه‌کشی می‌کردند. چندبار این کار را انجام دادند و هر بار اسم «خالد» درآمد.

خالد در ماه مولود به دنیا آمد. ماه میلاد پیامبر. هر سال در زمان تولد او مولودخوانی می‌کردیم. این ماه برای ما خیلی ماه خوبی بود.

از نظر مذهبی خانواده‌تان چگونه بود؟

پدر خالد سواد قرآنی داشت. یکی از عموهای او فقه اسلامی خوانده و همه مطالب قرآنی را بلد بود. پدر خالد هم به اندازه یک روحانی مطالب قرآنی را می‌دانست. در ماه مبارک همیشه شاهد بودم که جزء سی‌ام را می‌خواند.

تا چه سالی در روستای «قلقله» زندگی می‌کردید؟

چون پدر خالد در روستا زمین داشت، یک حیاط میوه داشتیم که هنوز هم موجود است. بنابراین هر سال فصل برداشت به روستا می‌رفتیم و در فصل زمستان در مهاباد بودیم. ایرج و خالد در دوره ابتدایی به بوکان رفتند و ما هم به آن‌ها سر می‌زدیم و آذوقه برایشان می‌بردیم.

اتفاق خاصی در دوران کودکی خالد برایش افتاده که به خاطر داشته باشید؟

بله. وقتی کوچک بود به سرفه‌های شدیدی دچار شد. هر کاری کردیم خوب نشد. او را به دکتر در ارومیه بردیم و باز هم خوب نشد. امامزاده‌ای هست به نام «بابا قطار» در پای کوهی در اطراف بوکان. پدر خالد دونفر را فرستاد تا از آنجا برای خالد یک کوزه آب بیاورند. خالد چند روز از آن آب خورد تا حالش خوب شد.

آن زمان که خالد کوچک بود و تحصیل می‌کرد، پدرش یک معلم خصوصی به روستا آورده بود که به خالد درس بدهد. بعد از آن از سپاه دانش برای تدریس می‌آمدند و همه از هوش خالد تعریف می‌کردند.

یک روز از خانه قهر کرده و رفته بودم. خالد به

مادر جان «همین» به زبان فارسی به چه معناست؟

در شناسنامه‌ام به اشتباه نوشته بودند «مهین». ما هم به همه می‌گفتیم «مهین» نیست. «همین» است. جزو اسامی قدیمی کوردی است که فکر می‌کنم به معنای «متانت» باشد.

متولد چه سالی هستید؟

۱۳۰۷

چند فرزند دارید؟

۷ فرزند. ۴ پسر به نام‌های خالد، ایرج، سلیمان و فرخ. ۳ دختر به نام‌های زبیده، زینت و پری.

چطور با پدر شهید خالد آشنا شدید؟

ما در روستای قلقله بودیم که از توابع مهاباد است. با پدر شهید همسایه بودیم که از من خواستگاری کردند و ازدواج کردیم. ایشان قبلا ازدواج کرده بود و همسرش فوت شده بود. در زمان ازدواج اولش ۱۳ سال داشته است.

چند سالتان بود ازدواج کردید؟

یادم نیست. سنم خیلی کم بود.

قبل از ازدواج با ایشان می‌دانستید که قبلا ازدواج کرده است؟

بله. همه می‌دانستیم.

اختلاف سنی‌تان با پدر شهید خالد چقدر بود؟

۱۰ سال.

شغل همسران چه بود؟

کشاورز بود. زمین داشت و ملاک بود.

ایشان سواد داشتند؟ شما چطور؟

من سواد ندارم اما ایشان سواد قرآنی داشت. گاهی هم نقاشی می‌کرد. کمی نقاشی می‌دانست.

وقتی با ایشان ازدواج کردید از نظر مالی در چه سطحی بودید؟

وضع مالی خوبی داشت اما در کل سطح زندگی‌مان متوسط بود.

خالد چندمین فرزند شما بود؟

دو دختر و یک پسر داشتیم که فوت شدند و بعد از آن خالد به دنیا آمد. یعنی فرزند چهارم بود.

زمانی که خالد را باردار بودید را به یاد دارید؟

وقتی خالد را باردار بودم همسرم خیلی خوشحال بود. همه خانواده از این‌که بچه دارد به دنیا می‌آید خیلی خوشحال بودند. بعد از این‌که خالد به دنیا آمد جشن گرفتند. در جشن چشم روشنی همه خانواده‌ها جمع می‌شدند. شیرینی پخش می‌کردند.

❖ خالد بیشتر به شما احساس نزدیکی می کرد

یا به پدرش؟ دلیلش چه بود؟

به من خیلی علاقه داشت. با پدرش هم خیلی با محبت و احترام رفتار می کرد. وقتی به چابهار مأموریت رفته بود برای هردویمان لحاف ابریشم آورده بود. مثل هم.

وقتی شغل خلبانی را انتخاب کرد، آمد با من و پدرش مطرح کرد. به من گفت: «مادر! تو خودت از پدرم بپرس. بین از این کار ناراضی و ناراحت نیست؟ من از پدرش پرسیدم. او گفت: «نه من خیلی خوشحالم. شغل عالی ای انتخاب کرده است.»

❖ مشوق تحصیل خالد چه کسی بود؟

بیشتر پدرش مشوق تحصیل او بود.

❖ دوستانش را چقدر می شناختید؟ آیا با آنها رفت و آمد داشت؟

در روستا برای ماه مبارک چند نفر می رفتند و صلاه می کردند. یعنی سرودهای مذهبی می خواندند و مردم را برای سحر بیدار می کردند. خالد با یکی از پسرعمه هایش می رفتند در روستا و صلاه می خواندند.

❖ چطور این میل به خلبانی در خالد شکل گرفت؟

او سرباز نیروی هوایی در تهران بود. بعد از این که خلبان های هلیکوپتر و افسران و... را در دوره سربازی می بیند به خلبانی علاقمند می شود. بعد با من و پدرش صحبت کرد. گفت: «سربازی من

❖ خیلی به درس علاقه داشت. نقاشی هم می کشید. بیشتر عکس هواپیما و هلیکوپتر می کشید. با چوب هواپیما درست می کرد و دستش می گرفت و می دوید. به من می گفت: «سوار هواپیمایت می کنم باید کمربندت را محکم ببندی.»

درد تمام می شود و من خلبانی را انتخاب کردم». خیلی خوشحال شدیم. قربانی کردیم. بخشی از گوشت قربانی را نگه داشتیم و بقیه را به روستا فرستادیم.

❖ آن زمان در مهاباد بودید؟

بله.

❖ بعد از اتمام درس خلبانی ازدواج می کند؟

بله.

❖ وقتی می خواست به آمریکا اعزام شود چه نظری داشتید؟

بعد از یک سال که دوره او در ایران به پایان رسید و قرار بود به آمریکا اعزام شود، همه فامیل را جمع کردیم و جشن گرفتیم. پدر و برادرانش و پسرعموهایش تا تهران با او رفتند تا بدرقه اش کنند. ❖ در دوره ای که در آمریکا بود با او تماس

تلفنی داشتید؟

ما در روستا تلفن نداشتیم. منزل دخترم که در مهاباد بود، تلفن داشت. خالد به آنجا زنگ می زد. از آمریکا نوار کاست می فرستاد. در نوار صحبت می کرد و احوال همه را می پرسید. یادم هست یک بار گفته بود: «حال من خوب است. دارم سیب می خورم. آنجا سیب پیدا می شود که به بچه ها بدهید؟ نکند هوس کنند! من کار اشتباهی نکرده باشم!». ما همگی با هم گوش می دادیم و متقابلاً نواری را پُر می کردیم و برایش می فرستادیم. برادران و پسرعموهایش در آن صحبت می کردند. خواهرش پری آن موقع مقطع ابتدایی بود. در نوار کاست شعر می خواند برای خالد و برایش می فرستادیم.

❖ در این مدت اصلاً به ایران نیامد؟

نه.

❖ روزی که برگشت را به خاطر دارید؟

وقتی از آمریکا برگشت با قطار به مراغه آمد. همه فامیل با چند ماشین تا مراغه به استقبال او رفتیم. من همه چیز از خانه با خودم برده بودم. از مرغ، نان، ماست، میوه و... خالد به من گفت: به این ها دست نزن. همه مهمان من هستند. همه را به ناهار دعوت کرد و با هم به مهاباد برگشتیم.

قرار بود بعد از دو سال برگردد اما گفت باید دوره یک هواپیمای دیگر را هم ببینم. به همین خاطر شش ماه دیرتر آمد.

❖ بهترین خاطره ای که از شهید دارید را

تعریف کنید.

همیشه می گفت: «من نمی گذارم شما پیر بشوید. باید دارویی پیدا کنم که شما جوان بمانید. من گفتم: «پس پدرت چه؟! من نمی خواهم تنها باشم». می گفت: «برای هر دوی شما می آورم و جوانتان می کنم.»

❖ از آمریکا برایتان چه سوغات آورده بود؟

همه چیز آورده بود. یادم نیست دقیقاً چه چیزهایی. از من خیلی قدردانی می کرد. می گفت: «شما خیلی برای من زحمت کشیدید. این همه جشن گرفته و هزینه کردید. صدقه دادید و قربانی کردید. من همه را جبران می کنم.»

❖ وقتی برگشت خودش گفت می خواهم

ازدواج کنم یا شما پیشنهاد دادید؟

۲. آقا ایرج از برادران شهید که در فضای مصاحبه حضور داشت گفت: برای من یک اورکت آورده بود. برای پدرم چتری آورده بود که با یک دکمه باز و با دکمه دیگر بسته می شد به همراه یک بارانی سفید. برای مادرم هم یک روسری آورده بود.





پدرش می‌گفت: «وقت زن گرفتت است». خالد می‌گفت: «نه پدرجان. من فعلا کار دارم». پدرش می‌گفت: «نگذار بیشتر از این وقت بگذرد، باید ازدواج کنی».

❖ پذیرفت؟

بله.

❖ چه کسی عروستان را معرفی کرد؟

من و پدرش در بین اقوام جستجو کردیم. خود او هم قبلا ایشان را دیده بود. دختری ۱۴ ساله بود. یک روز که از مدرسه به کتابخانه خواهر بزرگتر خالد رفته بود، خالد او را در آنجا می‌بیند و می‌خواهد که در موردش تحقیق کنند.

❖ چه کسی تحقیق کند؟ پدرش؟

خیر. برادرش «سلیمان» را فرستاد. سلیمان به منزل آن‌ها رفته و گفته بود: از طرف بنگاه املاک برای خرید منزلتان آمده‌ایم. شروع می‌کند به دیدن منزل و اتاق‌ها تا دختری را که خالد در نظر گرفته بود را ببیند.

❖ روز خواستگاری را به خاطر دارید؟

چندبار یکی از اقوام را برای خواستگاری فرستاده بودیم. گفته بودند پسر شما خیلی خوب است اما چون دختر ما کم سن و سال است جواب ما منفی است. بعد از این که چندبار رفتیم و آمدیم بالاخره قبول کردند.

آن روز با دخترهایم به منزلشان رفتیم. خالد قطعه‌ای طلا خریده بود که برای نشان کردن دختر با خود برده بودیم.

❖ جشن عروسی گرفتید؟

بله. فیلم‌های عروسی‌اش را هم داریم. خالد قبل از این که خودش عروسی بگیرد، ایرج، سلیمان و سپس مصطفی را جلو انداخت. اول برای برادرهایش عروسی گرفت. همه‌ی این مراسم‌ها در طول ۲ تا ۴ ماه اتفاق افتاد. سال ۱۳۵۸ بود. چندماه از انقلاب گذشته و منطقه ما ناامن بود.

در عروسی هر چهار برادر، هر کسی از اقوام نزدیک که می‌خواست هدیه‌ای به عروس و داماد بدهد، اجازه نمی‌داد. خودش سکه می‌خرید و به آن‌ها می‌داد تا هدیه بدهند.

❖ همه باهم زندگی می‌کردید یا پسرها بعد از ازدواج مستقل شدند؟

خالد بعد از این که از آمریکا آمد به همدان رفت. ایرج هم بعد از تهران به همدان رفته بود.

❖ چه حسی داشتید وقتی تنها فرزندش به دنیا آمده بود؟

خیلی خوشحال بودیم. با پدر خالد به همدان

رفتیم.

❖ روز اول جنگ را به خاطر دارید؟

ما در مهاباد بودیم. خالد تلفن کرد و گفت: «ما آماده باشیم». همان روز اول گفتند همه باید در زیرزمین‌ها پناه بگیریم.

❖ وقتی فهمی دید خالد دیگر نیست و از او خبری نداشتید، چه کردید؟

ما خبر نداشتیم. یک بار گفتند اسیر شده است اما باور نکردیم. دو خلبان از دوستانش به ایرج گفته بودند که همسر و دختر خالد را به مهاباد بیاورد. ایرج هم گفته بود: «پس خودش کجاست؟ چرا جواب تماس‌هایم را نمی‌دهد؟» همسرش حاضر به آمدن نبود. آن دو خلبان با او صحبت می‌کنند و او را متقاعد می‌کنند که با ایرج برود.

یکی می‌گفت در رادیو اسم خالد را به عنوان اسیر اعلام کردند. یکی می‌گفت قبر او را نشان داده‌اند. دیگری می‌گفت در بیمارستان است... رفت و آمد

به عراق زیاد بود. قاچاقچی‌ها می‌رفتند و می‌آمدند و آن‌ها هم هر کدام چیزی می‌گفتند.

❖ همسرتان چه سالی به رحمت خدا رفتند؟

۱۸ سال پیش. به قدری گریه کرده بود که چشمانش کم‌بینا شده بود. می‌گفت: «اگر خالد الان هم بیاید من نمی‌توانم او را ببینم». تا روزی که زنده بود منتظر خالد بود.

❖ وقتی فهمی دید که شهید شده و پیکرش چند سال پیش به ایران برگشت چه حسی داشتید؟

همه جور صدقه دادیم و دعا خواندیم. وقتی گفتند پیکر خالد می‌آید، گفتم خودش خواسته بود. خودش دوست داشت. مبارکش باشد. خودش راهش را انتخاب کرده و ما به او افتخار می‌کنیم. او در نهایت به آرزویش رسید و ما هم خوشحال شدیم.



گفتگو با همسر شهید

ماند اسمش همیشه جاودانه است

درآمد

ویجینتی حمزه زاده همسر شهید خالد حیدری است. او در نوجوانی اش ازدواج می کند و عطر باغ بهشتی اش یک سال و اندی بیشتر دوام نمی آورد. یک سال اما به اندازه تمام آسمان ها پر از حرف و قصه بود. او در تمام گفتگو به جای «خالد» از واژه «شهید» استفاده کرد. زنی که تمام دردش را می توانستی از چشمانش بخوانی. در ادامه گفتگوی کامل شاهد یاران را با ایشان بخوانید تا با مفهوم «امید» از دریچه ای دیگر آشنا شوید:

بعد از نامزدی برای من نامه نوشت. در نامه نوشته بود: «تو چطور من را هنوز ندیدی پسند کردی؟» من حتی نمی‌توانستم جواب نامه را بنویسم. به خواهرم گفتم جواب نامه را بنویسد. نوشتیم: «چون از شما خیلی تعریف کردند قبول کردیم».

اولین باری هم که آمد و او را دیدم خیلی خوش‌خنده و خوش‌رو بود.

❖ عروسی را در مهاباد برگزار کردید و همان شب به همدان رفتید؟

عروسی در اینجا ۴ روز بود. همان شب به همدان رفتیم. شهید ابتدا برای برادرهایش زن گرفت. به پدرم گفته بود که: «من برای برادرهایم عروسی گرفته‌ام بنابراین پول زیادی برای خودم باقی نمانده است». پدرم هم گفته بود: «حضور تو برای ما همه چیز است». همه خانواده ما دوستش داشتند حتی عموها و خاله‌هایم.

بعد از ۴ روز که عروسی به پایان رسید، یک هفته دیگر در مهاباد ماندیم و سپس به همدان رفتیم.

❖ با خودتان جهیزه هم بردید؟

جهیزه من خانه پدرشوهرم ماند چون آنجا جای زیادی نداشتیم چیز زیادی با خودمان نبردیم. مدتی در خانه مجردی شهید و وسایل او زندگی کردیم. بعد از ۵-۶ ماه به خانه خودمان رفتیم و جهیزه‌ام را به همدان آوردیم.

❖ شروع زندگی تان سخت بود؟

خیر. شهید به قدری خوش‌اخلاق و خوش‌خنده بود که هیچ چیز سخت نمی‌گذشت. من آشپزی بلد نبودم. خانه سازمانی شهید فقط ۱ اتاق داشت. در آن مدت که آنجا بودیم از بیرون غذا تهیه می‌کردیم. برایم کتاب می‌خرید و می‌خواند. با خانواده‌های آقایان «جهانبخش» و «طاهری»

با هم برویم». در نهایت خانواده‌ام نپذیرفتند و با مادرم و او به تهران رفتیم و یک هفته در خانه‌ی برادرش ماندیم.

قبل از این که عروسی بگیریم، من را به همدان برد و خانه و زندگی‌اش را به من نشان داد. وقتی من را به دیگران معرفی می‌کرد، همه می‌گفتند: «خیلی بچه است». او هم می‌گفت: «من کسی را می‌خواهم که به خواست خودم تعلیمش بدهم و بزرگ کنم». ما یک سال و دو ماه با هم زندگی کردیم.

❖ روز خواستگاری را به خاطر دارید؟ چه کسانی مخالف بودند؟

فقط پدرم مخالفت می‌کرد که وقتی شهید را دید و با هم صحبت کردند و دید مرد خوب و خوشرویی است موافقت کرد.

❖ روز خواستگاری را به خاطر دارید؟ چه کسانی آمده بودند؟

داماد و «صاحب» خانم (یکی از خواهرهای شهید) و همسایه‌مان آمده بودند. من سرم پایین بود. آقا خالد به من گفت: «چرا سرت پایین است، هنوز نمی‌خواهی من را ببینی؟» بعد رفتیم و باهم صحبت کردیم. در مورد سن و موقعیت شغلی‌اش توضیح داد. گفت: «می‌دانم که درک بعضی چیزها برایت سخت است. من نمی‌خواهم تو را بترسانم. می‌توانم یک زندگی خوب برایت بسازم اما باید با سختی‌ها و ناراحتی‌ها کنار بیایی. به خلبان‌ها مأموریت می‌دهند و ممکن است یک یا دو هفته در مأموریت باشند».

❖ با توجه به این که در سال ۱۳۵۷ با هم آشنا شده بودید، آیا شاهد فعالیت انقلابی او بودید؟

نه، در مورد چیزی صحبت نمی‌کرد. در مورد کلیات شغلش هم صحبت می‌کرد اما از جزئیات آن هم نمی‌گفت.

❖ از کسی هم راجع به فعالیت‌هایش چیزی نمی‌شنیدید؟

خیر، او عاشق کارش بود.

❖ اولین هدیه‌ای که به شما داد چه بود؟

اولین بار از آمریکا یک پالتو و یکسری وسایل دیگر آورده بود که می‌گفت این‌ها را برای عروسم خریده بودم. آن پالتو دقیقا اندازه من بود.

❖ از خاطرات آمریکا چیزی تعریف می‌کرد؟

نه. من هم چیزی نمی‌پرسیدم.

❖ خودتان را برای ما معرفی بفرمایید.

ویجیتی حمزه‌زاده متولد ۱۳۴۴ هستم.

❖ معنی اسم شما چیست؟

یک اسم هندی است. اسم گل است.

❖ چقدر با شهید خالد حیدری اختلاف سنی دارید؟

۱۵ سال

❖ اولین باری که آقای خالد حیدری را دیدید کی و کجا بود؟

اوایل انقلاب بود. من خیلی کم سن‌وسال بودم. یادم می‌آید بعد از تعطیلی مدرسه رفته بودم تا کاموا بخرم. ایشان برادرش را فرستاده بود تا من را ببیند. آن روز داشتم در کوچه بازی می‌کردم که خانم همسایه را برای خواستگاری به خانه ما فرستاده بودند. چندبار آمدند و رفتند و اقوام را واسطه کردند تا پدرم راضی شد. البته گفته بود باید داماد را ببینم. شهید را دیده و با او صحبت کرده بود. حدود ۵ ماه نامزد بودیم.

❖ از دوران نامزدی برایمان تعریف کنید.

بعد از نامزدی برای من نامه نوشت. در نامه نوشته بود: «تو چطور من را هنوز ندیدی پسند کردی؟» من حتی نمی‌توانستم جواب نامه را بنویسم (منظور این است که درک یک دختر ۱۴ ساله برای این کار کم بود). به خواهرم گفتم جواب نامه را بنویسد. نوشتیم: «چون از شما خیلی تعریف کردند قبول کردیم».

اولین باری هم که آمد و او را دیدم خیلی خوش‌خنده و خوش‌رو بود. دائم می‌خندید. پدر و مادرم خیلی دوستش داشتند. هفته‌ای یک بار از همدان می‌آمد. بیشتر تلفنی صحبت می‌کردیم. در دوره نامزدی پدر آقا خالد می‌گفت که من باید به خانه آن‌ها بروم.

❖ درباره چه چیزهایی باهم صحبت می‌کردید؟ شما یک دختر ۱۴ ساله بودید و او ۲۹ سال داشت... مدرسه را چه کردید؟!

۵ ماه از دوم راهنمایی را خوانده بودم که ازدواج کردیم. مدرک سیکل را در خانه شهید گرفتم. در شهر مهاباد (اینجا) درگیری بود. به این صورت نبود که دختر و پسری که نامزد هستند بتوانند با هم بیرون بروند. از پدرم اجازه گرفت که برای خرید لباس و غیره من را با خود ببرد. پدرم گفت: «اجازه نمی‌دهم تنها بیاید. مادرش هم باید بیاید». آقا خالد هم به من گفت: «راضی‌شان کن

بچه‌مان پسر شد اسمش را بگذارم توماس و اگر دختردار شدیم اسمش طلا باشد.

❖ چرا استادش اسم دخترش «طلا» بود؟

چون با ایرانی‌ها دوست بود، اسم دخترش که موهای طلایی هم داشت، طلا گذاشته بود. خالد می‌گفت: «کاش ما دو فرزند داشتیم». می‌گفتم: «من در بزرگ کردن این یکی مانده‌ام». می‌گفت: «من خودم او را بزرگ می‌کنم».

❖ فکر می‌کنید شهید خالد حیدری بیشتر تحت تأثیر چه کسی بود؟ مثلاً پدر یا مادر یا فرد دیگری

ایشان با همه فرق می‌کرد. با همه مهربان بود. با بچه مانند بچه و با پیر مانند خودش رفتار می‌کرد. ما یک کارگر در روستا داشتیم که هر وقت می‌آمد، آقا خالد جلوی پایش بلند می‌شد. می‌گفتم چرا بلند می‌شوی؟



شهید خالد حیدری (نفر سوم) به همراه خانواده

قبل از این‌که عروسی بگیریم، من را به همدان برد و خانه و زندگی‌اش را به من نشان داد. وقتی من را به دیگران معرفی می‌کرد، همه می‌گفتند: «خیلی بچه است». او هم می‌گفت: «من کسی را می‌خواهم که به خواست خودم تعلیمش بدهم و بزرگ کنم».

که دو فرزند داشت. اسم پسرش توماس و اسم دخترش طلا بود. خالد می‌خواست اگر

خیلی رفت‌وآمد داشتیم.

❖ اهل کجا بودند؟

یزدی بودند و بعدها شهید شدند. آقای جهانبخش به شهید می‌گفت: «نگران نباش. خانم شما آشپز خوبی خواهد شد». با خانواده آقای «سرشاد حیدری» هم همسایه بودیم. خیلی به خانه آن‌ها می‌رفتم. خانمش که آشپزی می‌کرد نگاه می‌کردم تا یاد بگیرم. ❖ شیرین‌ترین خاطره‌ای که از شهید دارید چیست؟

برادر ایشان در منزل خیلی به همسرش کمک می‌کرد اما ایشان کار نمی‌کرد. من ناراحت بودم. مادرم اکثراً می‌آمد و ۱۰ روز-۱۵ روز پیش ما می‌ماند.

❖ چه مدت گذشت که متوجه شدید باردار هستید؟

بعد از ۳ ماه. شهید خیلی خیلی خوشحال شد. به مادرم تلفن زد. به مادر خودش و حتی به مادر بزرگ من هم زنگ زد. و بار خیلی سختی داشتم. شهید خیلی به من کمک می‌کرد. از «باشگاه خلبانان» غذا می‌آورد. چیزی نمی‌توانستم بخورم. فقط دوست داشتم به روستای کبودرآهنگ برویم و در آنجا جگر بخورم. همیشه به آنجا می‌رفتیم و من جگر سوخته می‌خوردم. از بس رفتیم دیگر خسته شده بود. یک بار و بار انار داشتم. اما انار نبود. کلی این طرف و آن طرف زد تا بالاخره ۲ انار کوچک برایم پیدا کرد.

طلا را خیلی دوست داشت. وقتی طلا در بیمارستانی در همدان به دنیا آمد، برای من یک اتاق خصوصی گرفت.

❖ دوست داشت بچه‌تان پسر باشد؟

برایش فرقی نمی‌کرد. من خودم دوست داشتم بچه‌مان پسر باشد. خدایا مرز پدر خالد دوست داشت خالد یک پسر داشته باشد. اتاق بیمارستان را با انبوهی از گل تزئین کرده بود. شیرینی خریده بود. به مادرم می‌گفت: «یک دختر آوردم که بینی‌اش خیلی کوچک است. مانند بینی من است». خیلی خوشحال بود. طلا را می‌برد در محوطه بیمارستان و به همه نشان می‌داد. طلا در دوره نوزادی خیلی گریه می‌کرد. خالد برایش یک گهواره کوچک درست کرده بود.

❖ اسمش را چه کسی گذاشت و چرا؟

خودش گذاشت. یک استادی در آمریکا داشت

❖ به غیر از خلبانی به چه فعالیت‌هایی علاقه داشت؟

سیاه قلم، بدن‌سازی، هم باشگاه می‌رفت و هم در خانه ورزش می‌کرد. چون به پدرش قول داده بود در مدتی که در آمریکا بود هرگز لب به مشروب نزده بود.

❖ اعتقادات او را از نظر مذهبی و سیاسی بیان کنید.

اعتقادات او قبل و بعد از انقلاب یکسان بود. اخبار زیاد گوش می‌کرد. علاقه خاصی به شهیدبهرستی داشت. اگر نیمه شب بود و سخنرانی ایشان پخش می‌شد، حتما باید گوش می‌داد. بی‌قید و بند نبود. اهل ریا و نمایش هم نبود. نماز می‌خواند. ماه رمضان که مادرم پیش ما بود، تمام روزه‌هایش را می‌گرفت.

❖ از چیزی رنج می‌کشید؟

همیشه به فکر خانواده‌اش بود و دوست داشت در رفاه باشند. حقوق ماهیانه‌اش را که می‌گرفت برایشان پول می‌فرستاد.

هیچ‌وقت با اسم صدایش نردم. همیشه به او «آقا خالد» می‌گفتم. همه می‌پرسیدند: «چرا خانمت به تو «آقا» می‌گوید؟» می‌گفت: «چون تازه یاد گرفته است». از اول چون به او گفته بودم «آقا خالد» دیگر زبانم نمی‌چرخید.

❖ نگاه او نسبت به «زن» چگونه بود؟

خیلی به زن ارزش می‌داد. به عنوان مثال وقتی به منزل پدرش می‌رفتیم به من می‌گفت: «چمدان‌ها را پایین نیاور. در خانه‌مان نگو من را به خانه پدرم ببر. من درک دارم و حتما تو را می‌برم». معمولا بعد از صبحانه من را به خانه پدرم می‌برد و به مادرم می‌گفت: «امروز ناهار همه خانواده ما به منزل شما می‌آیند». همه‌شان می‌آمدند و مادرم برای همه تدارک می‌دید.

آقا خالد همیشه صمیمیت ایجاد می‌کرد. رابطه گرمی بین خواهرها و برادرها ایجاد می‌کرد. همه را دور خودش جمع می‌کرد. بعد از شهادت او همه چیز بر هم خورد.

❖ پدر شهید مجدداً ازدواج کرده بودند. شما در جریان بودید؟

بله. ما می‌دانستیم.

❖ نگاه شهید خالد نسبت به این ازدواج مجدداً پدرشان چه بود؟

شهید در آن زمان کم‌سن‌وسال بود. مادر او قهر کرده بود. آقا خالد تعریف می‌کرد:



شهید خالد حیدری

اوایل من فارسی بلد نبودم. همه از من بزرگتر بودند. سوادشان هم از من بیشتر بود. اکثر خانم‌ها هم دیپلم یا فوق‌دیپلم بودند. یک بار منزل ما مهمان آمده بود. موقعی که داشتند می‌رفتند به آن‌ها گفتم: «خدمت بیاورید». همه خندیدند. گفتم: «من بیشتر از این بلد نیستم».

❖ شناختی که از شهید در این یک سال و اندکی زندگی به دست آوردید را در دو جمله بگویید.

همه چیزش کامل بود. اگر من صدبار بمیرم و زنده شوم باز هم حاضریم با شهید ازدواج کنم. در این یک سال به اندازه صد سال چیز یاد گرفتم و تجربه پیدا کردم.

می‌گفت: «همه ما آدمیم. چیزی از من کم نمی‌شود». اگر به شهید می‌گفت لباس‌هایت را به من بده، حتما لباس‌هایش را می‌داد. خیلی پدر و مادرش را دوست داشت. می‌گفت: «اگر می‌توانستم از آمریکا برایشان آمپول جوانی می‌آوردم تا پیر نشوند». با مادر من هم خیلی میانه‌ی خوبی داشت.

❖ به غیر از خصوصیتی مانند خوش‌اخلاقی چه ویژگی شاخص دیگری در او دیدید که با او ازدواج کردید؟ این‌که خلبان بود چقدر برایتان مهم بود؟

در کل مهاباد ۱ خلبان هواپیما وجود داشت و آن هم خالد حیدری بود و یک خلبان هلیکوپتر. من خیلی بچه بودم. با خودم فکر می‌کردم که سوار هواپیما می‌شوم و کلی گردش می‌کنیم. این موضوع بی‌تأثیر نبود. {خنده}

❖ چقدر به دوستانش و رابطه با آن‌ها اهمیت می‌داد؟

بیشتر رفت‌وآمدمان با مرحوم «ایلخانی‌زاده» بود که با هم همسایه بودیم. همسر ایشان اهل تهران بود. زمانی که خالد شهید شد، شهید ایلخانی‌زاده زنده بود. در آن زمان تازه بچه‌دار شده بودند. او در کرمانشاه شهید شد. با شهید «گردان» هم رابطه خوبی داشت. به هم لورل و هاردی می‌گفتند.

اتفاق بیمارستان را با انبوهی از گل تزئین کرده بود. خیلی خوشحال بود. طلا را می‌برد در محوطه بیمارستان و به همه نشان می‌داد. طلا در دوره نوزادی خیلی گریه می‌کرد. خالد برایش یک گهواره کوچک درست کرده بود.

«همیشه با پدرم به زمین‌های کشاورزی می‌رفتم و به او می‌گفتم مادرم را کی می‌آوری؟ آنقدر به او گفتم تا مادرم را آورد». ❖ پس کمتر آن نگاه مردسالارانه‌ای که در آن زمان حاکم بود را داشت.

بله. اصلاً مردسالار نبود و فقط در ظاهر این امر را کمی رعایت می‌کرد. یعنی با وجودی که من را خیلی دوست داشت اما در ظاهر خیلی بروز نمی‌داد.

❖ مستندی به نام «آلفارد» درباره شهید خالد حیدری ساخته شده است اما شما در آن حضور بسیار کم‌رنگی دارید. علت آن چه بود؟

برای آن فیلم به من اجازه ندادند صحبت کنم.

❖ چه کسی اجازه نداد؟

خانواده شهید. اصلاً به من نگفتند. برای فیلمبرداری از منزلمان در همدان نیز به من چیزی نگفتند. شهید در آنجا با «من» زندگی کرده بود. حتی دخترمان هم نوزاد بود. با پدر و مادرش زندگی نمی‌کرد که خاطرات آنجا را بدانند!!

بعد از شنیدن ماجرا با کارگردان تماس گرفتم و گله‌ام را کردم. گفت: «مگر شما زنده‌اید؟!». گفتم: «بله من هستم». بعد یک شب آن‌ها را به صرف شام دعوت کردم. با فیلمبردار آمده بودند. همه چیزهایی را که باید برایشان تعریف کردم. اما در فیلم نهایی فقط در یک صحنه من را نشان می‌دهد.

❖ اگر تمایل دارید بگویید چرا خانواده

ایشان با همه فرق می‌کرد. با همه مهربان بود. با بچه مانند بچه و با پیر مانند خودش رفتار می‌کرد. ما یک کارگر در روستا داشتیم که هر وقت می‌آمد، آقا خالد جلوی پایش بلند می‌شد. می‌گفتم چرا بلند می‌شوی؟ می‌گفت: «همه ما آدمیم. چیزی از من کم نمی‌شود». اگر به شهید می‌گفت لباس‌هایت را به من بده، حتماً لباس‌هایت را می‌داد.

شهید به شما اطلاع نداده بودند؟

چون من مجدداً ازدواج کرده‌ام.

❖ فقط به همین علت؟

بله. اینجا کردستان است. وگرنه تا به حال خانواده شهید با من بد رفتاری نکرده‌اند. شاید بخشی از ناراحتی‌شان به خاطر همین موضوع بوده است.

❖ از آن روزها باز هم برایمان از خاطره‌هایتان بگویید.

زمانی که آقای علی ایلخانی زاده شهید شده بود، خالد مدام در رفت‌وآمد بود. در آن زمان طلا تازه به دنیا آمده بود. می‌گفتم: «چرا من را با خودت نمی‌بری؟» می‌گفت: «چون نمی‌خواهم این صحنه‌ها را ببینی و بدانی که چگونه شهید شده است؟!»

❖ ایشان کی شهید شدند؟ چگونه؟

تقریباً ۱۰ روز قبل از جنگ وقتی برای شناسایی رفته بودند. در آن پرواز ایشان ایجکت کرده بود ولی چون وزنش زیاد بود روی دکل بی‌سیم فرود می‌آید و دکل در بدن او فرو رفته و شهید می‌شود. ایشان را مانند یک برادر دوست داشته و خیلی با او رفت‌وآمد داشتیم.

❖ از شب قبل از شهادت خالد و روز ۳۱ شهریور بگویید.

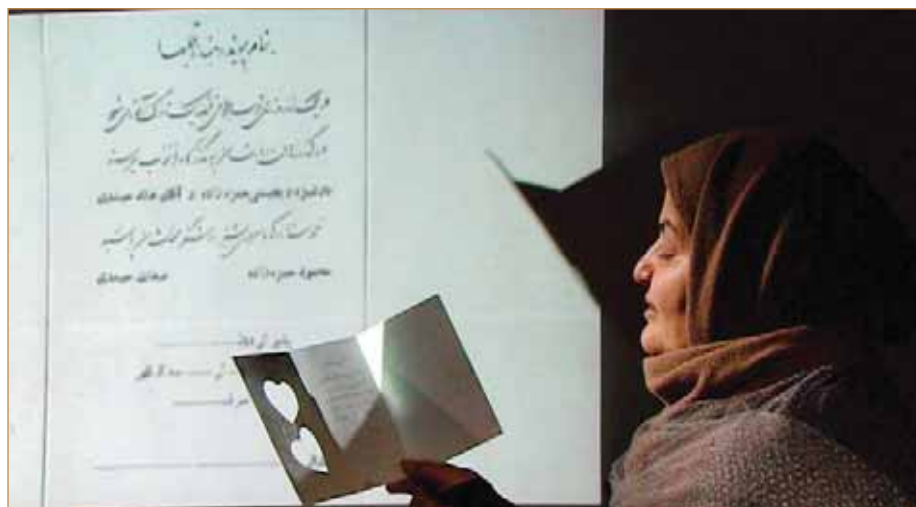
شب قبل از شهادت خالد خواب دیدم که طلا بزرگ شده است. دو شاخه گل یکی سفید و دیگری قرمز در دست دارد. یکی از شاخه گل‌ها را به من داد و گفت: «این گل شهادت من است». صبح که بیدار شدم به خالد گفتم: «نرو. من چنین خوابی دیدم». گفت: «حتماً غذای سنگین خوردی!»

آن روز یعنی ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، خالد مرخصی داشت. چون در مهاباد درگیری بود و او نگران خانواده‌اش بنابراین می‌خواست برود و آن‌ها را با خودش به همدان بیاورد. دخترعموی من خانه‌ی ما بود و خالد گفت: «تو را نمی‌برم. من می‌روم و زود برمی‌گردم. وسایلم را بگذار». منتظر برادرش آقا ایرج بود تا بیاید و با هم بروند که یک صدای مهیبی شنیدیم. گفتم: «صدای چه بود؟»

❖ اولین بمب را عراق زد

بله. هواپیماها را که در آسمان می‌دیدم آبی رنگ بودند. به خالد گفتم: «هواپیماهای ما که آبی نیستند». گفت: «این‌ها هواپیمای دشمن است». تا من سرم را برگرداندم دیدم جلوی درب است. گفتم: «کجا می‌روی؟» رفتم او را گرفتم و گفتم نرو. خالد گفت: «من برای چنین روزهایی آموزش دیده و خلبان شده‌ام. طلا را بیاور». طلا را آوردم. یک تکه از موی طلا را چید و لای کاغذ گذاشت و به همراه عکس خودش و طلا آن را در جیبش گذاشت. گفت: «ساعت و حلقه‌ام را بیاور». هرچه گشتم انگشترش را پیدا نکردم. حلقه نامزدی را برایش آوردم. آماده شد و رفت.

دو ساعت گذشت. برادر خالد هم از راهپیمایی برگشته بود. همه همسران خلبانان در طبقه پایین ساختمان جمع شده بودند. خالد با خانه تماس گرفت. به من گفت: «من به مأموریت می‌روم. پرواز دارم. اگر برنگشتم با برادرم به خانه پدرت برو. مراقب طلا باش». من گریه می‌کردم. گفتم: «کجا می‌روی؟» گفت: «من باید بروم و الان هم آماده رفتنم». برادر خالد و همسرش و من به منزل دختردایی همسرش



کارت عروسی شهید



رفتند. در نیروی هوایی به آن‌ها گفته بودند که همه مدارک را به کشور عراق برده‌اند تا هر چیزی که از شهید خالد بر جای مانده مانند پلاک یا جسد سوخته و... را به ایران برگردانند. برای شهید صالحی حکم شهادت را صادر کرده بودند. ما با خانواده ایشان ارتباط نداشتیم. بعدا که پیکرهایشان آمد یعنی در سال ۱۳۹۱ با آن‌ها آشنا شدیم و به ما گفتند که همان سال ۸۱ به آن‌ها اعلام شهادت کرده و فرماندهان و مسئولین به منزلشان رفته و لوح شهادت برده بودند. اما ما فقط از تعویض کارتمان متوجه شدیم. و رسماً به ما اعلام نشد.

❖ اولین باری که شدیداً به خاطر نبودنش گریه کردید را به خاطر دارید؟

من همیشه گریه می‌کردم. اما آن روز که پیکر شهید در مشهد و داخل آمبولانس بود بر روی آن به اندازه ۲۰ سال گریه کردم. وقتی او را به شلمچه بردند در دلم گفتم اگر شهید من را به خاطر ازدواجم بخشیده است وقتی سرم را گذاشتم روی تابوتش، فقط یک لحظه خوابم ببرد. همین طور هم شد. سرم را که گذاشتم روی پیکرش خوابم برد.

❖ خالد حیدری را در یک جمله تعریف کنید.

مانند اسمش همیشه جاودانه است. همیشه در قلب من است.

سروان صالحی که هم کابین شوهرم بود را نگفت. باز دلم را خوش کردم که اسم شهید صالحی نبود. صدا را ضبط کردم و به صلیب سرخ بردم. گفتم: «اسم شوهرم را خوانده‌اند که شهید شده است». گفتند: «این‌ها فقط برای تبلیغات است». نوار کاست را از من گرفتند و دیگر خبری نشد.

برای آقای سرشاد حیدری که آن زمان اسیر شده بود نامه می‌نوشتیم. او هم می‌گفت: «هیچ خبری از خالد ندارد».

❖ تا کی این امیدها ادامه داشت؟

جنگ تمام شد. طلا مدرسه رفت. برادرشوهرم گفت: «ما دیگر نمی‌توانیم به آن‌ها بگوییم منتظر نباشند. اما شما جوانی می‌توانی دوباره تشکیل زندگی بدهی». بعد از آن بود که من هم ازدواج کردم.

❖ چند سال بعد ازدواج کردید؟

۹ سال بعد. ازدواجم هم ناموفق بود و ۴ سال بعد متارکه کردم. همسر دوم معتاد بود. من چون مسئولیت طلا را قبول کرده بودم مجبور به متارکه شدم.

❖ چه شغلی داشتند؟

نظامی بود. دوباره با همسر فعلی‌ام که ایشان هم خلبان است آشنا شدم و ازدواج کردم. به مکه رفته بودم که با خانواده همسرم آشنا شدم.

❖ پس همه امیدها ناامید شد تا چندسال پیش که فهمی دید پیکرش را می‌خواهند بیاورند.

خیر. تا سال ۱۳۸۱ که بنیاد شهید کارت‌ها را عوض می‌کرد. کارت «مفقودالآثر» ما را گرفتند و کارت «شهید» دادند. سال ۸۱ دخترم به همراه مادرم به تهران

در همدان رفتیم. با برادر خالد تماس گرفتند و خبری از یک خلبان به او دادند. به او گفتم: «برود و قضیه را پیگیری کند». گفت: «نه. نمی‌روم. ممکن است حرف ناراحت‌کننده‌ای بزنند. برادرم فقط پایش شکسته و در کرمانشاه است». دل من هم به این خوش بود که فقط پایش شکسته است. به برادر خالد مرخصی داده بودند تا ما را به مهاباد ببرد اما چون مهاباد شلوغ بود ما را به میاندوآب برد.

به یک نفر پیغام دادم تا به پدرشوهرم بگوید من نمی‌توانم در منزل اقوام در میاندوآب بمانم. دنبالمان بیاید و من را به روستا ببرد. او هم با تراکتور به دنبالمان آمد و ما را به روستا برد.

❖ در مدتی که روستا ماندید خبری از وضعیت خالد دریافت نکردید؟

نه. فقط برادرشوهرم می‌گفت در کرمانشاه است و پایش شکسته است. می‌گفتم: «الان یک ماه گذشته است. چرا پایش خوب نمی‌شود تا برگردد؟» به برادرشوهرم گفته بودند که هواپیمایش را زده‌اند و مفقود شده است و از او خبری ندارند اما برادرشوهرم چیزی به ما نمی‌گفت. بعد از یک ماه متوجه شدیم که چنین اتفاقی افتاده و مفقود شده است تا ۱۲ سال بعد.

❖ چقدر امید داشتید که خالد زنده باشد؟

یک نفر آمد و گفت که در بیمارستان عراق خالد را دیده که زخمی بوده است. ما به صلیب سرخ رفتیم و قضیه را گفتیم. صلیب سرخ به ما گفت: «کسی که چنین حرفی زده را برای ما بیاورید». این فرد ضدانقلاب بود که امان‌نامه گرفته بود. یک روز او را در خیابان دیدم و گفتم: «چرا به این خانواده امید بی‌خود می‌دهی؟» گفت: «من چیزی ندیدم. این را فقط گفتم تا از این خانواده پول بگیرم». آنجا بود که من باز ناامید شدم. ۲۴ ساعته رادیوی عراق را می‌گرفتم.

یک روز پسرخاله‌ام آمد و گفت: «رادیو را گوش دادی؟» آن زمان رادیو هرچه را صبح می‌گفت بعدازظهر تکرار می‌کرد. بعدازظهر گوش دادم. گفت: «خلبانان ایرانی پرواز نکنند. ما پیکر چند خلبان ایرانی را داریم. اگر جنگ تمام شد خانواده‌هایشان می‌توانند سر خاکشان بیایند. «محمد حاجی»، «خالد حیدری» و... اما

اعتقادات او قبل و بعد از انقلاب یکسان بود. اخبار زیاد گوش می‌کرد. علاقه خاصی به شهیدبهبشتی داشت. اگر نیمه شب بود و سخنرانی ایشان پخش می‌شد، حتماً باید گوش می‌داد. بی‌قید و بند نبود. اهل ریا و نمایش هم نبود.



گفتگو با برادران شهید، ایرج و سلیمان حیدری

تمام مهاباد خانواده من هستند

درآمد

«...من می‌گفتم: چه شهادتی است که پیکرش به زمین هم نرسیده است. اگر به زمین می‌رسید بالاخره یکی باید پیدایش می‌کرد. یک سال... دو سال... الان ۳۲ سال است که حتی نتوانستیم قبرش را پیدا کنیم.» می‌گفتم شاید در زمین نباشد و در آسمان است. شاید مسیح‌وار شهید شده است...»
در ادامه گفتگوی شاهد یاران با برادران شهید، ایرج و سلیمان آمده است. ایرج تنها برادری است که بسیار به او نزدیک و در روزهای آخر حیات شهید نیز در همان پادگان نوزه بوده است. آن‌ها به خوبی شیوه تربیت خانوادگی، دوران رشد، دوران خدمت در نیروی هوایی و... را تشریح کرده اند:

موقع با چوب به کف دستمان می‌زدند) او دستانش را به جلو آورد. پسرعمویم در حال دیدن این صحنه بوده است. می‌گوید: «من تا ۳۴ ضربه را شمردم و دیگر قاطی کردم و نتوانستم بشمرم». خالد تا آخر همین‌طور ایستاد. شاید ۷۰ ضربه خورده بود. وقتی به خانه آمد دستانش ورم کرده بود. پدرم از معلم شکایت کرد. از بس خالد آدم باغیرت و نترسی بود اصلاً دستش را تکان نداده بود. از همان کوچکی مثل یک آدم بزرگ رفتار می‌کرد. منش مردهای بزرگ را داشت.

سلیمان: قلقله از توابع مهاباد بودیم. اما روستای «علم‌آباد» که خانه ما به آنجا رفته بود، از توابع بوکان بود. برای همین برادرانم به مدرسه‌ای در بوکان می‌رفتند.

ایرج: البته بعد از ۳ سال به قلقله برگشتیم.

❖ دیگر خاطره‌ای از همان مدرسه دارید؟

ایرج: یادم هست که در همان دوران ابتدایی یکی از دوستانش از او عکس گرفته بود. خالد عادت داشت تمام عکس‌ها را پشت‌نویسی می‌کرد. پشت آن عکس نوشته بود «دوران پرافتخار ابتدایی!»! الان که به آن نگاه می‌کنم تعجب می‌کنم. به خودم می‌گویم او بعدها در دبیرستان و دانشکده خلبانی چقدر افتخار کرده است؟! چه ذهنیتی داشته است؟ من باوجودی که با او بزرگ شدم اما یاد ندارم که در پشت هیچ عکسی نوشته باشم که با افتخار این مراسم یا... را انجام داده‌ام. با وجودی که دوره‌های قرآنی را هم گذرانده بودم.

❖ وضعیت درسی او چطور بود؟

ایرج: خوب بود. نمی‌گویم نمراتش عالی بود. روحیه ورزشی هم داشت. بسیار شاد بود. یادم نمی‌آید در طول ۳۱ سال زندگی‌اش از کسی گلایه کرده باشد. یا از چیزی بنالد. با این‌که ما در فقر زندگی می‌کردیم. ما غذای خیلی ساده‌ای هم می‌خوردیم. وقتی شب می‌خواستیم بخوابیم می‌گفت قبل از خواب شهادتین را بخوانید.

❖ از کجا این شهادتین را یاد گرفته بود؟

از پدرم. پدرم در ماه مبارک همه کارهایش را تعطیل می‌کرد و از بعد سحر تا روز تمام قرآن را می‌خواند. می‌گفت: «باید شهادتین را بگویی تا راحت بخوابی».

❖ بعد از پایان دوره ابتدایی‌اش چه کرد؟

ایرج: به دبیرستان ابن‌سینا در مهاباد رفت. سه

همیشه در مدرسه جزو آدم‌های برجسته بود. برای پیش‌آهنگی انتخابش کرده بودند. هر مراسمی در مدرسه برگزار می‌شد، مثل سرود، خالد حتما حضور داشت. استعداد فوق‌العاده‌ای داشت. انشای بسیار خوبی هم داشت

بوکان بود که در وسط شهر قرار داشت. خانه ما پشت قلعه قرار داشت. ایرج: آن قلعه را مدرسه کرده بودند و ما در همانجا درس می‌خواندیم. این قلعه الان تخریب شده است.

❖ از جو مدرسه و معلمانان چیزی به یاد دارید؟

ایرج: یادم هست که برادرم صدای خوبی داشت و خط و نقاشی‌اش هم خوب بود. همیشه در مدرسه جزو آدم‌های برجسته بود. برای پیش‌آهنگی انتخابش کرده بودند. هر مراسمی در مدرسه برگزار می‌شد، مثل سرود، خالد حتما حضور داشت. استعداد فوق‌العاده‌ای داشت. انشای بسیار خوبی هم داشت. من هم که در کنار او بودم به تبعیت از او نقاشی را یاد گرفته بودم و در مهاباد رتبه دوم را گرفتم. یادم هست یک بار به من گفتند این نقاشی را خودت کشیده‌ای! برادرت کشیده! همه را از خالد یاد گرفته بودم.

❖ چه مدت در بوکان بودید؟

ایرج: حدود ۳ سال.

❖ در بوکان چه کسی از شما نگهداری می‌کرد؟

ایرج: مدتی فقط خودمان بودیم. بعد پدرم یک خانه بزرگتر گرفت و مادر مصطفی هم آمد.

خاطره‌ای از مدرسه یادم هست. ما در ایام نوروز به روستا می‌رفتیم. روستای ما خیلی سردسیر بود. وقتی برگشتیم، یک روز دیر به مدرسه آمدیم. ماشین نبود و باید پیاده می‌آمدیم. می‌خواستند ما را تنبیه کنند. وقتی خالد را صدا می‌زنند تا تنبیهش کنند (آن

❖ ابتدا خودتان را برای ما معرفی بفرمایید.

ایرج: بنده ایرج حیدری متولد ۱۳۳۳ افتخار داشتم در نیروی هوایی در خدمت شهید بودم. افسر تدارکات بودم.

سلیمان: بنده سلیمان حیدری متولد ۱۳۳۷ هستم. من به خاطر این‌که می‌خواستم در خدمت پدر باشم در کنار او شغل کشاورزی را انتخاب کردم.

❖ آقا ایرج به عنوان کسی که هم دوست و هم برادر و هم در کنار شهید خالد حیدری بودید از دوران کودکی و فضای روستای قلقله و مهاباد برای ما تعریف کنید. می‌خواهیم بدانیم شهید خالد در چه محیطی رشد کرد؟

ایرج: روستای ما تا مهاباد نیم ساعت راه داشت. ما در یک خانواده متدین زندگی می‌کردیم. پدرم ارباب بود اما نه از آن ارباب‌های سرمایه‌دار. خیلی فقیرانه زندگی می‌کردیم. ۳۰ خانوار و حدود ۱۰۰ نفر در آن روستا زندگی می‌کردیم. مردم بیشتر کشاورز و دامدار بودند. ما زمین داشتیم اما پدرم آن‌ها را اجاره می‌داد. زیاد برای اقتصاد سرمایه‌گذاری نمی‌کرد. مثلاً در روستا خانواده‌هایی که پسر داشتند، آن‌ها را به عنوان نیروی کار به کار می‌گرفتند تا به کشاورزی کمک کنند و به زندگی مرفه‌ای برسند ولی پدر ما فقط می‌گفت شما درس بخوانید تا شغل مناسبی غیر از کشاورزی داشته باشیم.

❖ در روستا مدرسه وجود داشت؟

پدرم چون علاقه داشت ما درس بخوانیم، برای بچه‌های روستا هم همین را می‌خواست لذا یک مدرسه‌ای در روستا درست کرد و یک معلم از شهر آورده بود و مخارجش را می‌داد تا به ما درس بدهد. پدر من هم مسجد درست کرد و هم مدرسه. او هم هنرمند بود و هم باسلیقه. تمام بنایی آن مکان‌ها را خودش انجام داد. شهید هم کلاس اول و دوم ابتدایی را در روستای قلقله درس خواند. حدود ۲۰ نفر از بچه‌های دیگر هم به مدرسه آمدند.

بعد از آن به بوکان رفتیم و پدرم خانه‌ای را برایمان اجاره کرد. با دو پسرعمویمان با هم زندگی می‌کردیم.

❖ بین تحصیلات شهید از دوم ابتدایی تا سوم فاصله نیفتاد؟

سلیمان: چرا فاصله افتاد. یک قلعه‌ای در

سال که خواند باید تعیین رشته می‌کرد که او رشته ادبی را انتخاب کرد.

◆ این دبیرستان هنوز وجود دارد؟

امسال تخریب کردند و دوباره ساختند. هنوز نیمه‌کاره است. در ساخت مستندش به آنجا رفتیم و یک کلاسی را آماده و یادش را زنده کردند.

سلیمان: عکس خودش و هواپیمایش را در داخل مدرسه نصب کرده بودند.

◆ چه چیزهایی از دوران بلوغ، ۶ سال بعد از ابتدایی تا دیپلمش را به خاطر دارید؟

ایرج: همیشه از معلمان و دوستانش تعریف می‌کرد و می‌خندید. علاقه زیادی هم به فوتبال داشت. والیبال هم بازی می‌کرد اما فوتبالی بود. من هم با او به میدان فوتبال یا میدان آبیاری می‌رفتم و ساکش را می‌گرفتم و نگاه می‌داشتم تا او بازی کند. شلووارک سفید و جوراب‌های بلند و کفش مخصوص می‌پوشید. کتونی‌هایش را در خانه می‌شست برای فردایش. در مسابقه دو هم شرکت کرد. در فوتبال لوح قهرمانی هم داشت.

سلیمان: چون چمن درست کرده و آن را آبیاری می‌کردند، مردم به آن میدان، میدان «آبیاری» می‌گفتند.

ایرج: وقتی به روستا می‌رفتیم در آنجا امکانات ورزشی نبود. خالد با سیمان و گل، برای خودش دمبل درست کرده بود. در اتاقی که در آن تنور بود بارفیکس درست کرده بود. چوب می‌بریدیم و به آن طناب وصل می‌کرد و بعد یک چوب دیگر و به این شکل بارفیکس درست می‌شد. در مهاجد هم که بود مرتب ورزش می‌کرد. الان یک مقدار وسایل ورزشی داشتم پیش من مانده است مانند هالترش. که محلی که انگشتان در آن قرار می‌گرفت را چسب‌های سیاه زده بود. دمبل و فنرهایش. لاستیک‌های پنجه‌سفت کن. حتی یادم است به آمریکا هم که رفته بود، یکی از استادانش به او گفته بود: «قوی‌ترین مرد کلاس». این را در یکی از عکس‌هایش نوشته که برای ما فرستاده بود. نوشته بود: «چون قبل از کلاس به باشگاه رفته بودیم و قوی‌ترین وزنه را من بلند کردم».

صبح که می‌خواستیم به مدرسه برویم به من می‌گفت: «برو از نردبان بالای پشت بام. بین آن طرف ابر هست یا نه. اگر ابر نیست تا

من با خودم چتر نبرم». {خنده}

◆ آقا سلیمان در فاصله دیپلم تا سربازی شهید اگر خاطره‌ای دارید، اگر سفر مشترکی رفته‌اید یا اتفاقی هست که با هم آن را درک کرده‌اید را بیان کنید.

سلیمان: وقتی او می‌خواست به سربازی برود من اول دبیرستان بودم. من را نصیحت کرد. گفت: «من دیگر دارم می‌روم و اینجا نیستم. درس‌هایت را مرتب بخوان و دنبال کار دیگری هم نرو». حقوق سربازی‌اش را که می‌گرفت به ما هم کمک می‌کرد. وقتی می‌آمد خیلی خوشحال بودیم. او زندگی ما را عوض می‌کرد. خیلی هوای ما را داشت. من از ایرج و خودش راحت‌تر زندگی کردم. برای ما لباس‌های جدید می‌خرید. وقتی این را به

سلیمان حیدری



خالد عادت داشت تمام عکس‌ها را پشت‌نویسی می‌کرد. پشت آن عکس نوشته بود «دوران پرافتخار ابتدایی!» الان که به آن نگاه می‌کنم تعجب می‌کنم. به خودم می‌گویم او بعدها در دبیرستان و دانشکده خلبانی چقدر افتخار کرده است!؟

تن داشت خیلی زیبا خودش را نشان می‌داد. همه‌اش به این فکر می‌کردم کاش من این را بپوشم. دیگر نمی‌دانستم می‌توانم مثل آن را بخرم {خنده}. نهایت هم این پیراهنش به من رسید و آن را ۲۰ سال نگه داشتم.

◆ در دوران سربازی به او سر می‌زدید؟

ایرج: داداش دیپلم که گرفت چون تجدید آورده بود نتوانست به دانشگاه برود. به سربازی رفت. در تهران سرباز نیروی هوایی بود. در سال ۱۳۵۰. من و سلیمان و مصطفی با هم همخانه بودیم. داشتم کلاس نهم را می‌خواندم. تجدید زیاد داشتم و مردود شدم. یک عده هم مثل من بودند. خیلی می‌ترسیدیم که ما را به سربازی ببرند. اطلاعات کافی نداشتیم. گفتیم بیاید استخدام شویم. یعنی آگهی‌های استخدامی را مرتب می‌خواندم. یک آگهی دیدم که گارد ویژه با حقوق و مزایای ویژه استخدام می‌کردند. اسم نویسی کردیم و امتحانات و معاینات را انجام دادیم و قبول شدیم. داداش تلفن زد و گفت چه کردی؟ گفتم: «مردود شدم و می‌خواهم بروم نیروی زمینی. گارد ویژه». گفت: «من اینجا برایت سوال کرده‌ام. می‌توانی بیایی نیروی هوایی. ولی باید سیکلت را بگیری. اینجا ۳ سال جلو می‌افتی. اگر بتوانی این کار را بکنی خیلی خوب است. گارد ویژه نرو. آنجا خیلی سخت است. نیروی هوایی جای خوبی است. من هم هستم». رفتم مدرسه و دوباره اسم‌نویسی کردم و قبول شدم. سال ۱۳۵۱ به نیروی هوایی رفتم. داداشم یک سال از دوره خدمت سربازی‌اش تمام شده بود. دوستانش به او می‌گفتند: «چرا گذاشتی برادرت به ارتش بیاید؟ سربازی سخت است چه برسد که در ارتش هم باشی. زندگی‌اش خراب می‌شود». خالد هم گفت: «برای چه زندگی‌اش خراب شود؟! حالا که این‌طور است، خودم هم در نیروی هوایی می‌مانم». چون فضای آنجا و خلبانان را دیده بود، علاقمند شده بود. دو سه ماه از سربازی‌اش مانده بود، برای خلبانی ثبت نام کرد. آزمون‌ها و معاینات بسیار سختی داشت که او در همه آن‌ها هم قبول شد. اگر سیصد نفر شرکت می‌کردند شاید ۵ نفر قبول می‌شدند.

◆ روایت شما از خانه مجردی‌تان در

تهران چیست؟

بله. یک سینما بود به نام سینما امید. فیلم را می‌دید و برمی‌گشت به روستا. در بوکان هم که بودیم مرتب به سینما می‌رفتیم.

❖ پس از بچگی به سینما علاقه داشت؟

سلیمان: بله. عمویم به او می‌گفت: «آقای سینمایی!»

ایرج: از روستا که می‌آمدند و برایمان ماست، تخم‌مرغ و... می‌آوردند، می‌دیدند ما خانه نیستیم، می‌گفتند: «حتما سینما هستند». می‌آمدند در سینما. به آپاراچی می‌گفتند: «بچه‌های ما را صدا بزن و بگو به خانه بیایند». مجبور بودیم فیلم را از نیمه رها کنیم و به خانه بیاییم.

تمام آهنگ‌های ایرج را می‌خواند. تمام صفحه‌های ایرج (خواننده) را خریده بود.

❖ قبل از این که به آمریکا اعزام شود، مسافرتی در داخل یا خارج باهم رفته بودید؟ یا ایشان تنها رفته بود؟

ایرج: آن زمان خلبان بود. باهم با ماشین خودش به اصفهان رفتیم. دوستی داشتیم به نام آقای زنگنه که از خانواده‌های سرشناس اصفهانی بودند و در حد بسیار حرفه‌ای مینیاتورکاری انجام می‌داد. دختری داشت که می‌خواستند به برادر من خالد بدهند. ما رفتیم به اصفهان تا دختر را ببینیم.

❖ پس دختر را نپسندید. چرا؟

خالد به او گفته بود: «من می‌خواهم پدر و مادرم را پیش خودم نگه دارم. نمی‌توانم بدون آن‌ها زندگی کنم». دیگر موضوع سربسته ماند. او باید به تهران برمی‌گشت و مأموریت داشت. دیگر نمی‌توانستیم با ماشین برگردیم. به فرودگاه رفت. آنجا هواپیما در حال پرواز بود. هماهنگ کرد و گفتند: «هواپیما به آخر باند رفته و در حال بلند شدن از زمین است». هواپیما بلند شده بود که به خلبان آن می‌گویند: «یک خلبان فانتوم اینجاست که برای مأموریتی باید هرچه سریع‌تر به تهران برود». هواپیما دور می‌زند و دوباره فرود می‌آید و خالد سوار آن می‌شود. خیلی جالب بود.

سلیمان: دو بار رفتید. یک بار من خودم شما را به فرودگاه بردم. آن دفعه قرار بود دختر آقای کاویانی را در تهران ببیند.

سلیمان: از آمریکا که برگشته بود، حدود ۱۰ روز ماند. سال ۱۳۵۶ بود. برف شدیدی

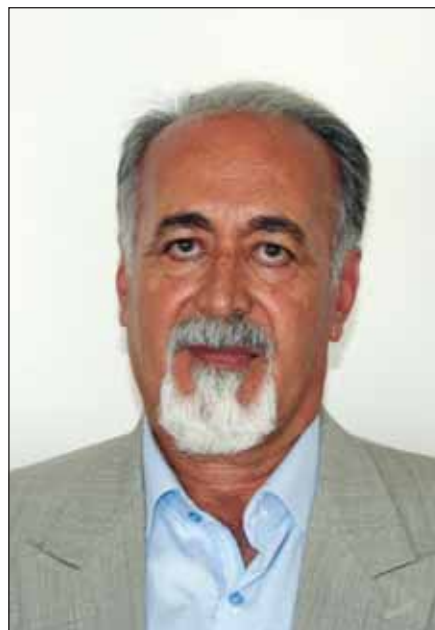
می‌داد که چطور موهای پشت سرم را هم با دو آینه خودم کوتاه کنم. می‌گفت: «خودت کوتاه کن و صبر نکن تا یک ماه دیگر که بروی آرایشگاه». خیلی مرتب بود. خالد همیشه با اخلاق خوب و مهربانی ما را برای همه کارها راهنمایی می‌کرد.

❖ اولین بار چه کسی به او گفته بود که به محمدعلی فردین شباهت دارد؟

ما کوچک بودیم. دوستانش باید به او گفته باشند. خیلی به سینما علاقه داشت. وقتی در روستا هم بودیم و می‌شنید که یکی از فیلم‌های فردین را در سینما اکران کرده‌اند، حتما باید خودش را می‌رساند.

❖ مهاباد آن زمان سینما هم داشت؟

ایرج حیدری



یادم نمی‌آید در طول ۳۱ سال زندگی‌اش از کسی گلایه کرده باشد. یا از چیزی بنالد. با این که ما در فقر زندگی می‌کردیم. ما غذای خیلی ساده‌ای هم می‌خوردیم. وقتی شب می‌خواستیم بخوابیم می‌گفت قبل از خواب شهادتین را بخوانید

داداشم نسبت به دوستانش که با آن‌ها همخانه بود، خیلی به دیسپلین نظامی علاقمند بود. چون از پدرم یاد گرفته بود. ما جلوی پدرم نمی‌توانستیم راحت بنشینیم. سلیمان: جلوی پدرم پایمان را دراز نمی‌کردیم. نباید تندتند غذا می‌خوردیم.

ایرج: چایی‌مان را نباید در نعلبکی می‌ریختیم. نباید فوت می‌کردیم تا سرد شود. لقمه درشت نباید می‌گرفتیم. مودب و چهار زانو بنشینیم. تمام این‌ها را پدرم به ما یاد داده بود. بعدا که به تهران و نظام رفتیم دیدیم این‌ها جزو آداب و رسوم نظامی‌ها هم هست. این دیسپلین در وجود ما بود.

سلیمان: یادم هست من و مصطفی که دو سال از من بزرگتر است با هم به مدرسه می‌رفتیم، من در طرف راست مصطفی حرکت می‌کرد. پدرم یک بار ما را دید و گفت: «بایستید». گفت: «چرا این‌گونه راه می‌روید؟! شما که کوچکتر هستی باید در سمت چپ مصطفی حرکت کنی.»

ایرج: این موضوع در ارتش هم هست. آن‌هایی که درجه بالاتری دارند باید در سمت راست و درجه پایین‌تر در سمت چپ و یک قدم هم عقب‌تر از او حرکت کنند. خالد هم که خیلی علاقه داشت این مسائل بسیار برایش راحت بود.

شب قبل از این که من بروم و خودم را برای نیروی هوایی معرفی کنم، نگذاشت من بخوابم. می‌گفت: «باید یک مقدار مشق به تو یاد بدهم». مثل رژه و کار با اسلحه. پیش‌فنگ و پافنگ و شکل خبردار ایستادن را به من یاد داد. دیگر خسته شده بودم. دوستانش می‌گفتند: «بس است دیگر. ولش کن». می‌گفت: «نه. می‌خواهم فردا به آنجا رفت یک چیزی بلد باشد. ناشی بازی درنیورد». در خانه هم یک نظم خاصی داشت. وقتی می‌خواستیم به بیرون برویم باید قبلش خانه را مرتب می‌کردیم. می‌گفتیم: «برای چه؟» می‌گفت: «شاید وقتی برگشتیم یک مهمان با ما آمد.»

❖ سواس تمیزی داشت؟

سلیمان: هم شب حمام می‌رفت و هم صبح. اگر ما ناخن داشتیم، فوراً حالمان را می‌گرفت.

ایرج: موهایش همیشه مرتب بود. به من یاد

هم در مهاباد باریده بود. او هم مرخصی اش تمام شده بود و باید به تهران برمی گشت. از انبوه برف اصلا نمی توانستیم با سواری به خیابان بیاییم. با لندور پسر دایی ام هم به زور توانستیم تا یک جا بیاییم. یادم هست که خودش را به پادگان رساند و یک هلیکوپتر از ارومیه آمد و او را تا فرودگاه ارومیه برد و از آنجا به تهران رفت.

❖ **روزی که آمد و گفت باید بروم آمریکا، شما کجا بودید؟ چه کردید؟**

ایرج: ما با هم در یک پایگاه در دوشان تپه بودیم. پنجشنبه و جمعه با هم هماهنگ می کردیم که برویم بیرون و بگردیم. شب هم به آسایشگاه های خودمان برمی گشتیم.

❖ **در اینجا دیگر خانه نداشتید؟**

نه. آسایشگاه بودیم. شبانه روزی بود. وقتی به من گفت خیلی خوشحال بودم. دوست داشتم با او می رفتم. تصمیم گرفتم ادامه تحصیل بدهم و بروم رشته خلبانی ولی ۳ سال باید می خواندم. یک سال آن را در مدرسه شبانه روزی ثبت نام کرده و به اتمام رساندم. در سال دوم بودم که انقلاب شد. بگیر و ببنده زیاد شد. خیلی ها از آب گل آلود ماهی و دیپلم هایشان را گرفتند.

وقتی که خالد از آمریکا آمد، جدای از این که به ما چه گذشت تا برگشت، این را برای من تعریف کرد که «به من پیشنهاد کرده اند که بمانم. گفته اند که چندین برابر حقوق ایران را به تو می دهیم. زندگی خوب و امکانات هم به شما می دهیم. اینجا بمانید. فکر کردند که من می توانم ایران و خانواده ام را رها کنم و بمانم».

❖ **بعد از انقلاب آن ماجرای جمع آوری اسلحه ها چه بود؟**

وقتی انقلاب پیروز شد، اسلحه های پادگان ها دست مردم بوده و داشت حیف و میل می شد. داداشم به همراه چند نفر از دوستانش می رفتند و این اسلحه ها را جمع می کردند و به پادگان برمی گرداندند. وقتی پاکسازی ها صورت گرفت، خیلی برای خودم و برادرم می ترسیدم.

❖ **دیگر از انقلاب چه به یاد دارید؟**

انقلاب شده بود اما جنگ هنوز شروع نشده بود. جشن عید غدیر خم بود. نماینده ای امام از تهران به همدان آمد. همه مسئولین جمع

❖ **وقتی به روستا می رفتیم در آنجا امکانات ورزشی نبود. خالد با سیمان و گل، برای خودش دمبل درست کرده بود. در اتاقی که در آن تنور بود بارفیکس درست کرده بود**

شده بودند. ۴ هواپیما بلند شدند و مانور دادند. خلبان های خیلی ماهر را انتخاب می کردند که یکی از آنها خالد بود. خلبانان که فرود آمدند ۴ گوسفند جلوی پای آنها قربانی کردند.

❖ **چه سالی بود؟**

سال ۱۳۵۸. بعد از آن خانواده ها آمدند و به اتفاق پرسنل به مسجد رفتیم. گفتند، دل و جگر گوسفندهای قربانی را برای خلبان ها کباب کنید. از آن مراسم با دوربین خالد، فیلمبرداری کرده بودم. بعدا آن فیلم را از ماشینم ربوده بودند.

❖ **روز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ شما کجا بودید؟**

من در پایگاه همدان بودم. سه روز قبل از آن همه پایگاه های ایران آماده باش بودند. چون عراق یک سری درگیری های مرزی به راه انداخته بود اما هنوز جنگ اصلی شروع نشده بود. دو روز قبل از جنگ، یکی از خلبانان پایگاه با هواپیما برای شناسایی منطقه رفته بود. خلبان ایلخانی، خلبان هواپیمای شناسایی بود که در مرز او را زدند و شهید شد. خالد برای تشییع جنازه ایشان به تهران

❖ **وقتی انقلاب پیروز شد، اسلحه های پادگان ها دست مردم بوده و داشت حیف و میل می شد. داداشم به همراه چند نفر از دوستانش می رفتند و این اسلحه ها را جمع می کردند و به پادگان برمی گرداندند. وقتی پاکسازی ها صورت گرفت، خیلی برای خودم و برادرم می ترسید**

رفت. یک روز قبل از جنگ که برگشت، آمد و با من صحبت کرد. گفت: «تهران به خانه دایی رفتم. گفت که مهاباد خیلی شلوغ شده و درگیری بالا گرفته است. بخاطر درگیری بین گروهک ها و شهربانی چند نفر زخمی شده اند. من نگران مصطفی هستم. باید برویم و سری بزنیم. بیا به خانه فرمانده پایگاه، سرهنگ گلچین برویم». ایشان اهل کرمانشاه بود. وقتی به منزل ایشان که نزدیک منزل داداش بود رسیدیم، به فرمانده گفت: «باید به پدر و مادرم سر بزنم. بخاطر درگیری ها نگران مصطفی هم هستم». من بعدها فکر کردم شاید می خواست آخرین دیدارش را با پدر و مادرم داشته باشد. آقای گلچین گفت: «اگر فکر می کنی آنجا ناامن است، با هلیکوپتر برو و خانواده ات را به اینجا بیاور».

داداشم گفت: «تمام مهاباد فامیل من هستند». این جمله اش خیلی تأثیرگذار بود که کسی با چنین موقعیتی که می تواند حداقل چهل = پنجاه نفر از فامیل های نزدیک را به جای امنی ببرد، در پاسخ می گوید: «تمام مهاباد فامیل من هستند». در سن ۳۰ سالگی اش چنین حرفی را زد. فرمانده گفت: «پس چه می خواهی؟ مرخصی که لغو است چون در حالت آماده باش هستیم. مأموریت برایت بنویسم؟» داداش گفت: «مأموریت بنویس». سرهنگ گلچین گفت: «چند روز بنویسم؟» داداش گفت: «۳ روز بنویس. دو روزش را در راه هستیم و یک روز هم در آنجا بمانیم». فرمانده پایگاه گفت: «برگه مأموریت را فردا بنویس و بیاور». فردای آن روز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ بود. با هم رفتیم. من هم مرخصی ام را نوشتم و به ستاد برد تا امضاهایش کامل شود. اتفاقا ماشینمان را جلوی ستاد گذاشته بودیم که جریمه اش کرده بودند. به من گفت: «برو ماشینت را بیاور که با آن برویم. ماشین تو سریعتر است». ماشین من «پیکان جوانان» و ماشین او «پیکان دولوکس» بود. ماشین خارجی اش را فروخته بود. گفت: «جاده ناامن است. بچه ها را نمی بریم». من به خانه رفتم تا ماشین را بردارم. به خانم گفتم: «ما داریم می رویم و داداش گفته که شما را نبریم». او گفت: «ماشین که جا دارد ما را هم ببرید». ستاره دختر من کوچک بود و طلا هم دو ماه و ۱۷ روزش بود. در

کاملاً ساده و بی‌آلایش و به‌دور از هر گونه تجملات امروزی مراسم از روز یکشنبه در خانه عروس با مراسم حلقه و شیرینی خوران و عقد کنان و حنابندان آغاز شد و تا روز پنج‌شنبه در منزل داماد ادامه پیدا کرد و از همه فامیل جهت شرکت در مراسم دعوت بعمل آمد و کسی از قلم نیفتاد هر چند باتوجه به موقعیت آن‌زمان از هم کاران خلبان و دوستان برادرم از نیروی هوایی کسی در محل حاضر نشد و جای همه را تا راس ساعت چهار و پانزده دقیقه عصر خالی کردیم. اما ناگهان غرش هواپیماهای شکاری نیروی هوایی ارتش آسمان شهرستان مهاباد را به لرزه درآورد و به نیابت از سایر دوستان چهار نفر از خلبانان با دوفروند شکاری (اف فور) در آسمان مهاباد ظاهر شدند و با دورزدن بر روی منطقه و شکستن دیوار صوتی حضور خود را در جشن عروسی اعلام کردند و بعد از اجرای یک عملیات چرخشی که در اصطلاح هوایی رول زدن می‌گویند از دوستشان خدا حافظی کردند و این مأموریت را امیر شاه صفی فرمانده نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی و هیات همراهش که از امرای ارتش بودند در سفری که به منزل ما داشتند برش صحنه گذاشتند و تایید فرمودند و حتی بعنوان یاد و خاطره برای خانواده تعریف کردند و این شیرین‌ترین خاطره زندگی من بود از برادرم.

❖ آخرین دیدارتان با خالد کی بود؟

صبح همان روز که دنبال برگه‌ی مأموریت بودیم. آن روز چون آماده‌باش بودیم نتوانستیم از اداره خارج شویم.

❖ صبح که او را دیدید، همان لباس خلبانی‌اش را به تن داشت؟

همیشه لباس خلبانی به تن داشت. ما صبح که به سر کار می‌رفتیم لباس کاری می‌پوشیدیم و عصر که به خانه می‌رفتیم آن را درمی‌آوردیم اما آن‌ها مثل ما نبودند. تا شب با همان لباس پرواز بودند. حتی وقتی که به بازار برای خرید می‌رفتند، لباس‌هایشان را به تن داشتند. یکی از خلبان‌ها به من گفت: «ما روزی که این لباس را انتخاب کردیم فهمیدیم که همین لباس، کفن ما خواهد شد».

من ناراحت و نگران در گردان نشسته بودم که دیدم دو نفر از خلبانان آمدند. گفتند:

جالب اینجاست که به او گفتیم: «پس چرا نمی‌روی بزنی؟» گفت: «امام دستور نداده است». این نشان می‌دهد که ما آغازگر جنگ نبودیم.

بعد از چند ماه صبر کردن و درگیری‌های مرزی، آن‌ها حمله سراسری را آغاز کردند و ما هم پاسخ دادیم. آن‌ها در بوق و کرنا کرده بودند که ایران جنگ را آغاز کرده است. ما حتی آن روز هم حمله سراسری نداشتیم و فقط پاسخ کوچکی دادیم. فردای آن روز بود که ما با ۱۴۰ فروند یک حمله سراسری را انجام دادیم.

در اداره که رفتیم دیدم که غلغله است. همه می‌گفتند که زن‌ها و بچه‌ها را باید به بیرون پایگاه بفرستیم. حدود ساعت ۳ بود که به گردان خالد زنگ زدیم و گفتند که اینجا نیست. به هرکجا زنگ زدیم نتوانستیم پیدا کنیم. هیچ‌کدام از تلفن‌ها پاسخگو نبود. وقتی داداش مأموریت سه روزه داشت، قطعاً آن روز پرواز نداشت. اما قبلاً به من گفته بود: «اگر دشمن به خاک ما حمله کرد، من باید اولین نفری باشم که دفاع می‌کنم». می‌توانستیم به مهاباد برویم و برگردیم، بعد پرواز کند اما همان لحظه رفتن به مهاباد را کنسل کرده و پرواز را انجام داده بود. وقتی نتوانستیم او را پیدا کنیم، مشغول کارهای اداری شدم.

❖ شیرین‌ترین خاطره تان از آقا خالد را برای ما تعریف کنید.

سلیمان: در رابطه با موضوع ازدواج شهید حیدری که در سال پنجاه و هشت شمسی صورت گرفت ان‌زمان مراسم‌ها در تالارهای مجلل امروزی برگزار نمی‌شد بلکه در فضای

این گیرودار بودیم که صدای انفجار آمد. هواپیماهای عراقی آمده و بمباران کرده بودند. ساعت حدود ۲ عصر بود. من مانده بودم که چه بکنیم. ستاره و مادرش را سوار کردم تا برویم ببینیم که داداش قرار است چه بکند؟! ذهنیت من این بود که تا شلوغ نشده ما برویم. در همان حین از جلوی یک خانه رد شدیم. دیدیم صدای شیون از آنجا می‌آید. ایستادیم و رفتیم آنجا. دیدیم خانمی بی‌هوش افتاده است و دارند آب به سر و صورتش می‌پاشند تا به هوش بیاید. من گفتم: «بیاید تا او را به بیمارستان ببریم». او را بردیم و بعد به خانه داداش رفتیم. در مسیر بودیم که باز هم یک هواپیمای عراقی آمد و دوباره بمباران کرد. پیاده شدیم تا جایی پناه بگیریم. بعد از آن دوباره به راه افتادیم. به خانه داداش که رسیدیم خانمش گفت: «تا موشک زدند خالد رفت. کاپشن و اسلحه کمری‌اش را هم نبرده است».

من گفتم: «حالا چه کنیم؟ همسرش گفت: «باید صبر کنیم تا خالد برگردد». ساختمان آن‌ها ۵ طبقه و ۲ واحدی بود. همسر دیگر خلبانان هم به طبقه پایین و زیرزمین آمده بودند. طبقه پایین امن‌تر بود. اکثراً یا بچه نداشتند یا بچه‌شان کوچک بود. من هم خانم را آنجا گذاشتم. آژیر که کشیدند من هم به اداره رفتم. به آنجا که رسیدم دیدم داداش ماشینش را نزدیک گردانشان که به گردان ما نزدیک بود پارک کرده است. از آنجا هم آماده پرواز شده بود.

شب قبل که با هم صحبت کرده بودیم، یک نقشه به من نشان داد. گفت: «اگر ما بخواهیم به عراق حمله کنیم، منطقه‌ای که من باید بزنم، اینجاست».

❖ از نظر حفاظتی اجازه این کار را داشت؟

بله چون من نظامی بودم.

❖ معمولاً مأموریت‌ها را فقط فرماندهان می‌دانستند و آن افرادی که قرار بود همان لحظه مأموریت را انجام بدهند. حتی فرماندهان بخش‌های دیگر هم از این مأموریت باخبر نبودند. چون در آن زمان ستون پنجم زیاد بود. چگونه این موضوع را به شما گفت.

چون به من اعتماد داشت. نقطه‌ای که قرار بود او بزند بسیار به ایران نزدیک بود. نکته

شب قبل از این‌که من بروم و خودم را برای نیروی هوایی معرفی کنم، نگذاشت من بخواهم. می‌گفت: «باید یک مقدار مشق به تو یاد بدهم». مثل رژه و کار با اسلحه. پیش‌فنگ و پافنگ و شکل خبردار ایستادن را به من یاد داد



به ترتیب از راست: ایرج، برادر شهید - پدر شهید - شهید خالد حیدری

می‌کند. همسر و بچه‌شان هم در همان ساختمان روبرو بودند. من که رسیدم گفتم شاید داداشم باشد. دیدم که جنازه‌هایشان را بردند. حالم بد شده بود. در آنجا اسمشان را پرسیدم.

پیش خلبان‌ها رفتم. یکی از خلبان‌های جلوی کمان‌پست اسلحه به دوش گرفته بود. فکر می‌کنم حسین لشکری بود. از او پرسیدم: «از داداش من چه خبر؟» دیدم دستپاچه شد و گفت: «فلان شعبه است». از چند نفر دیگر هم پرسیدم. هر کسی حرفی می‌زد و به جواب درستی نرسیدم. رفتم به خانه و عکس او و پدر و مادرم را برداشتم و شروع به گریه کردم. تا ساعت ۳ و ۴ نشستم. هیچ چیز هم نخورده بودم. همان موقع به کمان‌پست برگشتم. باز پرسیدم از خالد چه خبر؟ حرف‌های ضد و نقیضی می‌زدند. یکی از آن‌ها گفت: «پرواز کرده و در راه برگشت بنزین تمام کرده و در کرمانشاه نشسته است». من هم دلم نمی‌آمد بپذیرم که اتفاقی افتاده است. پرسیدند: «بچه‌ها را بردید؟» گفتم:

برگشتم دیدم شلوغ است. دیدم مردم سمت خانه برادرم جمع شده‌اند. روبروی ساختمان خلبان‌ها، یکسری ساختمان‌های نیمه‌تمام بود. صبح که خلبان‌های ما برای عملیات رفته بودند، در مسیر برگشت یک هواپیمای عراقی پشت سرشان می‌آید. به آن ۲ شلیک کرده و یکی از آن‌ها را زده بود. هواپیمای شهید اسلامی‌نیا و عشقی‌پور بود. در هنگام فرود آمدن به ساختمان‌های نیمه‌کاره برخورد

در خانه هم یک نظم خاصی داشت. وقتی می‌خواستیم به بیرون برویم باید قبلش خانه را مرتب می‌کردیم. می‌گفتیم: «برای چه؟» می‌گفت: «شاید وقتی برگشتیم یک مهمان با ما آمد»

«ایرج تو بچه‌های خودت و خالد را به مهاباد ببر». گفتم: «برای چه؟» گفتند: «همه خانواده‌ها رفته‌اند. شما هم بروید». پشت دژبانی اتوبوس و مینی‌بوس برای پرسنل و خانواده‌ها به مقصد همدان، تهران و دیگر شهرها آماده کرده بودند. بیشتر خانواده‌های پرسنل رفته بودند اما خانواده‌های خلبانان چون نگران بودند، مانده بودند. گفتم: «پس من با داداش صحبت کنم، ببینم چه کار باید کرد». گفتند: «نمی‌توانی صحبت کنی. الان در هواپیما نشسته و آماده پرواز است. هر لحظه بگویند باید برود». من هم ساده بودم و قبول کردم.

رفتم ماشین را برداشتم و سراغ بچه‌ها رفتم. همسر داداشم گفت: «تا خالد نیاید، من نمی‌آیم». گفتم: «داداش خودش گفته است». گفت: «نه من منتظر خالد می‌مانم». من هم ستاره و همسر را برداشتم تا برای جمع کردن وسایلمان به خانه خودمان برویم. به خانه که رسیدیم همان دو خلبان زنگ در ما را زدند. گفتند: «هنوز نرفته‌اید؟» گفتم: «نه». گفتند: «زودتر برو. اینجا درگیری است». گفتم: «خانم خالد نمی‌آید». گفتند: «آماده شو با هم برویم». با هم به راه افتادیم. آن دو خلبان هم با ماشین خودشان پشت سر ما می‌آمدند. آن‌ها با همسر خالد صحبت کردند. گفتند که خالد در هواپیما و آماده‌باش است. نمی‌تواند بیاید. ما هم جیم شدیم تا به این‌جا آمدیم». هر طوری بود او را راضی کردند تا با ما بیاید.

آن دو خلبان رفتند و با دژبان صحبت کردند. دیدم راه را باز کردند تا ما برویم. یک دفعه دلم ریخت {گریه}... همان‌جا ترسیدم. باخودم گفتم حتما داداشم رفته است...

به سمت همدان راه افتادیم. چراغ‌ها را روشن نمی‌کردم. گاهی فقط چراغ‌های کوچک ماشین را روشن می‌کردم. رادیو این‌طور اعلام کرده بود که چراغ‌های ماشین را خاموش کنید. بچه‌ها را به خانه یکی از اقوام بردم. گنج بودم و نمی‌دانستم چه اتفاقی برای داداش افتاده است. صبح که بیدار شدم، صبحانه نخورده به سمت پایگاه به راه افتادم. قبل از آن شوهر زهرا خانم (فامیل‌مان) گفت: «صدای انفجار مهیبی از سمت پایگاه شنیدم». من که به پایگاه

خبردار نشود». خانه فرخ کنار پادگان بود. گفتیم: «آنجا امن است». من و برادرها، مادر، طلا و مادرش و ... همگی به آنجا رفتیم. با سرلشکر صالحی صحبت کردیم.

❖ **فکر می‌کنید چه ویژگی‌ای در خالد باعث شده تا جزو شهدای شاخص باشد؟**
من به مرور متوجه شدم که برای اولین پاسخ به دشمن رفته است. خودش این آرزو را در دل داشت که باید اولین مدافع برای ایران باشد. این رتبه را برای خودش قائل بود و به آن رسید اما تا زمانی که پیکرش آمد، ۳۲ سال بود همه کوتاهی کرده بودند و در مورد داداشم چیزی نگفته بودند. به گونه‌ای شده بود که هر کسی چیزی می‌گفت. این که پناهنده شده است... یا این که هنوز زنده است. حتی من می‌گفتم: «چه شهادتی است که پیکرش به زمین هم نرسیده است. اگر به زمین می‌رسید بالاخره یکی باید پیدایش می‌کرد. یک سال... دو سال... الان ۳۲ سال است که حتی نتوانستیم قبرش را پیدا کنیم. می‌گفتم شاید در زمین نباشد و در آسمان است. شاید مسیح‌وار شهید شده است.

❖ **برای نسل جدید که هیچ تصویری از جنگ و خلبان شکاری ندارند، چه توصیه‌ای دارید؟ چه باید کرد تا این قهرمانان را بشناسند؟**

به نظرم برای شهدا باید بیشتر از این‌ها کار کرد. این به نفع خودمان است و گرنه شهدا که رفته‌اند و جایشان در بهشت است. در مورد برادرم داستان فرق می‌کرد. خود من از وقتی پیکرش برگشت، برای شناسایی‌اش خیلی فعالیت کردم اما قبل از آن کاری نمی‌توانستم بکنم. از خانواده‌اش مراقبت می‌کردم.

❖ **ارزیابی شما از عملکرد نیروی هوایی برای حفظ کرامت شهدا و ایثارگران چیست؟ از نیروی هوایی چه انتظاری دارید؟**

به نظر من نیروی هوایی سنگ تمام گذاشته است. اگر خودم در نیروی هوایی نبودم و از نزدیک نمی‌دیدم این حرف را نمی‌زدم. قبل از این که خبری از داداشم بیاید و ثابت شود که شهید شده است برای داداش جایگاه و تندیس درست کردند. هرکاری که می‌خواستیم کردند. بعد که پیکرش آمد گفتیم می‌خواهیم

شهید را می‌شناختند، تلفن‌های متعددی به ما زدند و با ما هم عقیده بودند. فیلم ویدئویی که ضبط کرده بودیم را مرتب نگاه می‌کردیم و به یکدیگر تبریک می‌گفتیم. پدرم ما را در آغوش گرفت و سجده شکر به جا می‌آورد. سه روز جشن و پایکوبی کردیم. پلاکاردهای مختلف چاپ کردیم و بر دیوارها نصب کرده بودیم. خیرمقدم‌ها همه نوید بازگشت او را می‌داد. تمام آن حالات و تصاویر توسط آقای میرزایی مستندساز آلفارد بازسازی شد.

❖ **فکر می‌کنید اگر خالد در قید حیات بود، چه جایگاهی از نظر سیاسی - اجتماعی و نظامی برایش متصور می‌شدید؟**

ایرج: فکر می‌کنم اگر بود جایگاه بسیار ویژه و بالایی داشت. همیشه می‌گویم: «خودش نیست که ببیند چه کار کرده است». بعد از ۳۲ سال که نه اسمی از او بود و نه عکسی به دیوار، پیکرش آمد و کل ایران برای او مراسمی باشکوه گرفتند.

❖ **استقبال مردم ارومیه و مهاباد از پیکر شهید خالد حیدری چگونه بود؟**

استقبال مردم ارومیه خیلی خوب بود اما در مهاباد خیلی اطلاع‌رسانی نشده بود. ارتش و نظام جایگاهی برای داداشم قائل شدند که همه مسئولین نظامی آمده بودند. فرمانده نیروی هوایی هم آمد. فرمانده کل ارتش سرلشکر صالحی در سکوت خبری آمده بود و گفته بود: «می‌خواهم با خانواده خالد صحبت کنم و جایی را تدارک ببیند تا کسی

«نه. آن‌ها در همدان هستند». گفتند: «بچه‌ها را به مهاباد ببر و برگرد». دیدم هیچ‌کس به رفت‌وآمد من کاری ندارد حتی دژبان می‌گذاشت که بروم و بیایم.

به همدان رفتم. بچه‌ها را برداشتم که به سمت مهاباد برویم. بعد از چند کیلومتر به پمب بنزین رفتم تا بنزین بزنم. پاسدارها آنجا بودند و بنزین نمی‌دادند. کارتم را نشان دادم که نظامی هستم. با هر بدبختی‌ای بود بنزین گرفتم. تا میان‌دوآب رسیدم. به سمت مهاباد که می‌خواستم بروم، پلیس‌راه جلویم را گرفت. گفتند: «الان ۳ ماه است که به مهاباد نه کسی وارد می‌شود و نه کسی خارج». جاده را که دیدم تمامش به خاطر تردد تانک‌ها بریده‌بریده و تکه‌تکه شده بود. موشک توپخانه‌ها هم اصابت کرده بود. کارتم را نشان دادم و گفتم: «من نظامی هستم». گفتند: «نمی‌شود بروی خصوصا این که شما نظامی هستید. جلوتر بروید دموکرات‌ها شما را می‌زنند». گفتم: «من با آن‌ها کوردی صحبت می‌کنم. مشکلی پیش نمی‌آید». گفتند: «به صحبت کردن نمی‌رسد. از دور هر ماشینی را که ببینند فکر می‌کنند از ماشین‌های ماست و آن را می‌زنند». در همان میان‌دوآب به خانه یکی از اقوام رفتیم. گفتم: «قرار بود بچه‌ها را به مهاباد ببرم اما بیشتر از این نگذاشتند که جلو برویم». گفتند: «اشکال ندارد. بچه‌ها را همین‌جا بگذار. ما خودمان مراقبشان هستیم». گفتم: «فقط به پدرم خبر بدهید تا بیاید و آن‌ها را ببرد». بنزین هم نبود که ماشین را ببرم. ماشین را همانجا گذاشتم و رویش یک چادر کشیدم و با مینی‌بوس و اتوبوس به پایگاه برگشتم. پدرم با تراکتور آمده بود به میان‌دوآب و بچه‌ها را با خود به روستا برده بود.

❖ **چقدر طول کشید تا شما به پایگاه برگشتید؟**

من همان روز برگشتم. سلیمان: بعد از پایان جنگ، اسراء مبادله می‌شدند. آن زمان برادر من هم جزو مفقودین بود و ما چشم‌انتظار برگشت او. در مرحله دوم بازگشت مفقودین در حالی که شب به تلویزیون خیره شده بودیم، به یکباره همه ما احساس کردیم خالد را در میان اسراء دیدیم. همه فامیل و دوستان و آشنایان که

وقتی که خالد از آمریکا آمد، جدای از این که به ما چه گذشت تا برگشت، این را برای من تعریف کرد که «به من پیشنهاد کرده‌اند که که بمانم. گفته‌اند که چندین برابر حقوق ایران را به تو می‌دهیم. زندگی خوب و امکانات هم به شما می‌دهیم. اینجا بمانید. فکر کردند که من می‌توانم ایران و خانواده‌ام را رها کنم و بمانم.»

همراه داشت، با او کاری نداشتند.
 ❖ شناخت شما نسبت به خالد از آن سالها تاکنون چه فرقی کرده است؟ من در آن زمان با او زندگی می‌کردم. او همان توانایی و اقتدار را داشت اما من درک نمی‌کردم. نمی‌فهمیدم او چه انسانی است اما الان دارم درک می‌کنم.

از آمریکا آمده و ماشینش را باخودش آورده بود. در خیابان تخت‌جمشید در حال حرکت بودیم. کارگری ایستاده بود. با لباس‌های خاکی و ابزار کارش هم همراهش بود. نگه داشت و به من گفت: «برو عقب بنشین و او را سوار کرد». هنوز انقلاب نشده بود. من دلخور شدم. کارگر ابتدا سوار نمی‌شد. داداشم اصرار کرد تا سوار شود. وقتی سوار شد، نگاهی به ماشین داداشم که مونت‌کارلو بود انداخت و بعد نگاهی به داداشم. دلش طاقت نیاورد. از داداشم پرسید: «ببخشید شما چه کاره هستید؟» خالد هم گفت: «هیچ. من سربازم». من الان دارم متوجه می‌شوم که آن کارها چقدر ارزش و اهمیت داشت.

من یک مطلب دیگر هم بگویم. داداش خانه‌اش را جابه‌جا کرده بود و اسباب‌کشی داشت. تلویزیون هم اخبار می‌گفت. این حرف امام خمینی که «آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند پنخس شد». خالد گفت: «ایرج من از این حرف امام خیلی خوشم می‌آید. زدن این حرف خیلی دل و جرأت می‌خواهد». از قدرت درونی حضرت امام خیلی خوشش می‌آمد.

اهل در اصطلاح «جانماز آب کشیدن» نبود. یک بار ماه مبارک رمضان بود. در خانه برادرم بودم. وقتی که آمد، گفت: «با زبان روزه به پرواز رفته‌ام. نمی‌دانی چه لذتی داشت». چون آن‌ها مسافت دوری را می‌رفتند، نباید و نمی‌توانستند روزه بگیرند.

❖ حرف آخر

خالد از همه برای دفاع سبقت گرفت. مانند حضرت علی در صدر اسلام، اولین پهلوان که با شمشیربه میدان می‌رود، برادرم اولین نفر رفت و بعد هم مانند امام حسین(ع) بدون سر برگشت.



سلیمان حیدری به همراه شهید

«شما باید کاری کنید تا کسانی که از اینجا به کوه و بیابان رفته و با گروهک‌ها هستند را هم برگردانید تا به مملکت خدمت کنند. نه این‌که آن‌هایی هم که اینجا هستند از نظام روی برگردان شوند». در نهایت آن چند نفر به خاطر داداشم آزاد شدند. در مه‌باد باید همه کارت شناسایی می‌داشتند. اگر کسی کارت نداشت، برای بازجویی او را می‌بردند. اما اگر کسی عکس برادرم را به

پیکرش کنار تندیشش باشد. بعد گفتند: «اگر موزه می‌خواهید بگویید. اگر خودتان درست می‌کنید، ما هزینه‌اش را می‌دهیم. یا اگر کتاب می‌خواهید بنویسید، ما هزینه‌اش را می‌دهیم. اگر کسی را سراغ دارید که تندیس بهتری می‌تواند درست کند به ما بگویید، ما هزینه‌اش را می‌دهیم». دیگر از این بهتر چه می‌خواستیم؟! ما همیشه می‌خواهیم تقصیر را گردن کس دیگری بیندازیم. دلسوزی می‌کنیم اما کوتاهی هم داریم.

❖ خالد چقدر سیاسی بود؟

اصلا. این حرف‌ها به ذهنش هم نمی‌رسید. اصلا در این خط‌ها نبود اما من به خاطر دارم که عموی همسرش را دستگیر کرده و به خالد گفته بودند: او را با عده‌ای دیگر به پادگان برده‌اند و اگر نرسی، ممکن است او را اعدام کنند. در آن زمان فرصت برای قضاوت نبود. داداش به پادگان رفته و با آقای غفاری صحبت کرده بود. گفته بود: «ایشان بی‌گناه است». او هم گفته بود: «تو نمی‌دانی این‌ها چه کرده‌اند! بچه‌های ما را سر بریده‌اند». خالد گفته بود: «ما نظامی هستیم. جمهوری اسلامی هستیم. نمی‌توانیم هر کسی را که گرفتیم به اعدام محکوم کنیم. باید حساب و کتابی باشد». به آقای خلخالی گفته بود:

• یکی از خلبان‌های جلوی کمان‌پست اسلحه به دوش گرفته بود. فکر می‌کنم حسین لشکری بود. از او پرسیدم: «از داداش من چه خبر؟» دیدم دستپاچه شد و گفت: «فلان شعبه است». از چند نفر دیگر هم پرسیدم. هر کسی حرفی می‌زد و به جواب درستی نرسیدم. رفتم به خانه و عکس او و پدر و مادرم را برداشتم و شروع به گریه کردم



گفتگوی شاهد یاران با خواهران شهید

شاید "گمنام بودن" قسمتی از قصه‌اش بود

درآمد

گفتگویی که در پی آمده است، خاطرات و درد دل‌های خواهرانی است که هیچ‌گاه در سال‌های پس از شهادت خالد حیدری، شنیده نشده‌اند. زبیده که از همه بزرگتر است، شایسته و پروین، شهید خواهر دیگری به نام صاحب هم دارد که در این نشست حضور نداشت.

و «ستاره حیدری» که برادرزاده شهید و خبرنگار است، او که به تمام خاطرات عمه‌هایش مسلط است، نقش مترجم را ایفا می‌کرد. گاه برای ما از خاطرات خودش در رابطه با شهید و فضای حاکم بر خانواده نیز گفته است. صحبت‌های این خواهران عزیز بسیار خواندنی است.

❖ آن روزی که شهید به دنیا آمد را به خاطر دارید؟

زیبیده: بله. خیلی زیبا بود و پوست سفید و موهای روشن داشت. خیلی خوشحال بودیم {گریه}. پدرم مولودی گرفت. همه اطرافیان آمدند. وقتی خالد می‌خواست من و خواهرم (که فوت کرده است) او را باد می‌زدیم. چشمان آبی داشت و از همه خوشگلتر بود.

چون پسر بود و بعد از دو دختر به دنیا آمده بود، پدرم خیلی دوستش داشت. مواظبش بود. می‌گفت باید بگذارید که او بخوابد.

پروین: من متولد ۱۳۴۳ و کوچکترین فرزند بودم. اختلاف سنی‌ام با خالد زیاد بود اما خالد که از آمریکا نوارکاست پُر می‌کرد و می‌فرستاد حتی با من هم صحبت می‌کرد. آن زمان کلاس دوم ابتدایی بودم. پدرم به من هم می‌گفت که حرف بزنم. اما من خجالت می‌کشیدم. یک بار شعر «مادر» را که در کتابمان بود برای او خواندم. داداش که دوباره نوار فرستاد گفته بود: «چرا حرف نزدی؟ تو بزرگ شده‌ای، مدرسه می‌روی و سواد داری. این سری که بیایم باید خیلی خوب صحبت کنی». این حرف‌ها را که شنیدم خیلی خجالت کشیدم.

به پدرم گفته بود که باید بگذاری پروین ادامه تحصیل بدهد. چون خواهرهایم درس نخوانده بودند. البته من هم خیلی درس نخواندم. قرار بود به پایگاه پیش برادرم ایرج بروم و آنجا در همدان درس بخوانم. که اول و دوم راهنمایی را در آنجا خواندم و دیگر ادامه ندادم.

داداش خالد می‌خواست ما را پیش خودش ببرد. حتی یک خانه بزرگ هم خریده بود که پدر، مادر و من را ببرد آنجا اما دیگر نشد. حتی چون پدرم باغچه دوست داشت، باغچه بزرگی درست کرده بود تا پدرم با آن مشغول باشد.

❖ زیبیده خانم، روستای قلقله را می‌توانید توصیف کنید؟

در روستا یک خانه با حیاط بزرگ داشتیم. عموهایم نزدیک هم بودند. از بچگی با چوب هواپیما درست می‌کرد و بازی می‌کرد.

❖ از کجا دیده بود؟ تلویزیون که نداشتید. زیبیده: دایی پدرم در میان‌دوآب رئیس کارخانه

بود. او هم در آنجا هواپیما دیده بود.

❖ وقتی بچه بود شیطانی نمی‌کرد؟

زیبیده: اصلاً. خیلی آرام و مهربان بود. وقتی هم بزرگ شد، مراقب خواهرها و برادرها بود. وقتی می‌آمد همه را دور هم جمع می‌کرد.

❖ از رفتارش در خانواده بگویید؟

پروین: از موقعی که یادم می‌آید او همه را دوست داشت. هر چیز خوبی را برای همه می‌خواست. همه را نصیحت می‌کرد و به کارهای خوب تشویق می‌نمود. به درس خواندن تشویق می‌کرد.

❖ از نظر عاطفی و تربیتی تحت تأثیر چه کسی بود؟

پروین: پدر و مادرم خیلی با محبت بودند و خالد هم تحت تأثیر آنها بود. اما هم از پدرم مهربان‌تر بود و هم از مادرم. بیشتر با پسرعموها و پسرعمه‌ها که هم سن و سال

زیبیده حیدری



در کلاس ششم که پیش آهنگ شده بود لباس فرم به تن داشت. لباس و درجه‌ای که داشت خیلی به او می‌آمد. اولین لحظه‌ای که او را در این لباس دیدم در ذهنم مانده است.

خودش بودند دوست بود.

❖ شیرین‌ترین خاطره‌تان از خالد که به یاد دارید کدام است؟

زیبیده: در کلاس ششم که پیش آهنگ شده بود لباس فرم به تن داشت. لباس و درجه‌ای که داشت خیلی به او می‌آمد. اولین لحظه‌ای که او را در این لباس دیدم در ذهنم مانده است.

❖ تلخ‌ترین خاطره‌تان را هم بگویید.

زیبیده: همان زمانی که دیگر از جنگ برنگشت. قبل از آن‌که این خبر را بدانم، خواب دیدم که اسیر شده است. از خواب که بیدار شدم خیلی ناراحت بودم. وقتی هم خبر را شنیدم خیلی گریه کردم. منتظر بودیم که بیاید. کاش خودمان می‌مردیم و چنین خبری را نمی‌شنیدیم. هم برادرمان بود، هم پدر و هم مادرم.

پروین: به همه محبت می‌کرد. حتی اگر یک روز هم مرخصی داشت می‌آمد و به همه سر می‌زد.

من تا همان راهنمایی که می‌رفتم، نمی‌دانستم که ما خواهر و برادرها ناتنی هستیم. فکر می‌کردم همه تنی هستیم. بزرگ که شدم فهمیدم. این به خاطر رفتار خالد بود که صمیمیت زیادی بین همه ایجاد کرده بود.

❖ از ازدواجش چه به یاد دارید؟

زیبیده: من بوکان بودم و فقط در مراسم عروسی آمدم. عروسی خیلی خوبی برگزار شد.

پروین: اول برای برادرهای دیگرم زن گرفت. برای همه طلا خریده بود تا به عنوان هدیه بدهند. برای من که کوچکترین عضو خانواده بودم، یک سکه بهار آزادی کوچک خریده بود. من گریه کردم که «سکه من کوچک است». رفت و یک سکه دیگر خرید و گفت: «بیبا. تو دو تا هدیه بده». در خانه خودمان عروسی‌اش برگزار شد.

❖ خودش دوست داشت با کسی که اختلاف سنی‌اش با او زیاد است ازدواج کند؟

پروین: خیلی موقعیت ازدواج داشت اما چون می‌خواست با پدر و مادرم زندگی کند، بر سر این قضیه حرف و حدیث پیش می‌آمد. نهایتاً گفت: «می‌خواهم با کسی ازدواج کنم که به حرف من گوش کند و به خاطر این

❖ پروین خانم شما آن روز خبر را از کجا

شنیدید که آمدید پیش شایسته خانم؟

از تلویزیون شنیدم. خودم را زدم. به خاطر مادرم نمی‌خواستیم به خانه برادرم برویم چون او آنجا زندگی می‌کرد. سه خواهر پیش هم بودیم و گریه می‌کردیم.

❖ از این که پیکر را کنار تندیس به خاک

سپردند چه حسی داشتید؟

شایسته: خودمان خواستیم که آنجا باشد.

❖ برخورد مردم مهاباد با این موضوع

چطور بود؟

شایسته: حرف می‌زنند... می‌گویند چرا اینجاست و پیش بقیه شهدا نیست؟! اعتراض می‌کنند اما بعضی هم دوست دارند.

❖ اینجا مگر چند خلبان شهید دارد؟

ستاره: در کل آذربایجان غربی فقط عمویم است.

❖ شما می‌توانید در جواب همین را

بگویید.

ستاره: آن طایفه‌ای که این حرف‌ها را می‌زنند خیلی اهل منطق نیستند تا بشود با آن‌ها صحبت کرد. ما از وقتی چشم باز کردیم، عکس عمو در همه خانه‌ها بود. دخترعموی کوچکم می‌گفت: «شما که هیچ‌کدام عمو خالد را ندیدید، چطور آنقدر به او احساس دارید؟! حتی در مراسمی که برای عمو گرفتیم، همه زن‌عموهای من کنار هم نشسته بودند. با تفکرات، فرهنگ‌ها و سلیقه‌های مختلف اما همه آن‌ها به یک اندازه گریه می‌کردند.

با همه مهربان بوده و رفتار یکسانی داشته است. آنقدر که پدرم از عمو خالد تعریف کرده است، انگار که من هم او را دیده‌ام. من تازه به دنیا آمده بودم. یک روز همه می‌خواستند به سینما بروند. عمو پشت بلیطی که برای من هم خریده بود نوشته است: «تو ۲۱ روز داری اما من از روز اول تو را یک انسان کامل حساب کردم و برایت بلیط خریدم».

وقتی برای ضبط مستند «آلفارد» به همدان رفته بودیم، من به خلبان‌ها گفتم: «شما دلان برای خلبان خودتان نسوخت حداقل سراغی از هواپیمایان می‌گرفتید ببینید چه شد!» گفتند: «ما نمی‌توانستیم خبری بگیریم. حتی بین خودمان هم نمی‌توانستیم صحبت کنیم.

برای همه طلا خریده بود تا به عنوان هدیه بدهند. برای من که کوچکترین عضو خانواده بودم، یک سکه بهار آزادی کوچک خریده بود. من گریه کردم که «سکه من کوچک است». رفت و یک سکه دیگر خرید و گفت: «بیا. تو دو تا هدیه بده».

شایسته حیدری



با فاصله از خانه پدرمان بود و او هم متوجه نمی‌شود.

از خانه پدرمان که بیرون می‌آید، به خانه عمه‌ام می‌رود که او هم پیر بود و شوهرش در بستر بیماری خوابیده بود. با عمه‌ام مشاجره می‌کند و به داخل رفته و شوهرعمه‌ام را می‌کشد. امام جمعه مهاباد گفت: «این‌ها شهید شده‌اند. این فرد وابسته به گروهک‌ها و ضدانقلاب بود».

❖ از آمدن پیکر خالد و حال و هوایتان بگویید.

شایسته: خیلی سخت بود. ما مرتب اخبار را گوش می‌دادیم و تشییع از شلمچه و مشهد را از تلویزیون تماشا می‌کردیم. خواهرها همه پیش من آمدند. خیلی گریه کردیم. اما خوب شد که پیدا شد.

موضوع با من مخالفت نکند. آن طور که می‌خواهم بزرگش کنم و همه چیز را به او یاد بدهم». حتی می‌گفت: «یادش می‌دهم همه پیچ‌های هواپیما را باز کند و دوباره ببندد». آرزو داشت با فرزندش از ابتدا با زبان انگلیسی حرف بزند که بعداً مشکلی نداشته باشد.

❖ چرا پس در سال اول زندگی مشترکش

پدر و مادر را پیش خودش نبرد؟

پروین: چون آن زمان خانه‌اش کوچک بود. خانه‌ای بزرگتر خریده بود با ۴ اتاق خواب، دو پذیرایی و ۳ سرویس و حمام که در حال تجهیز آن بود. اما جنگ مجال نداد. حتی یک اتاق سرباز هم داشت. برادر کوچکم وقت سربازی‌اش بود. خالد می‌گفت: «او را سرباز خودم می‌کنم. آن اتاق هم برای اوست». چون فکر می‌کردیم اسیر شده است، پدرم وسایل‌های آن خانه را جمع نکرده بود. خیلی ناراحت بود.

❖ زمان فوت پدرتان را به یاد دارید؟

ایشان به مرگ طبیعی از دنیا رفتند؟

زیاده: بله. سال ۱۳۷۹ فوت شد. پدرم همیشه می‌گفت: «خالد که بیاید با دف و مولودی خوانی به پیشوازش می‌رویم». حتی شعر هم برای مولودی‌اش سروده بود.

زیاده: خیر. پدرم را کشتند. در واقع او را هم شهید کردند. پروین: پدرم سه پسر نظامی داشت. مهاباد منطقه ناامنی بود. گروهک‌ها و ضدانقلاب زیاد رفت‌وآمد می‌کردند. از خانواده ما خوششان نمی‌آمد. در این ۳۲ سال که پیکر خالد نیامده بود، ما حتی نمی‌توانستیم عکس او را به دیوار بزنیم.

یک روز قسمتی از دیوار خانه پدری ما در روستا خراب شده بود و قرار بود کسی بیاید و درست کند. برادر آن شخص که از نظر روانی هم مشکل داشت و عضو گروهک‌ها نیز بود، با او درگیر می‌شود که تو نباید دیوار خانه آن‌ها را درست کنی. آن روز عروسی خواهرزاده‌ام بود و قرار بود پدرم برای عروسی به مهاباد بیاید. پدر و مادرم سر سفره ناهار بودند که آن جوانک با چوب آن‌ها را غافلگیر می‌کند و به آن‌ها حمله‌ور می‌شود. مادرم را به دیوار می‌کوبد و پدرم را به شهادت می‌رساند. خانه عمویمان هم

خلبان‌ها روحیه‌شان را از دست می‌دادند». متأسفانه وقتی اتفاق بدی می‌افتد، آدمی ابتدا از موضع انکار وارد می‌شود. یادم هست وقتی می‌خواستیم عکس یادگاری بگیریم، پدر بزرگم عکس نمی‌گرفت. می‌گفت: «خالد اسیر است، من عکس نمی‌گیرم». عمه زیتتم که الان فوت شده است، وقتی دخترش می‌خندید، می‌گفت: «تو چطور می‌خندی وقتی دایات اسیر است». چون همه به او علاقه‌مند بودند و این حرف‌ها را هم می‌شنیدیم اصلاً باور نمی‌کردیم که اتفاقی افتاده باشد.

پدر بزرگم همیشه رادیو پیشش بود. وقتی خودم بزرگ‌تر شدم همیشه به اخبار توجه می‌کردم. هر چیزی که راجع به اسراء می‌گفتند زود به هم خبر می‌دادیم. یقین داشتیم که برمی‌گردد. وقتی پدر بزرگم به همدان و خانه ما می‌آمد، قول می‌داد که یک ماه بماند اما وقتی صدای هواپیمایی را می‌شنید، بی‌قرار می‌شد و یک هفته هم دوام نمی‌آورد و برمی‌گشت.

❖ شایسته خانم شیرین‌ترین خاطره‌تان از خالد چیست؟

وقتی از همدان به سمت مهاباد حرکت می‌کرد، به مادرم تلفن می‌زد و می‌گفت: «تا من برسم، همه خواهرها را جمع کن. می‌خواهم همه دور و برم باشند». وقتی هم خانه پدرخانمش یا هر یک از اقوام دعوت می‌شد، می‌گفت: «من تنها نیستم. این چند نفر (خانواده‌اش) همه با من هستند. من آمده‌ام تا با خواهرها و برادرهایم باشم. هرکس من را دعوت کند باید آن‌ها را هم دعوت کند». من او را حتی از پدرم هم بیشتر دوست داشتم.

❖ تا حالا خوابش را دیده‌اید؟

شایسته: خواب دیدم کنار همین یادمانش با لباس سفید ایستاده بود. ماشینش هم سفید بود. گفتم: «بیا با هم برویم». من ترسیده بودم. گفتم: «تو نباید اینجا باشی». از این که نکند مردم حرفی بزنند یا اتفاقی برایش بیفتد، می‌ترسیدم. بعد با هم به خانه عمو خلیلیم در ارومیه رفتیم. خالد رفت خوابید. خانه بزرگ و پردرختی بود. مردم پشت خانه جمع شده بودند که بلایی سر خالد بیاورند. به مردم می‌گفتم: «برای چه آمدید؟! برادرم

اینجا نیست». خالد خیلی در خوابم زیبا بود.

❖ چه انتظاری از مردم دارید؟

شایسته: دوست دارم مردم هم دوستش داشته باشند و تعریفش را بکنند. وقتی حرفش می‌شود، از او به نیکی یاد کنند. بدانند که چه ایثارگری‌ای کرده است.

البته هر کس او را یک بار دیده، فراموشش نمی‌کند. اما وقتی به سر مزار او می‌رویم، عده‌ای رد می‌شوند و بدو بیراه می‌گویند.

❖ چه بکنیم که مردم او را بهتر بشناسند؟

دوست دارم همان طور که بزرگ بود، بزرگی‌اش را به مردم نشان بدهند. یا با ساختن فیلم یا با نوشتن خاطراتش. یا هر طریق دیگری که این اتفاق بیفتد.

چون در سن ۳۰ سالگی رفت، قدیمی‌ها او را می‌شناسند اما جوان‌ها چون او را ندیده‌اند

پروین حیدری



هیچ وقت از شهادتش حرفی به میان نبود. شاید چون فکر می‌کردیم اگر ما قبول کنیم که او شهید شده است، او هم شهید می‌شود! یک سری مسائل دست به دست هم دادند تا عموخالد شناخته نشود و گمنام بماند. شاید این هم قسمتی از قصه‌اش بوده است.

نمی‌شناسند.

❖ اگر خالد این مسیر را طی نمی‌کرد

یعنی به جای بزرگ شدن در روستا و شرایط اجتماعی مهاباد، در تهران یا یک شهر بزرگ دیگری زندگی می‌کرد، باز هم همین راه را انتخاب می‌کرد؟ دفاع و بعد شهادت؟

پروین: خالد به کارش خیلی علاقه داشت. خانواده‌اش را بسیار دوست داشت. وطنش را هم. همه را مثل هم می‌دید و باز هم همین راه را برمی‌گزید. دوست داریم فیلمی از زندگی او بسازند.

❖ حرف آخر

پروین: ما ۳۲ سال سختی و انتظار کشیدیم. همیشه با عکسش حرف زدیم. یک شب نبوده که با یادش و با گریه نخوابیده باشم. دوست داریم مردم این را بدانند و بی‌احترامی نکنند.

❖ آیا تا به حال ازدواج جوان‌های فامیلتان به دلیل این که با شهید خالد حیدری نسبت دارد، تحت تأثیر این موضوع قرار گرفته است؟

بله. این که گزینه‌های خوبی داشته باشند برای ازدواج خیر. برعکس! گزینه‌ها را از دست می‌دادند.

ستاره: حتی وقتی همسر طلا با او ازدواج کرد، نمی‌دانست همسرش دختر چنین انسان بزرگی است. وقتی من بچه بودم، پدر یکی از همکلاسی‌هایم خلبان بود. به نام «حق‌پناه». او به من گفت: «پدرم عموی تو را می‌شناسد. هواپیمایش موشک خورده است». همین که این حرف را زد، من چنان دعوایی به راه انداختم. گریه می‌کردم و به پدرم می‌گفتم: «چرا به من گفتی هواپیمای عمو به کابل برق برخورد کرده و زنده است؟ اگر موشک خورده باشد که دیگر زنده نمی‌ماند!»

این همه سال عزادار اسارت بودن و منتظر برگشت بودن، خیلی سخت‌تر است تا این که از روز اول بدانی که شهید شده است. هیچ وقت از شهادتش حرفی به میان نبود. شاید چون فکر می‌کردیم اگر ما قبول کنیم که او شهید شده است، او هم شهید می‌شود! یک سری مسائل دست به دست هم دادند تا عموخالد شناخته نشود و گمنام بماند. شاید این هم قسمتی از قصه‌اش بوده است.



مصطفی حیدری، برادر شهید

احساس مسئولیت عجیبی نسبت به خانواده داشت

درآمد

مصطفی حیدری یکی از برادران شهید خالد حیدری است و ۶۲ سال سن دارد. او سال‌ها افسر شهربانی و در اداره پلیس مهاباد مشغول خدمت بوده است. سپس از اداره پلیس خارج شده و در شهرداری مشغول به کار می‌شود. او که حالا بازنشسته است از خالد برایمان گفت. از پیچ و خم‌های زندگی در شهر مهاباد و حقیقت درگیری‌های بعد از انقلاب در این شهر. او فضای حاکم بر خانواده و شخصیت خالد حیدری و پیگیری‌های خانواده پس از بی‌خبری از شهید را به خوبی تشریح کرده است. خواندن خاطرات او در گفتگو با شاهد یاران بسیار شنیدنی است.

❖ از دوران کودکی تان شروع کنیم. بهترین خاطره تان از دوران را برای ما تعریف کنید.

من و برادرم خالد بسیار به هم علاقه داشتیم. او بسیار جدی و مسئولیت پذیر بود که از ما خیلی مواظبت می کرد. همیشه به حرف هایش گوش می دادم و از او دنباله روی می کردم.

وقتی به فوتبال یا ورزش دیگری می رفت حتما من را هم با خودش می برد. بیشتر برای ما پدر بود تا برادر. چون خانه ی پدری ما در روستا قرار داشت، او مسئولیت مدرسه رفتن و درس خواندن و حتی لباس خریدنمان را بر عهده داشت. بیشتر چیزهایی که برایمان انتخاب می کرد به سلیقه خودش بود. چون ما از روستا آمده بودیم، ظاهرمان فرق می کرد و او سعی می کرد ما را به روز کند. گاه و بی گاه برایمان مدادها یا خودکارهای قشنگی می خرید. بیشتر خاطرات دوره مدرسه مان با او بود. او تأمین مان می کرد. بعدها من خیلی دنبال فعالیت های ورزشی رفتم. هم فوتبال بازی می کردم و هم کشتی می گرفتم. دلیلش هم این بود که در فعالیت های ورزشی همیشه با او بودم.

❖ خودش اهل ورزش بود؟

بله. فوتبال بازی می کرد. دوی ۴۰۰ متر و سرعتی هم شرکت می کرد. هم در فوتبال و هم در دو، عضو تیم منتخب مهاباد بود. معمولا چون ورزشکارها اجتماعی تر می شوند او هم خیلی اجتماعی بود. مهاباد شهر بزرگی نبود اما همه او را می شناختند.

سیاه قلم هم کار می کرد. در مسابقات رتبه اول را آورد و برای مسابقات استانی به ارومیه رفت. یادم هست که با آقای قهرمانی یکی از دوستانش هر دو با هم برای مسابقات سیاه قلم به ارومیه رفتند.

❖ بیشتر چه چیزهایی می کشید؟

در دوران جوانی علاقه خاصی به فردین داشت.

فردین بیشتر نقش های جوانمردانه و مثبت بازی می کرد و به همین خاطر او را خیلی دوست داشت. چهره فردین را هم کشیده بود. عکس خودش را هم. چند عدد از آثارش را هنوز داریم.

❖ از پدر و مادر تان هم پرتره ای کشیده بود؟

خیر. فقط گاهی که دور هم نشسته بودیم، در عرض چند دقیقه از فرد مقابلش طرحی می کشید و به او می داد. اغلب تصاویر ساده و خنده آور بودند که الان هیچکدامشان نمانده است.

❖ فکر می کنید که اخلاقیات او بیشتر متأثر از چه کسی بود و با توجه به این که هر دو در یک خانواده بزرگ شده بودید، چه چیزی خالد را از شما متمایز می کرد؟

پدر ما ارباب بود و لذا خصوصیات مخصوص خودش را داشت. خانه ی ما هم مانند پادگان بود. گاهی که وارد خانه می شدیم باید به ترتیب سن می ایستادیم. پدرم می گفت که اول خالد بنشینند. بعد ایرج و همین طور به ترتیب. یعنی این گونه نبود که تا وارد شدیم همه با هم بنشینیم. پدرم در طول عمرش با بچه هایش غذا نخورد. مردها در یک اتاق و زن ها در اتاق دیگر غذا می خوردند. منزل ما همیشه نظم و نظام خاصی داشت. خالد هم برادر بزرگ ما و بیشتر توجه ها به او بود.

تمام موارد تربیتی و مسائل مربوط به ما از طریق خالد به ما منتقل می شد. بنابراین خواه ناخواه او در رتبه بالاتری از ما قرار می گرفت. او ما را تربیت کرد و سروسامان داد.

این بود که خونگرمی و احساس مسئولیت عجیبی نسبت به خانواده داشت. نسبت به همه فامیل هم اینگونه بود.

در پیرانشهر عمه و خاله داشتیم. او به نمایندگی از پدرم به آنجا می رفت و به آن ها سر می زد. در مدرسه رفتن مان، تمام کردن دروس مان، انتخاب همسر و مراسم ازدواجمان نقش اصلی را او داشت و همیشه حاضر بود. پدرم نیز چون هیچگاه از او اشتباه یا خطایی ندیده بود همیشه به او اعتماد کامل داشت. حرف او، حرف پدرم بود.

❖ با مادر تان رابطه اش چگونه بود؟

چون رابط تربیتی بین پدرم و خواهرها و برادرها بود، این اصول تربیتی در خودش هم نهادینه شده بود. با مادرم بسیار با احترام و محبت رفتار می کرد.

❖ از میزان وابستگی عاطفی اش بگویید.

خیلی وابستگی عاطفی داشت. در آن مدتی که به آمریکا رفته بود و نمی توانست بیاید برایشان نوارکاست پُر می کرد. عکس و نامه می فرستاد و تمام عکس ها را پشت نویسی می کرد. داخل نامه هایش تعیین می کرد که این قسمت را چه کسی برای مادرم بخواند.

حتی قرار بود دوره اش دو ساله باشد اما تمدید شد و سه ساله شد. یک دوره اضافه شده و مجبور بود یک سال بیشتر بماند. به خاطر این موضوع که نتوانسته بود بیاید خیلی نامه نگاری می کرد و خبر می داد برای مادر که «مادر ناراحت نشو». خیلی عاطفی و دل رحم بود. با همه ما.

❖ پیش آمده بود که در مدرسه اتفاقی برایش بیفتد یا شیطنتی کرده باشد که پدر یا مادر تان را بخواهند تا به مدرسه بیایند؟ به طور کلی آدم شلوغ و شیطنتی نبود. اما بسیار جدی بود. اگر کسی به کسی ظلم می کرد، درگیر می شد. یک یا دوبار به خاطر این موضوع پدرم را خواسته بودند به مدرسه بیاید. بعد پدرم در خانه او را نصیحت کرد. می گفت: «مراقب خودت و برادرانت باش و کاری به کار کسی نداشته باش». او می گفت: «عملا دارند به او (فردی که خالد از او حمایت کرده است) زور می گویند و نمی تواند از خودش دفاع کند. آن ها به زورگویی عادت کرده اند و وقتی حرف منطقی به آن ها می گویی به آن ها بر می خورد». به پدرم می گفت: «چشم. حواسم هست». اما این در خونس بود. هر جا می دید حقی پایمال شده است حتما مداخله می کرد.

❖ از یک سنی برادرها با هم زندگی می کردید. خانه جدا داشتید. از چه سنی جدا بودید؟ کارهای خانه را چه کسی انجام می داد؟ آشپزی و ...

داداش تا کلاس پنجم در روستا درس خواند. در کلاس ششم پدرم برایش معلم خصوصی گرفته بود. آقای کریم ضیایی یکی از معلمانش بود که برادرش هم معلم بود. تا زمانی که طرح سپاه دانش آمد و برادرم هم به بچه های دیگر درس می دادند. بعد از آن ما دو سال به بوکان منتقل شدیم. در آنجا در دبستان بوعلی درس خواند و پس از آن به مهاباد برگشتیم. از دوم دبیرستان تا ششم را در مهاباد ادامه تحصیل داد.

دو سال که در بوکان بودیم چون به روستای ما نزدیک بود، پدرم هم حضور داشت اما در مهاباد من، خالد، ایرج و سلیمان با هم زندگی می کردیم. خانه مان نزدیک خانه خواهرم بود

چون ما از روستا آمده بودیم، ظاهرمان فرق می کرد و او سعی می کرد ما را به روز کند. گاه و بی گاه برایمان مدادها یا خودکارهای قشنگی می خرید. بیشتر خاطرات دوره مدرسه مان با او بود.

✓
در مدرسه رفتن مان، تمام کردن دروسمان، انتخاب همسر و مراسم ازدواجمان نقش اصلی را او داشت و همیشه حاضر بود. پدرم نیز چون هیچگاه از او اشتباه یا خطایی ندیده بود همیشه به او اعتماد کامل داشت.

برود. در واقع روی نفرات برتر سرمایه‌گذاری می‌شد و آن‌ها را به آمریکا اعزام می‌کردند. به یاد دارم که همه برای بدرقه‌اش به تهران رفته بودیم. می‌گفت: «در آنجا کفش خوب نیست». به خیابان بهارستان رفتیم تا برایش کفش بخریم. مقداری پسته و دیگر چیزهایی که نیاز داشت را در ۱۰-۱۵ روز از بازار تهیه کردیم. من یک رادیوی کوچک جیبی که تازه وارد بازار شده بود را می‌خواستم. خودش فرصت نکرده بود برایم بخرد. روزی که داشت به فرودگاه می‌رفت به ایرج گفت: «تا برای مصطفی یک رادیو نخریدی به خانه نرو».

خیلی وقت‌ها ما را به سینما می‌برد. من معمولاً خوابم می‌برد. آخرهای فیلم از من می‌پرسید: «فلان صحنه فیلم را دیدی که فیل چه کار کرد؟! من هم می‌گفتم: «بله دیدم». می‌گفت: «مرد حسابی اصلاً فیلی در کار نبود. تو همه مدت را خواب بودی».

♦ وقتی پدرتان با مادر شما ازدواج کرد، خالد و دیگر برادران چه واکنشی داشتند؟ خالد و دیگر بچه‌ها کوچک بودند. آنقدر بزرگ نبودند که بخواهند عکس‌العمل خاصی داشته باشند. همسر اول پدرم فوت کرده بود. همسر دوم پدرم مادر شهید خالد است که در قید حیات هستند. همسر سوم هم مادر من بود که ایشان هم به رحمت خدا رفته‌اند.

خالد، ایرج، سلیمان، زبیده، پروین، مرحوم زینت و فرخ فرزندان مادر خالد هستند. من و شایسته از هسر سوم هستیم. «صاحب» تنها فرزند پدرم از همسر اولش است که از همه ما بزرگتر است. مادرانمان را به اسم «مادر خالد» و «مادر شایسته» صدا می‌کردند. با هم صمیمی بودند و ما بچه‌ها هم با هم بزرگ شدیم.

فارغ‌التحصیل شدند. ایشان در دانشگاه رشته حقوق پذیرفته شد و داداش به سربازی رفت. که در دوره سربازی به خلبانی علاقه پیدا کرد. ♦ روزی که می‌خواست مهاباد را ترک کند و به سربازی برود را به خاطر دارید؟

در آن زمان خود را به دفتر حوزه معرفی می‌کردند. دفتر حوزه، معرفی‌شدگان را سوار اتوبوس می‌کرد و به عجب‌شیر می‌برد. در آنجا دوره‌ای را آموزش می‌دادند و بعد افراد را تقسیم می‌کردند.

ما خیلی ناراحت نبودیم چون خالد دیپلم داشت و کسانی که دیپلم بودند را اغلب به سپاه دانش می‌بردند اما خانواده‌هایی که سرباز داشتند گریه می‌کردند. پدرم می‌گفت: «پسر من به سپاه دانش می‌رود. معلم می‌شود و خدمت می‌کند».

خوب به یاد دارم که شهید به پدرم می‌گفت: «نگران نباش. من بقیه کارها را انجام می‌دهم». پدرم می‌گفت: «من نگران نیستم. مادرت بیشتر نگران است». هر چند وضع مالی خوبی نداشتیم اما پدرم مقداری به او پول داد. داداش گفت: «آنجا غذا می‌دهند و همه چیز هست». آدم خودساخته و قانعی بود. به عجب‌شیر رفت و سپس به تهران و در نهایت سهمیه نیروی هوایی شد.

بعد از آن برای پدرم توضیح می‌داد که خلبانی چگونه است. پدرم به او می‌گفت: «ارتشی بودن شغل خطرناکی است». داداش هم می‌گفت: «من علاقه دارم». پدرم نهایتاً گفت: «اگر علاقه داری برو». رفت. بعد از مدتی هم که در تهران بود خبر داد که باید برای دوره دیدن به آمریکا

و او غذاهایی مثل کوفته و دلمه را نیمه‌آماده می‌کرد و بقیه‌اش را خودمان درست می‌کردیم. زندگی خیلی مرفهی نداشتیم. با وجودی که پدرم ارباب بود اما بیشتر مستضعف بود. اما نگاه وسیعی داشت و طبعش بلند بود. به او «عبداله پاشا» می‌گفتند. هرکسی که به روستا می‌آمد پدرم او را دعوت می‌کرد. حتی اگر چیزی هم برای خوردن نداشت باز هم این کار را انجام می‌داد. در مهاباد هم خانه آن‌چنانی نداشتیم. یک اتاق اجاره کرده بودیم. داداش خالد هم تقسیم کار کرده بود و به هرکسی کاری را محول نمود. مشکلی نداشتیم.

♦ چرا به رشته ادبیات رفت؟ آیا علاقه‌اش به خلبانی در آن دوره شکل گرفت؟

خیر. ما در خانواده‌مان نظامی داشتیم و او به نظامی‌گری علاقه داشت. پدرم وقتی لباس محلی می‌دوخت از رنگ ارتشی استفاده می‌کرد. خالد عضو سازمان پیشاهنگی بود و به لباس فرمشان بسیار علاقه داشت.

اما این که چرا رشته ادبی را انتخاب کرد دلیلش این بود که دوستی به نام محمد مصری داشت که ایشان هم الان در آسمان است. دکترای حقوق داشت. خالد بسیار با او صمیمی بود و با توجه به این که به رشته ادبیات و حقوق علاقه‌مند شده بود این رشته را انتخاب کرد. خصوصاً این که آقای مصری بسیار با استعداد، موفق و باهوش بود. شاید در روز نیم ساعت هم درس نمی‌خواند. اغلب به کار مشغول بود. صحافی و کتابفروشی داشتند. با خالد هم‌سن بودند و با هم درس می‌خواندند و



زندگی خیلی مرفهی نداشتیم. با وجودی که پدرم ارباب بود اما بیشتر مستضعف بود. اما نگاه وسیعی داشت و طبعش بلند بود. به او «عبداله پاشا» می‌گفتند. هرکسی که به روستا می‌آمد پدرم او را دعوت می‌کرد. حتی اگر چیزی هم برای خوردن نداشت

از زمانی که خالد از آمریکا برگشت و از حال و هوای خانه‌تان بگویند؟ یادتان هست که چه چیزهایی برایتان سوغات آورده بود؟ بیشتر لباس آورده بود. خیلی خوشحال بودیم. در مدتی که او نبود من درس خوانده و بعد از اینکه او برگشت به دانشکده پلیس رفتم. سه سال بود که او را ندیده بودیم. با ایرج یک ماشین آپل به قیمت ۱۳ هزار تومان خریده بودیم تا به استقبالش برویم. ماشین باتری نداشت. برای این‌که وقتی داداش آمد ماشین روشن شود و هل دادن نخواهد، اصلاً ماشین را در فرودگاه خاموش نکردیم. آن روز پروازش خیلی تأخیر داشت. هنگامی که رسید، ماشین از شدت گرما، دم کرده بود. گفت: «ماشین چرا اینقدر دم کرده است؟» گفتیم چون باتری‌اش خراب بود اصلاً آن را خاموش نکردیم». گفت: «خب هل می‌دادیم و روشن می‌شد». ما هم گفتیم که خجالت می‌کشیدیم. {لبخند} او هم گفت: «اشکال ندارد برایتان ماشین می‌خرم». خودش در آمریکا ماشین خریده بود اما تا ماشین با کشتی به ایران برسد و در خرمشهر تحویل داده شود یک ماه طول می‌کشید.

چه چیزی از شغل خالد شما را جذب می‌کرد؟

ما کلاً به نظام علاقمند بودیم. ایرج هم در نیروی هوایی بود. من هم پلیس شدم. خب او خلبان بود و در آن زمان خلبانان جایگاه خیلی خوبی داشتند. در مهرآباد به آن‌ها خانه سازمانی داده بودند. غذاهایشان مخصوص بود. باشگاه افسران داشتند. من وقتی باشگاه افسران را دیدم با خودم گفتم من حتماً باید نظامی

بشوم. داداش به من گفت: «تو برو پلیس بشو که پلیس هم در خانواده داشته باشیم». من هم گفتم: «چشم».

وقتی از آمریکا برگشته بود مهربان‌تر و آرام‌تر شده بود. قبلاً یک حالت دیکتاتوری و فئودالی داشت.

مسئولیت‌هایی که به شما محول می‌کرد، دوستانه بود یا با حالت دیکتاتوری؟

خالد خیلی جدی بود. حتی پدرم به او می‌گفت: «خالد یک مقدار ملایم‌تر باش». من بچه بودم و دوست داشتم دوچرخه سواری کنم. می‌گفت: «تو نباید دوچرخه سوار شوی. به شخصیت ما نمی‌خورد».

اما وقتی برگشته بود خیلی فرق کرده بود. منطقی‌تر شده بود. خیلی با دموکراسی با ما رفتار می‌کرد. بالاخره خارج از ایران آزادتر بودند و دید بازتری در آنجا وجود داشت. خیلی متفاوت از شرایط اجتماعی ما بود. مثلاً در فرهنگ ما اگر پسری می‌خواست جلوی پدرش اظهار فضل کند، ترانه بخواند یا پایش را دراز کند جایگاهی نداشت.

به هر حال او تجربه‌اش بیشتر شده بود. ما هم بزرگ‌تر شده بودیم و بازیگوشی‌های بچگی را نداشتیم. همه این‌ها دست به دست هم داده و یک پدر مهربان برای ما ساخته بود که به او افتخار می‌کردیم. دوست داشتیم همیشه در کنار ما باشد. مدت کمی که ما در تهران زندگی می‌کردیم او به خانه ما می‌آمد یا می‌گفت ما

پیش او برویم. بعد که انقلاب شد به پایگاه نوژه همدان منتقل شد و من هم به مهاباد منتقل شدم.

روایتی هست که شهید خالد نقاطی از شهر مهاباد را بمباران کرده است. با توجه به اینکه شما در شهربانی بودید بگویند حقیقت چیست؟ چقدر این روایت درست است؟

خیر. سال ۱۳۵۹ بود. احزاب و گروهک‌هایی بودند که می‌خواستند مهاباد را بگیرند دموکرات‌ها، کومله و چریکان فدایی خلق کنترل بخش‌هایی از مهاباد را در دست گرفته بودند. در آن زمان من در مهاباد و شهربانی خدمت می‌کردم. برای مقابله با این افراد، پشتیبانی نیروی هوایی لازم بود. قبل از این‌که نیروهای نظامی وارد جایی بشوند، یک برنامه جنگ روانی درست می‌کردند. یک شب در مهاباد شایعه شد که قرار است اینجا را بمباران کنند. این جنگ روانی بود برای ایجاد آمادگی ذهنی تا اگر نیروهای نظامی آمدند، مشکلی به وجود نیاید.

شب بود که برادرم خالد به من زنگ زد. گفت: «به من مأموریتی محول شده که به اینجا بیایم. من هم اعتراض کردم که خانواده من آنجا زندگی می‌کنند. همه شهر که ضدانقلاب و کومله و دموکرات نیستند. گفتند که در شهر مشکلی پیش نمی‌آید و فقط در حدی است که دیوار صوتی شکسته شود». گفت: «هیچ اطلاعاتی به کسی ندهید».



است و نفوذ سیاسی بیشتر است.

❖ هدف این نیروها یا گروهک‌ها چه بود؟

مسائلی مانند خودمختاری و بعدها خودگردانی مطرح شد.

❖ نگاه خالد نسبت به انقلاب چه بود؟ با

توجه به این‌که شاه بیشترین خدمت را به نیروی هوایی کرده بود و نهایتاً این ارتش بود که با پیوستن به مردم باعث پیروزی انقلاب شد.

ببینید هر ۳ نفر ما نظامی بودیم (خالد، ایرج و من). داداش خالد می‌گفت: «ما قسم خورده‌ای مملکت و پرچم هستیم و باید از مملکت دفاع کنیم». وقتی نیروی هوایی در جهت انقلاب حرکت کرد، در آن چارچوب دستورات نظامی بود و مداخله‌ای در امور سیاسی نداشت.

❖ نظر شخصی خالد چه بود؟

بعد از انقلاب می‌گفت: «شما فکر نکنید که ما عوامل شاه هستیم. ما قسم خورده‌ای مملکت و برای ملت هستیم. به هیچ شخصی تعلق نداریم. به من هم می‌گفت: «شما هم در چیزی دخالت نکن. شما تابع نظام و دستوراتی که می‌دهند هستید. قسم خورده‌ای پرچم هستید. هر کسی به چارچوب حاکمیت دولت لطمه بزند دشمن است. باید به قسمی که خورده‌اید وفادار باشید». خیلی به قانون تقید داشت. می‌گفت: «ما نظامی‌ها برای دفاع آمده‌ایم. نباید از هیچ چیز بترسیم. حتی ممکن است روزی کشته شویم». حتی می‌گفت: «وقتی جنگی شروع می‌شود قبل از همه خلبان‌ها باید فداکاری کنند. قدم اول را باید نیروی هوایی بردارد».

گفت: «به من مأموریتی محول شده که به آنجا بیایم. من هم اعتراض کردم که خانواده من آنجا زندگی می‌کنند. همه شهر که ضدانقلاب و کومله و دموکرات نیستند. گفتند که در شهر مشکلی پیش نمی‌آید و فقط در حدی است که دیوار صوتی شکسته شود». گفت: «هیچ اطلاعاتی به کسی ندهید».



به ترتیب از راست: مصطفی و شهید خالد حیدری در جشن عروسی مصطفی

❖ شکستن دیوار صوتی را برای خوانندگان ما تشریح کنید.

یعنی این‌که سرعت هواپیما بیشتر از سرعت صوت می‌شود و صدای ایجاد شده باعث ایجاد وحشت می‌گردد. مأموریت آن‌ها این بود که در داخل شهر دیوار صوتی را بشکنند و در خارج از شهر اگر احزاب و گروهک‌ها باشند، بمباران کنند. داداش گفت: «نگران نباشید اتفاقی نمی‌افتد و همین‌گونه هم شد. در داخل شهر دیوار صوتی شکسته شد و خارج از شهر را بمباران کردند. هنوز ظهر نشده بود که مأموریتشان تمام شد و رفتند».

❖ چند هواپیما آمده بود؟

دو تیم ۳ تایی بودند که لیدر آن‌ها خالد بود. گفته بودند که خودت برو تا مطمئن شوی برای مردم مشکلی پیش نمی‌آید.

❖ چرا این اتفاق بر روی نگرش بخشی از مردم مهاباد نسبت به شهید خالد حیدری تأثیر منفی گذاشته است؟

آن‌ها هم ترسیده بودند و می‌گفتند: «ما نظامی نیستیم». اما وقتی درگیری‌ها به درگیری شهری

❖ در فاصله زمانی انقلاب تا جنگ چه فضایی بر شهر مهاباد حاکم بود؟ آیا مردم مسلح بودند؟ اینجا مقر کومله و منافقین بود؟

بله. همه احزاب دفتر داشتند. همه این‌ها فیلمبرداری هم شده بود. عملیات انجام می‌دادند و آن زمان نیروهای دولتی و حکومتی در اینجا حضور نداشتند. یادم هست یک روزنامه تیتراژ بود: «تنها نشانه حاکمیت دولت جدید در مهاباد، پلیس راهنمایی و رانندگی است». هیچ نیروی نظامی‌ای در مهاباد نبود. یک سری عوامل قضایی محلی بودند که پول می‌گرفتند و با لباس محلی می‌آمدند و امور قضایی مردم را انجام می‌دادند. هر کدام از احزاب هم برای خودشان دفتر و قضاوت داشتند.

❖ آیا قبل از انقلاب مردم برای شعار دادن بر ضد شاه به خیابان‌ها می‌رفتند؟

بله. اینجا هم زمان انقلاب شهید داده است. مردم مهاباد هم با انقلاب حرکت کردند. پلیس حمله کرد. اما باید بدانید که اینجا نوار مرزی

یادم هست یک روزنامه تیترو زده بود: «تنها نشانه حاکمیت دولت جدید در مهاباد، پلیس راهنمایی و رانندگی است». هیچ نیروی نظامی‌ای در مهاباد نبود. یک سری عوامل قضایی محلی بودند که پول می‌گرفتند و با لباس محلی مردم را انجام می‌دادند.

تجربه جنگی نداشتند و اتفاقا داداش هم در روز اول و جزو اولین اسراء بوده است. اعتقاد من این است همانجایی که فرود آمده‌اند آن‌ها را کشته‌اند.

شما به عنوان یک نظامی با توجه به شواهد، چه زمانی بود که باور کردید او شهید شده است؟

در اسفندماه همان سال فردی به پدرم گفته بود که اسم خالد را از رادیو به عنوان شهید شنیده است. من اعتقادم این بود که او شهید شده چون اگر زنده بود در طول این همه سال به هر طریقی بود خبری از خودش به ما می‌فرستاد. بعضی‌ها گفته بودند که او به اروپا رفته است. خالد اصلا چنین آدمی نبود. از آقای سرشاد حیدری از خلبانانی که اسیر شده بود هم با نامه پرسیدیم. او هم در جواب ما نوشت: «به هر حال می‌دانید که عاقبت این خلبان چه شده است». از چند اردوگاه پرسیده بودیم. من از همان اسفند سال ۱۳۵۹ اعتقاد داشتم که شهید شده است.

نگاه شما نسبت به این که مزار ایشان در کنار یادبود و تندیسشان است چگونه است؟ در زمان نصب تندیس من در شهرداری مشغول بودم. زحمت زیادی کشیدم از طراحی تا پیگیری کارها. بعد آن را توسعه دادیم و چیز جالبی درست کردیم. اما با خاکسپاری پیکرش در کنار تندیس موافق نبودم. چون ممکن است در آینده اتفاقاتی بیفتد. ضمن این که آنجا خیابان است. ممکن است توسعه پیدا کند و مجبور شویم جابجایی انجام دهیم. اگر در قطعه شهدا دفن می‌کردیم بهتر بود. هم قطعه شهدای نظامی

پایگاه هوایی بوشهر بود که حدود ساعت ۲ آن جا را زده بودند.

ما در مهاباد خبر نداشتیم. ارتشی‌ها را تحویل گرفتیم و به پادگان بردیم. آن‌ها مستقر شدند. شب به ما گفتند که ورودی‌های شهر را به ما نشان بدهید. من به عنوان راهنما رفتم. ساعت حدود ۹ یا ۱۰ شب شده بود. به یکباره گفتند ضدانقلاب می‌خواهد شهربانی را بگیرد. اسلحه‌ام را برداشتم و به شهربانی رفتم و سنگر گرفتم. چند روز بعد بود که من متوجه شدم عراق حمله کرده و برای داداش این اتفاق افتاده است. ایرج ماجرا را به من گفت. بعد از آن روز تا اسفند ماه همان سال اسمی از داداش نبود. در اسفندماه یک نفر از رادیو اسم داداش را شنیده بود. تا آن زمان فقط می‌گفتند که خلبان‌ها می‌آیند و نیروهای خودشان را به کشتن می‌دهند اما حرفی از اسم این خلبانان نبود.

آن‌طور در زمان آمدن پیکرشان صحبت می‌شد، گویا داداش و شهید صالحی ایجکت کرده بودند و آن‌ها را در پایین می‌کشتند. جعبه سیاه در خود پایگاه این را نشان می‌داده است. چون روز اول جنگ بود و هنوز نحوه رفتار با اسراء را نمی‌دانستند آن‌ها را می‌کشتند.

بعضی‌ها می‌گفتند که او را دیده‌اند؟

بله. اما همه آن حرف‌ها شایعه بود. عراقی‌ها در روزهای اول خیلی خشن بودند و افراد را فوراً می‌کشتند. بعد از آن بود که اسیرها را نگه می‌داشتند و نمی‌کشتند. در روزهای اول

می‌گفت: «باید یک نظامی تمام عیار باشید».

فکر می‌کنید چرا جزو تسویه‌شده‌های بعد از انقلاب نبود؟

چون خط مشی او مشخص بود. نیروی هوایی برای دفاع از مملکت در برابر نیروهای خارجی است. کاری به مسائل داخلی ندارد. بنابراین او هم در همان چارچوب حرکت می‌کرد. بعد از انقلاب صرفاً سیاسی و عقیدتی بود. می‌گفتند این‌ها خلبانانی هستند که در آمریکا درس خواندند و شراب‌خوارند و نیروهای انقلابی محسوب نمی‌شوند. البته برادرزاده‌ام طلا از دوست پدرش شنیده بود که خالد هم در لیست تسویه‌ها بوده است.

۳۱ شهریور ۱۳۵۹ را تعریف کنید. آن روز در مهاباد چه خبر بود؟

آن روز دقیقا روزی بود که ارتش به مهاباد آمده بود تا اینجا را تصرف کند. بعد از آمدن هواپیما و جنگ‌های روانی مقداری درگیری در مرزهای ارومیه شکل گرفت. آن روز همه می‌خواستند شهر را ترک کنند. تقریبا شهر تخلیه شده بود. من در شهربانی در بلوار توحید کنونی بودم. به ما گفتند: «ارتش دارد می‌آید، آن‌ها را در ورودی شهر تحویل بگیرید». من با یک ماشین راهنمایی و رانندگی به ورودی شهر رفته بودم. با یک سرهنگ ارتش صحبت کردم.

چه ساعتی بود؟

حدود ۴ عصر.

پس جنگ شروع شده بود؟ اولین پایگاه،



از سمت راست: سلیمان حیدری (برادر شهید)، طلا حیدری (دختر شهید)، مصطفی حیدری (برادر شهید) در مراسم نصب تندیس شهید خالد حیدری در ورودی شهر مهاباد

❖ **بعد از تدفین در این ۵-۶ سال گذشته خوابش را دیده‌اید که بگوید از این اقدام (خاکسپاری در کنار تندس) راضی است یا خیر؟**
گاهی خوابش را می‌بینم اما در این مورد نبوده است.

❖ **خانواده شهید خالد، پدر و مادران و شما برای طلا تنها دختر برادران چه کردید؟**
بالاخره همه ما مسئولیت را با جان و دل می‌پذیرفتیم. زمانی که پدر در قید حیات بود او را به خانه خودش می‌آورد. سلیمان هم خیلی زحمت کشیده است. من در تبریز بودم. ایرج در همدان و بعد به بندرعباس رفت. بیشتر زحمت‌هایش را سلیمان کشید. خیلی مراقبت می‌کردیم. ۹ سال گذشت. به خانمش گفتیم که ازدواج کن.

❖ **حقیقتا موافق بودید؟**
حقیقتا که آدم دلش نمی‌آید، اما مصلحت دیدیم که این اتفاق بیفتد. بعد از خالد من خیلی با پدرم صمیمی بودم. با پدرم که صحبت کردم که خانمش را برای فرخ (برادر دیگرمان) بگیریم که از خانواده دور نشود. پدرم گفت: «اگر خالد برگردد چه جوابی به او بدهیم؟!» خیلی مشکلات پیچیده‌ای بود. همسر خالد هم خیلی اذیت شد. ناراحت و عصبانی بود. زندگی‌اش شکست خورده و فلج بود. طلا هم کوچک بود و همه روی چشم و دل‌مان نگاه می‌داشتیم.

❖ **شهید خالد را در یک جمله معرفی بفرمایید.**
داداش من یک نظامی تمام عیار بود. تمام عیار به این معنا که نظامی قسم می‌خورد به حاکمیت مملکتش. یک قهرمان واقعی بود. آن چیزی که می‌گفت به آن رسید. برادری بود که جای پدر برای من بود. شایستگی‌اش در این حد بود که وقتی یادمانی برای تمام شهدا برگزار می‌کنند به نام او زینده است که این امر استحقاق می‌خواهد و نصیب هر کسی نمی‌شود.

❖ **در مهاباد چه امارت یا مدرسه، ورزشگاه یا هر چیز دیگری به نام ایشان مزین است؟**
یک بلوار در اینجا و یک بلوار در تهران در نزدیکی آرامگاه امام خمینی به نام ایشان است. یک سالن ورزشی در داخل دانشگاه و یک مدرسه در روستای محل زندگی خودمان به نام خالد حیدری است.

برای این که از صحت خوابش مطمئن شویم یک چیز دیگر هم پرسیدیم. پسرخواهرم، دختری را در شهر بوکان دوست داشت. از او خواستیم به بوکان برود و از دختری که دوستش داشت پرسیدیم. همانجا به آن دختر زنگ زدیم و دیدیم صحبت‌هایی که می‌کند کاملاً درست است. مانده بودیم که چه شده است! همه‌اش در شک و شبهه بودیم. حتی من که در اسفند ۵۹ باور کرده بودم که داداش شهید شده است، گاهی مسائلی پیش می‌آمد که دودل می‌شدم که چه شده است؟!

پدرم سال‌های سال تلاش می‌کرد که خبری بگیرد. حتی یک بار من تا عراق رفتم. دوستانی داشتم که از آن‌ها سوال کردم. چند روز در عراق ماندم و پرس‌وجو کردم. اما خبری نبود یا می‌گفتند شهید شده است. اما نمی‌توانستم بگویم شهید شده است چون باور نمی‌کردم. تا زمانی که یادمان را برگزار کردیم، هنوز یک سال نگذشته بود که از فرمانداری زنگ زدند که پیکرش را آورده‌اند. طلا و همسرش را فرستادیم تا تدارک استقبال و ... را ببینند.

❖ **مراسم استقبال از پیکرش در ارومیه و مهاباد چگونه برگزار شد؟**

خیلی عالی پیش‌بینی شده بود. خیلی شلوغ شد. احترامات نظامی به عمل آمد و بعد او را به پادگان مهاباد آوردند. فردای آن روز با تریلر و گل‌باران در شهر چرخاندند. خیلی استقبال خوبی شد. دولت هم خیلی پشتیبانی کرد. سردار باقری آن روز در سخنرانی‌اش گفت: «امام حسین بدون سر بود و خالد هم بدون سر است.»

❖ **عراقی‌ها در روزهای اول خیلی خشن بودند و افراد را فوراً می‌کشتند. بعد از آن بود که اسیرها را نگه می‌داشتند و نمی‌کشتند. در روزهای اول تجربه جنگی نداشتند و اتفاقاً داداش هم در روز اول و جزو اولین اسراء بوده است. اعتقاد من این است همانجایی که فرود آمده‌اند آن‌ها را کشته‌اند**

داریم و هم دیگر شهیدها. اما طلا و به تبعیت او مادرم اصرار داشتند در کنار تندیسش باشد. من در جلسه‌ای در فرمانداری با شهردار برای این موضوع درگیر شدم. در نهایت سردار پاشایی که بسیار شخص محترمی است از این ایده دفاع کرد و هماهنگی‌ها را انجام داد تا در کنار تندیس و یادمانش دفن شود.

❖ **در این سال‌ها خوابش را دیده‌اید؟**
بله. خیلی خوابش را دیده‌ام. همین الان هم می‌بینم.

❖ **جالب‌ترین و قشنگ‌ترین آن را تعریف کنید.**
یک روز خیلی برایش گریه کردم. دلتنگش بودم. آن شب خواب دیدم. خالد آمد و گفت: «بابا کجاست؟» گفتم: «مگر نمی‌دانی بابا مُرده است؟!» گفت: «نه بابا نمرده است. پیش شماس است». دوباره گفتم: «داداش! بابا مُرده است». گفت: «اصلاً مُرده باشد، من هم مُرده باشم، تو هم می‌خواهی بمیری؟! پس دنیا چه می‌شود؟» این حرف خیلی روی فکرم تأثیر گذاشت.

❖ **حال و هوای پدر و مادران را وقتی فهمیدند که دیگر خالد نمی‌آید بگویید.**
پدرم فوت کرده بود.

❖ **پدر چه سالی فوت کردند؟**
سال ۱۳۷۹.

❖ **از سال ۵۹ تا ۷۹ چطور بودند؟**
پدر و مادرم خیلی بی‌قرار بودند. می‌گفتند انشاء‌اله می‌آید. نماز می‌خواندند. یک نفر می‌آمد و می‌گفت: «من در پیرانشهر او را دیده‌ام». پدر می‌گفت: «مصطفی بلندشو به آنجا برویم». وقتی می‌رفتیم و با آن شخص صحبت می‌کردیم می‌فهمیدیم که حرف‌هایش جور در نمی‌آید. بالاخره من هم نظامی بودم، متوجه می‌شدم.

❖ **پدرتان به کسانی که خبر می‌آوردند پول می‌دادند؟**

بله. یا قول می‌داد اگر کسی خبری بیاورد مزدگانی بدهد. یک بار برای هیپنوتیزم شدن به خانه‌ی یکی از آشنایان رفتیم. می‌خواستند یک نفر را هیپنوتیزم کنند که من داوطلب شدم اما هر کاری کردند به خواب نرفتم. بعد از آن پسر خواهرم را آوردند. بعد از چند شماره به خواب رفت. می‌گفت: «دایی در اردوگاهی به این شکل است». پرسیدم: «لباس‌هایش چگونه است؟» گفت: «لباس‌های خط‌خط به تن دارد». از کفشش پرسیدم. گفت: «دمپایی پوشیده است». تمام نشانه‌های کسی که در اسارت است بود را گفتم.



گفتگو با دختر شهید

نتوانستم به عنوان دختر یک خلبان یا قهرمان زندگی کنم

درآمد

«ساعت ۶ یا ۷ صبح بود که گوشی من زنگ خورد. آقای امان الهی از صداوسیما بود. گفت: «خانم حیدری تبریک می‌گوییم». گفتم: «مگر چه شده است؟» گفت: «پدرتان دارد می‌آید». دلم ریخت... گفتم: «پدرم چطور می‌آید؟» گفت: «پیکرش پیدا شده است». گوشی را قطع کردم و زدم زیر گریه...»
بخشی از صحبت‌های تنها دختر شهید خالد حیدری را خواندید. او برای ما از مرارت‌های فقدان پدر گفت. از تمام لحظاتی که پیکر مقدس پدرش بعد از ۳۲ سال به وطن بازگشت و تشییع شد. در ادامه گفتگوی مفصل شاهد یاران را با یادگار این شهید بزرگوار بخوانید:

با همسرم نشسته بودیم و تلویزیون تماشا می کردیم. به او گفتم: «نمی دانم چرا هویت این ۴ خلبان را اعلام نمی کنند. دلم آرام نیست». در حین صحبت کانال را عوض کرد و دیدم فیلم «بر فراز آسمانها» را دارد نشان می دهد که در آن فیلم «فردین» نقش خلبان را بازی می کند. پدرم خیلی فردین و نقش هایش را دوست داشت. یک آلبوم از عکس های او را جمع کرده بود. خودش هم شبیه فردین بود. همه به او می گفتند.

فیلم را که دیدم خیلی گریه کردم. همسرم می گفت: «خودت را ناراحت نکن». در همین حین عمو سلیمان به ما زنگ زد. گفت: «از نیروی هوایی قرار است به خانه ما بیایند. تو هم بیا اینجا. تو هم باید باشی». به همسرم گفتم: «تا به حال هیچ وقت نگفته اند که من باید باشم. عموهایم هم تا به حال این را نگفته اند. حتما یکی از این چهار پیکر، پدرم است». همسرم گفت: «نه. فکر منفی نکن. انرژی منفی نفرت».

آن شب نتوانستم بخوابم. ساعت ۶ یا ۷ صبح بود که گوشی من زنگ خورد. آقای امان الهی که در صداوسیما کار می کردند بودند. گفت: «خانم حیدری تبریک می گویم». گفتم: «مگر چه شده است؟» گفت: «پدرتان دارد می آید». دلم ریخت... گفتم: «پدرم چطور می آید؟» گفت: «پیکرش پیدا شده است». گوشی را قطع کردم و زدم زیر گریه. همسرم بیدار شد و پرسید: چه شده است؟ ماجرا را برایش گفتم. دوباره در اینترنت جستجو کردم. این بار اسامی را نوشته بودند.

از «نقده» تا «مهاباد» گریه کردم. به یادمان پدرم در ورودی شهر مهاباد که رسیدیم گفتم نگه دارند. پنجشنبه هر هفته می آمدم اینجا و برایش فاتحه می خواندم. بعد به خانه مادرم آمدم. آقای میلانی در را باز کرد. به او گفتم: «آقای میلانی پدرم پیدا شده است». بالا که رسیدم به مادرم گفتم: «تو می دانستی و به من چیزی نگفتی!» سپس از نیروی هوایی تبریز آمدند و گفتند: «می خواهیم خانواده ها را برای اولین بار برای استقبال به شلمچه ببریم». همان شب به سمت تهران حرکت کردیم. فردای آن روز برنامه ای در تلویزیون به نام «زنده باد زندگی» ما را دعوت کرده بود. **برایمان از آن خواب معروفتان بگوئید؟**

❖ مسیر تشییع پدر را شرح بدهید.

بینید من در این سالها به عنوان فرزند شهید تنها در مدرسه شاهد درس می خواندم. نه این که مقامات به ما سر زده باشند و به عنوان فرزند شهید شناخته شوم! مقامات می آمدند به خانه مادربزرگ و عمویم سر می زدند. هیچ کس نمی پرسید فرزند شهید کجاست و چه می کند؟

چندبار گلایه کردم. گاهی به مادرم می گفتم نکنند من را سر راه پیدا کردی؟ {خنده} این اولین بار بود که از تیپ با خانم ی مادرم تماس گرفته بودند و گفته بودند می خواهیم بیاییم و به شما سر بزینیم. در آن زمان من در «نقده» زندگی می کردم. مادرم با من تماس گرفت و جریان را با من در میان گذاشت و گفت: «دوست دارم تو هم باشی. بیا اینجا». من هم آمدم. از بنیاد شهید هم آمده بودند. گفتند پیکر ۴ شهید خلبان پیدا شده است. شما می دانید؟

من این را که شنیدم حالم بد شد و دلم ریخت. به مادرم نگاه کردم. مادرم که دید حال من منقلب شده است گفت: «می گویند خلبانان هوانیروز هستند». فهمیدم مادرم به خاطر من این را گفت. رفتم و در اینترنت جستجو کردم. دیدم خبر درست است و هویت این خلبانان هم مشخص شده است اما هنوز اسامی شان را نوشته بودند.

❖ خودتان را برای خوانندگان معرفی بفرمایید.

طلا حیدری متولد ۱۵ خرداد ۱۳۵۹ هستم. تحصیلاتم را تا سال دوم دانشگاه رشته حسابداری خواندم. در سال ۱۳۸۱ ازدواج کردم اما چون خانواده همسرم رضایت نداشتند انصراف دادم.

❖ از دیگر علاقمندی هایتان بگوئید. آیا فقدان پدر در این علاقمندی ها موثر بوده است؟

نبود پدرم بسیار در زندگی ام تأثیرگذار بوده است. ما در شهر کوچک مهاباد زندگی می کنیم که برای خانم ها محدودیت های زیادی وجود دارد. با وجودی که الان خیلی شرایط بهتر شده است اما همچنان محدودیت ها وجود دارند. مثلا وقتی من در آزمون استخدامی در شهر دیگری قبول شدم، عموهایم اجازه ندادند بروم. گفتند اجازه نمی دهیم به تنهایی به شهر دیگری بروی. گفتم: «با مادرم می رویم». گفتند: «نمی شود دو زن به تنهایی در ارومیه باشید». اینجا بود که من جای خالی پدر را حس کردم. اگر خودش بود حتما کاری می کرد تا بتوانم بروم. خیلی وقت ها دوست داشتم تا در ایام نوروز به مسافرت بروم. خیلی کارها بود که دوست داشتم انجام بدهم اما چون پدرم نبود نمی توانستم.

❖ در مصاحبه شما در فیلم مستند «آلفارد» عکسی در زمینه مشاهده می شود که نوزادی در آغوش خلبان شهید خالد حیدری است. آن نوزاد شماست؟

بله.

❖ آن عکس را دارید؟

بله.

❖ می خواهم بیشتر از بخشی صحبت کنیم که شما به خوبی به آن تسلط دارید و آن زمانی است که پیکر بابا به ایران برگشت. از حال و هوایتان بگوئید.

من از ابتدا به همراه بابا بودم. تا شلمچه برای استقبال از بابا رفتم. استقبال اصلی من از بابا آنجا بود. خیلی در آنجا انتظار کشیدم. در ارومیه که آمد اوضاع بهتر بود. عموها و مادربزرگم آمده بودند. خیلی حس خاصی بود. به مادربزرگم گفتم بابا خیلی خسته است. برایش لالایی بخوان.

چون شما اهل تسنن هستید آیا رضایت دارید که پیکر پدرتان را به همراه ۳ شهید دیگر از شلمچه به مشهد ببریم؟ روز عرفه در مشهد هستیم. گفتیم: «بله. ما مخلص امام رضا هم هستیم. درست است که اهل تسنن هستیم اما در خانواده ای بزرگ نشدم که چنین چیزهایی مرسوم باشد. اتفاقا من خواب دیدم برایم آهو هدیه آورده اند و شنیده ام که امام رضا ضامن آهوست»

دو شب قبل از این ماجرا خواب دیدم برایم آهو آورده بودند. می ترسیدم به آهو دست بزنم. صبح که بیدار شدم به مادرم تلفن زدم و گفتم چه خوابی دیده‌ام. گفت: «آهو حیوان مظلومی است. خیر باشد». به زن عمویم هم زنگ زدم و گفتم. گفت: «آهو را گرفتی؟» گفتم: «نه، نتوانستم». زن عمویم با خوشحالی گفت: «آهو نشانه‌ی بچه است». من هم مشکل داشتم و نمی توانستم بچه دار بشوم. از نیروی هوایی که تلفن زدند، گفتند: «چیز خاصی دارید که بخواهید در برنامه «زنده باد زندگی» تعریف کنید؟ من هم گفتم: «بله». سپس گفتند: «چون شما اهل تسنن هستید

✓ هر روز احساس می‌کردم به پدر نزدیک‌تر می‌شوم. به شلمچه که رسیدیم، شب در هتل خوابم نمی‌برد. می‌خواستم زودتر به استقبال او بروم. صبح به سمت شلمچه حرکت کردیم. خیلی طول کشید تا بابا بیاید. من اصلا آرام و قرار نداشتم.

آیا رضایت دارید که پیکر پدرتان را به همراه ۳ شهید دیگر از شلمچه به مشهد ببریم؟ روز عرفه در مشهد هستیم». گفتم: «بله. ما مخلص امام رضا هم هستیم. درست است که اهل تسنن هستیم اما در خانواده‌ای بزرگ نشدم که چنین چیزهایی مرسوم باشد. اتفاق من خواب دیدم برایم آهو هدیه آورده‌اند و شنیده‌ام که امام رضا ضامن آهوست». گفت: «پس این‌طور تعبیر کن که امام رضا ضامن پدرت شده و دارد برمی‌گردد».

قبلا زمانی که در مقطع دبیرستان بودم، دو مرتبه ما را به اردوی مشهد برده بودند. به حرم که رفته بودیم برای زیارت، آنقدر جمعیت زیاد بود که نمی توانستیم به ضریح دست بزنیم. یکی از فرزندان شهید که با من بود گفت: «طلا بیا من تو را با خودم می‌برم». گفتم: «نمی‌توانم. خفه می‌شوم از این همه جمعیت. همین‌جا صدای ما را می‌شنود. بیا همین‌جا بنشینیم و دعا کنیم». گفتم: «امام رضا شما غریبی. پدر من هم غریب است. کاری کن پدرم پیدا شود. از خدا بخواه که پدرم پیدا شود».

بعد از مدت زیادی قسمت شد تا پدر را به مشهد ببریم. در آن برنامه تلویزیونی هم خوابم را تعریف کردم.

هر روز احساس می‌کردم به پدر نزدیک‌تر می‌شوم. به شلمچه که رسیدیم، شب در هتل خوابم نمی‌برد. می‌خواستم زودتر به استقبال او بروم. صبح به سمت شلمچه حرکت کردیم. ساعت ۱۰ صبح به مرز رسیدیم. خیلی طول کشید تا بابا بیاید. من اصلا آرام و قرار نداشتم. پیش دختر شهیدان صالحی و حاجی رفتم.

یک دفعه دیدم پیکرها دارند می‌آیند. دل در دلم نبود. با خودم گفتم کاش پیکر پدر سمت من باشد چون نمی توانستم به آن طرف جاده بروم. دیدم دقیقا عکس پدرم همان سمتی است که من ایستاده‌ام. پیکر بابا که نزدیک شد نمی‌دانستم چه باید بکنم! اسراء وقتی می‌آمدند اولین کاری که می‌کردند خاک وطن را می‌بوسیدند. من هم از طرف پدرم، خاک وطن را بوسیدم.

کلی حرف با پدرم داشتم. هرچه به سر زبانم می‌آمد با او می‌گفتم. اصلا حواسم به اطراف نبود. بعد به مسجد شلمچه رفته و سپس راهی مشهد شدیم.

❖ از شلمچه تا مشهد را با ماشین شخصی رفتید؟



واقعا دلیل محکم تری می خواستم. با دختر شهدای دیگر هم صحبت کرده بودم. آن‌ها هم گفته بودند که درخواست آزمایش DNA کنیم. بعضی از آن‌ها به من گفتند از استخوان‌های پدرت بردار. پسر شهید حاجی هم به من گفت: «از خاک پدرت بردار». من گفتم: «نمی‌خواهم چیزی بردارم. می‌خواهم همه چیز به مزارش برود و چیزی در این دنیا باقی نماند». اما یک دلیل محکم می‌خواستم که باور کنم این پدر من است.

بعد که مراسم کفن‌پوشی تمام شد، به اتاق ایثارگران آمدم. شب در سالن شهید ستاری برنامه داشتند. پیکرها را هم آنجا گذاشته بودند. دیدم کسی از جیب کنار کفن یک پلاستیک بیرون کشید، آن را کنار پنجره گذاشت و بعد هم با خود برد. در اتاق ایثارگران از او پرسیدم همراه پدرم چه بود؟ گفت: «هیچ چیز».

گفتم: «تو را به خدا به من نشان بدهید». او هم در کیسه را باز کرد. یک عکس فوری که به حالت نگاتیو برگشته بود و یک نوار سفید که چند شماره روی آن نوشته شده بود در آن بود. همسرم عکس را گرفت و از مادرم پرسید: «این همان عکس طلا نیست که گفته بودید در جیبش گذاشته بود؟» مادرم گفت: «چرا». چند عکس دیگر هم بود و یک کاغذ که چون در شیشه گذاشته بودند کهنه شده بود اما از بین نرفته بود. روی کاغذ نوشته شده بود: «این مربوط به خالد حیدری است». برای شهید صالحی نوشته بود: «این مربوط به همراه خالد حیدری است». در واقع کسی که شهدا را به خاک سپرده بود، آن کاغذ را نوشته بود.

❖ عکس‌ها را دیدید مطمئن شدید؟

بله. من به آقای خادیمان گفتم: «می‌توانم

گفتم: «می‌توانم وسیله‌های پدرم را داشته باشم؟ درست است که پدرم خیلی وسیله دارد اما هیچ‌کدام مانند این‌ها برایم ارزش ندارند. این‌ها ۳۲ سال همراه پدرم بودند». ایشان گفت: «خیر. این‌ها باید به موزه بروند»

پدرش را دیده دچار مشکل شده است». من هم دور از چشم مادرم به دختر شهید صالحیم. گفتم: «دوست دارم پدر را احساس کنم. دست بزنم. بینم داخل آن تابوت چه هست و گرنه باور نمی‌کنم». بعد مادرم گفت که اشکالی ندارد. از نیروی هوایی آمدن و به ما گفتند: «ساعت ۲ تابوت‌ها را در مسجد باز می‌کنند. به آنجا بیایید».

در مسجد، ۴ پیکر را گذاشته بودند. اولی شهید کیانجو بود، دومی شهید حاجی، سومی پدرم و چهارمی شهید صالحی. یکی از آقایان به من گفت: «اگر گریه کنی و داد بزنی نمی‌گذاریم به داخل بیایی». من هم گفتم: «به خدا هیچ چیز نمی‌گویم». ولی واقعا نمی‌توانستم چیزی نگویم. به خاطر او همین‌طور نشسته بودم و به تابوت‌ها نگاه می‌کردم. تابوت شهید کیانجو و بعد از آن تابوت شهید حاجی را باز کردند. دل در دلم نبود. هر کدام چند تکه استخوان بودند. نوبت به تابوت ما رسید. گفتند: «خانواده‌اش جلو بیایند». احساس می‌کردم قلبم دارد می‌ایستد. دیگر توجهی به حرف آن آقا نکردم و زدم زیر گریه. مادر و همسرم من را گرفته بودند. عمویم تکه تکه استخوان‌ها را برمی‌داشت و می‌گفت: «طلا نگاه کن! این بند انگشتش است. این دستش است. این پایش». دوست داشتم همه را تک تک ببینم اما آنقدر استرس داشتم نمی‌توانستم. آن‌ها هم عجله داشتند. دوست داشتم استخوان‌های بابا را هم ببینم چون همه را روی پنبه چیدند. می‌خواستم همه کنار بروند و من ببینم. فقط آن لحظه گفتم: «چرا پدر سر ندارد». چون همه یک تکه از جمجمه‌شان هم بود. گفتم: «عمو، بابا سر ندارد. یکی از پاهایش هم نیست». حواسم به این‌ها بود.

وقتی می‌خواستند برای بار آخر آن‌ها را کفن‌پوش کنند گفتم اجازه بدهید خودم کفن‌پوشی را ببینم. بابا را که گذاشتیم در تابوت، از سر تا نوک پایش را دست می‌کشیدم و او را تصور می‌کردم. به همسرم گفتم از مراسم فیلم بگیر می‌خواهم فیلم پدر را داشته باشم. اما اجازه ندادند هنگام کفن‌پوشی پدر فیلم بگیریم. خیلی آرام‌تر شده بودم.

❖ چرا در فیلم گفته بودید که دلیل محکم تری می‌خواستید تا باور کنید آن استخوان‌ها برای پدرتان است؟

با هواپیمای ۳۳۰ نیروی هوایی بودیم. پیکرها را در انتهای هواپیما گذاشته بودند. گفتم: «دوست دارم کنار پدرم باشم». گفتند: «اگر تو بیایی بقیه هم می‌خواهند بیایند. ما اجازه چنین کاری را نداریم». پیکرها در جایی از هواپیما بودند که کسی نباید می‌رفت. در نهایت من رفتم. بقیه خانواده‌های شهدا هم آمدند. آنجا خیلی با پدرم درد دل کردم و حرف زدم. تا نزدیکی مشهد که هواپیما می‌خواست فرود بیاید، پیش پدرم بودم. روز بعد در مشهد به دعای عرفه رفتم. پس از آن پیکرها را به جای دیگری می‌بردند. از دور دیدم پیکر پدر بر روی دوش خادمان امام رضا دارد به سمت من می‌آید. همانجا به دختر شهید صالحی هم گفتم. پس از آن به تهران آمدم. در آنجا از آقای خادیمان که رئیس امور ایثارگران بود خواهش کردم تا تابوت را ببینم. گفتم: «دوست دارم پدرم را ببینم».

❖ چه حرف‌هایی با پدر زدید؟

در شلمچه چشمانم را بستم و تصور کردم خودش دارد می‌آید. با لباس خلبانی. قامتش را می‌دیدم همان‌طور که برایم تعریف کرده بودند. دوست داشتم چشمان پدرم را می‌دیدم. گفته بودند چشمانش روشن و عسلی است. همه را تصور می‌کردم که من را در آغوش می‌گیرد چون در این مدت خیلی سختی کشیده بودم. تصور می‌کردم سرم را روی پای پدر گذاشتم و او نوازشم می‌کند و می‌گوید: «دیگر من آمدم. همه چیز تمام شد». تا لحظه‌ای که تابوت پدر به نزدیکم رسید همین تصور را داشتم.

به او می‌گفتم: «خاک زیر پایت هستم». «خوش آمدی به وطن». بیشتر ابراز احساسات بود تا گله.

❖ از هیچ‌کس گله‌ای نداشتی تا به پدر بگویی؟

نه. در آن لحظه فقط به خودش فکر می‌کردم. خوشحال بودم که آمده بود اما دوست داشتم خودش می‌آمد.

❖ از لحظه کفن‌پوش کردن پدر بگویند که در فیلم مستند آلفارد هم وجود ندارد. به آقای خادیمان که گفتم می‌خواهم پدر را ببینم، گفت: «اذیت می‌شوی». یکی از همسران شهدا هم به من گفت: «از وقتی پسرم پیکر

وسيله‌های پدرم را داشته باشم؟ درست است که پدرم خیلی وسیله دارد اما هیچ‌کدام مانند این‌ها برایم ارزش ندارند. این‌ها ۳۲ سال همراه پدرم بودند». ایشان گفت: «خیر. این‌ها باید به موزه بروند».

خیلی اصرار کردم. گفت: «حالا ببینم چه می‌شود». بعد از برگزاری مراسم در سالن شهید ستاری، شهید صالحی و شهید حاجی را در بهشت زهرا به خاک سپردیم.

ما هم قرار بود فردای آن روز به شهر خودمان برگردیم. ابتدا پیکر را به ارومیه و سپس به مهاباد آوردیم.

❖ مراسم استقبال در ارومیه چطور بود؟

من چون حال خوبی نداشتم خیلی متوجه مراسم استقبال نبودم. تا آنجایی که می‌دانم آن چیزی که ما انتظار داشتیم نبود. چون ما یک هفته به همراه پیکر پدرم بودیم و حضور نداشتم، نمی‌دانم اطلاع‌رسانی به چه شکلی بوده است.

در مهاباد هم یک سری درگیری‌ها داشتیم.

❖ چه جور درگیری‌ای؟

اینجا مزار شهدا مختص به یک طایفه خاص بود و من دوست داشتم پدر در قطعه خلبانان مزار شهدا می‌ماند اما گفتند ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم. گفتیم: «پس من دوست دارم در کنار یادمان خودش دفن شود». گفتند: «باید مراحل قانونی‌اش طی شود». به سردار باقر زاده هم گفتیم: «دوست دارم پدرم در کنار یادمانش دفن باشد چون در این سال‌ها ما را خیلی اذیت کردند. ضد انقلاب‌ها می‌گفتند که پدرم

پیکر بابا که نزدیک شد
نمی‌دانستم چه باید بکنم!
اسراء وقتی می‌آمدند
اولین کاری که می‌کردند
خاک وطن را می‌بوسیدند.
من هم از طرف پدرم، خاک
وطن را بوسیدم.

به سوئد پناهنده شده است. یک سری هم می‌گفتند که در آلمان است. گاهی به عمویم می‌گفتند به برادرت بگو که در کنسولگری است تا کار ما را انجام دهد و پناهنده شویم. خلاصه حرف زیاد شنیدیم». پدر من آنقدر به خانواده‌اش علاقه داشت حداقل به آن‌ها می‌گفت که پناهنده شده است.

سردار باقرزاده با سپاه مهاباد هماهنگ کردند و گفتند ما کاری می‌کنیم که در کنار یادمانش تدفین شود. روز قبل از حرکت هم آقای خادمیان من را پیش فرمانده نیروی هوایی برد تا وسایل پدرم را تحویل بگیرم.

ایشان هم سعی کرد من را منصرف کند و گفت: «این‌ها در موزه بهتر حفظ می‌شود». حتی مثال همسر شهید عباس‌زاده را زد که باوجودی که ایشان اهل آمریکا بوده اما وسایل شهید را آورده تا در موزه بگذارند. یک نگاتیو و کاغذ به من دادند. کاغذ را به کسی که عربی می‌دانست نشان دادم تا بخواند. نوشته شده

بود مجهول‌الهویه. کاغذ را اشتباهی به من داده بودند. به آقای خادمیان اطلاع دادم. برای مراسم چهلم پدر که به تهران رفته بودیم کاغذ را به آقای شجاعی دادم. ایشان هم سه عکس پرسنلی دیگر و کاغذ اصلی را برایم آوردند. عکس‌ها تقریباً از بین رفته بودند اما در آن عکسی که در تمام این سال‌ها بین دو عکس دیگر بود قسمتی از صورت پدرم مشخص بود. چون آن عکس را زیاد دیده بودم فوراً متوجه شدم که عکس پدرم است.

❖ از انتظار پدر بگوئید. از این که امتیازاتی

که فرزندان شهدا دارند چقدر می‌تواند سختی‌هایی را که کشیده‌اند جبران کند؟

امتیازی که راجع به آن صحبت می‌کنید و امتیازی که در تهران هست در شهر ما نیست. شاید مثلاً برای قبولی دانشگاه این امتیاز را داشتیم اما خودم هیچ‌گاه احساسش نکردم. اول این‌که از نظر روحی شرایط خوبی برای درس خواندن نداشتم. مادری داشتم که در ۱۵ سالگی بیوه شده بود و با یک دختر ۲ ماهه در این شهر کوچک زندگی می‌کرد. مادرم محدود شد و به تبع آن من هم چون دختر بودم و در یک خانواده سنتی، محدود می‌شدم. خیلی از کارها را نمی‌توانستیم انجام بدهیم. خیلی از جاها نمی‌توانستیم برویم. از این امتیازهایی که می‌گویند استفاده نکرده‌ام. نه دستم باز بود که استفاده کنم نه مادرم زرنگ بود که پیگیر کارها باشد. در دانشگاه پیام نور قبول شدم که نیمی از شهریه‌ام را بنیاد شهید می‌داد. خودمان هم چیزی نمی‌خواستیم. از روز اول پدر بزرگم گفته بود که من خون پسرم را با مادیات عوض نمی‌کنم. همیشه انتظار می‌کشید تا پدرم برگردد.

به خانه پدر بزرگم که می‌رفتم، عموها و عموزاده‌هایم هم می‌آمدند. خیلی به من محبت می‌کردند اما جای خالی پدرم حس می‌شد. جای خالی مادرم هم حس می‌شد چون من تنها به آنجا می‌رفتم. فقط در مقطع ابتدایی در مدرسه شاهد درس خواندم. در مقاطع بعدی در مدارس عادی با بچه‌های عادی درس خواندم. زندگی برای ما خیلی سخت می‌گذشت. عموهایم با فرزندان‌شان به مسافرت می‌رفتند اما ما نمی‌توانستیم برویم. آن‌ها با بچه‌هایشان به خرید می‌رفتند. من هم دوست داشتم با پدر و مادر خودم به خرید بروم. روز اول مدرسه با پدر و مادر خودم



موزه کوچکی که دختر شهید لوح‌ها و یادگاری‌های پدر را در خانه‌اش نگه می‌دارد

فقط یک بار. خواب همان عکسی که من را بغل کرده است را دیدم.

❖ فکر می‌کنید که چه باید کرد تا خلبان‌های شهیدی مانند پدر شما بیشتر برای مردم شناخته شوند؟

پدر من را حتی در این شهر کسی نمی‌شناسد. یک بار عکسش را در شهر گذاشته بودند و کسی نمی‌دانست که این شهید مال همین شهر است. آن‌ها واقعا وطن پرستانه جنگیدند. در اوایل انقلاب در مهاباد ضد انقلاب زیاد بودند. خیلی از آن گروهک‌ها سعی کرده بودند تا روی پدرم کار کنند تا جذب آن‌ها بشود. پدر من آنقدر به وطنش علاقه داشت و برایش مهم بود که این کار را نکرد. آن‌گونه که عموهایم برایم تعریف کرده‌اند حتی یک لحظه چنین چیزی به فکرش خطور نکرد. در طول این مدت عده‌ای بودند که این حرف‌ها را به ما می‌زدند که پدرم عضو کومله بوده است. یا توده‌ای و منافق. برای همین هم پناهنده شده و خودش را به دولت عراق تحویل داده است. بعضی‌ها هم می‌گفتند که پدرت به اینجا آمده و دیوار صوتی را شکسته است.

❖ شما چه چیزی درباره درستی این روایت شنیده‌اید؟

به همسرم گفته بودند: «این کوه که سیاه رنگ است را پدرزن تو بمباران کرده است». به همین خاطر ما خیلی اذیت شدیم؛ هم از این حرف که پدر با منافقان بود هم این که مردم اینجا پدر من را به عنوان کسی که با مردم شهر یکی نبوده می‌شناختند.

خیلی وقت‌ها که سر مزار پدر می‌رویم، بعضی رد می‌شوند و بد و بیراه می‌گویند. فحاشی می‌کنند.

❖ به یادمانش خیلی علاقه دارید؟

این یادمان حاصل تلاش‌های آقای هوشنگ میرزایی است. کسی که مستند «آلفارد» را ساخته است. بسیار به شناخت پدر من کمک کرد. من دوست داشتم که پدرم یادمان داشته باشد اما ترس هم داشتم که مردم به پدرم بی‌احترامی کنند. پدر بزرگم هم همین ترس را داشت. اولین باری که برای دیدن فیلم به همدان رفتیم، ایشان گفت: «همه شهدا یادمان دارند، تو هم چیزی بخواه».

من به فرمانده نیروی هوایی همدان گفتم:



دوست دارم پدرم در کنار یادمانش دفن باشد چون در این سال‌ها ما را خیلی اذیت کردند. ضد انقلاب‌ها می‌گفتند که پدرم به سوئد پناهنده شده است. یک سری هم می‌گفتند که در آلمان است. گاهی به عمویم می‌گفتند به برادرت بگو که در کنسولگری است تا کار ما را انجام دهد و پناهنده شویم

باشم. برای امتحان کنکور با پدر و مادر خودم باشم. مهندسی کشاورزی تبریز قبول شدم که اجازه ندادند بروم چون مادرم نمی‌توانست بیاید باید با مادر بزرگم می‌رفتم تا کنکور بدهم. اگر پدرم بود این مشکلات نبود.

برای مصاحبه آزمون استخدامی باید به تهران می‌آمدم. آنجا هم مجبور شدم از دایه‌ام بخواهم تا همراهم بیاید.

❖ با هیچ‌کدام از دوستان پدر در ارتباط نبودید؟

خیر. با هیچ‌کس. حتی خانواده شهید صالحی را اولین بار در تهران و در برنامه «زنده باد زندگی» دیدیم.

❖ در کودکی خوابی از پدر یا تصویری از او را دیده‌ای؟



اشیایی که به همراه پیکر شهید پیدا شده است و دختر شهید آن‌ها را به خوبی حفظ کرده است

به همین خاطر ما خیلی اذیت شدیم؛ هم از این حرف که پدر با منافقان بود هم این که مردم کسی پدر من را به عنوان کسی که با مردم شهر یکی نبوده می‌شناختند. خیلی وقت‌ها که سر مزار پدر می‌رویم، بعضی رد می‌شوند و بد و بیراه می‌گویند. فحاشی می‌کنند.

فیلم از زندگی واقعی پدرم ساخته شود. به برگزاری یادواره‌ها بپردازند و واقعا به خانواده‌های شهدا سر بزنند. چون پدر من از آمریکا که برگشت و پس از ۲ سال در روز اول جنگ شهید شد، خیلی درباره اش حرفی زده نشد. گاهی خانواده همسرم می‌گفتند: «امروز درباره فلان خلبان حرف زدند، مگر پدر تو هم خلبان نیست؟ چرا حرفی در موردش نیست؟»

❖ **جالب است که ایشان جزو تسویه‌شده‌های بعد از انقلاب هم نبودند.** یکی از دوستان پدرم به من گفت: «احتمال تسویه پدرت هم بود اما هنوز وقتش نرسیده بود.

خوشحالی من از این است که دختر چنین مرد شجاعی هستم که با وجود این که در موقعیتی قرار داشته که بتواند به خارج از کشور برود یا مانند عموهایم به مهاجرت بیاید و پیش خانواده‌اش باشد اما رفت و شهید شد. همین‌طور از این موضوع خوشحالم که پدرم حتی یک بمب هم نزد. شاید خیلی از کسانی که در پایگاه‌های عراقی بودند نمی‌خواستند برای صدام بجنگند اما مجبور بودند. آن‌ها هم زن و بچه داشتند. پدرم هیچ بمبی نزد تا یک بی‌گناه هم کشته شود.

❖ **پدر را در یک جمله معرفی کنید.** پدرم عشق من است. او خود ایشار و خانواده بود.

دختر یک زن بیوه هستم اذیت شدم. آمدن پیکر بابا و مانور دادن روی شغل و اسمش زندگی من را عوض کرد. اگر این موضوع سال‌ها پیش اتفاق می‌افتاد، من شخصیت دیگری برای خودم می‌ساختم. آنقدر محدود و سرکوب شده بودیم که گوشه‌نشین شدیم. مادرم یک بار به بنیاد شهید رفته و گفته بود: «چرا وقتی رئیس جمهور یا یک مقام رسمی دیگر به اینجا می‌آید، دختر من را به عنوان فرزند شهید و کسی که پدرش خلبان بوده، نمی‌برید؟»

پدر من در هیچ حزب و گروهی نبود اما وطن‌پرست بود. گاهی به من گفته‌اند چرا در جاهای مختلف می‌گویی: «پدرم میهن دوست و وطن‌پرست بوده است»؟! و مادر بزرگم با وجودی که سواد ندارد بارها به من گفته بود که پدرت به امام خمینی و آقای شهید بهشتی بسیار علاقه داشت.

❖ **اگر فکر می‌کنید حرف یا نکته‌ای جا مانده است بگویید.** پدر من در یک روستای دورافتاده در سختی زندگی کرده است. درست است که پدرش خان بوده اما در زمان انقلاب سفید دیگر ارباب‌ها جمع شدند اما از نظر مادی زندگی‌شان بسیار پایین آمده بود. در این شرایط به خلبانی فکر می‌کرده است. به این که به خانواده‌اش کمک کند. برای شهر و کشورش نقشی را ایفا کند. دوست دارم یک

«فقط یک هواپیمای کوچک. تندیس هم نباشد. فقط چیزی که نشان بدهد این شهر یک خلبان دارد. یک هواپیما به ما بدهید که آن را نصب کنیم». گفتند: «بدون هماهنگی نمی‌شود این کار را انجام داد».

آقای میرزایی که به تدارکات رفته بودند، آنجا یک ماکت هواپیما پیدا کرده بود. به من گفت: «بگو ماکت می‌خواهم». من هم گفتم ماکت می‌خواهم از همان ماکت‌هایی که دارید. گفتند: «ماکت را هم بدون هماهنگی نمی‌توانیم به شما بدهیم». باید با نیروی هوایی کل هماهنگ شود. بعد از هماهنگی‌ها یک هواپیما در شأن شهید در آنجا نصب می‌شود. در تیرماه سال ۱۳۹۱ یادمان پدر نصب شد و در آبان همان سال پیکرش به ایران بازگشت و در کنار یادمانش آرام گرفت. اگر همین کارهایی که برای پدرم انجام دادند، یادمان‌هایی که برگزار کردند، عکسش را که به عنوان شهید شاخص بر سر در دانشگاه آزاد اینجا نصب کردند و... را از ابتدا انجام داده بودند، زندگی من با زندگی الانم خیلی تفاوت داشت.

❖ **از چه نظر؟** از این نظر که من به عنوان یک دختر که مادر بیوه دارد در این شهر زندگی کردم نه به عنوان دختر یک خلبان یا قهرمان! حتی در خانواده همسرم بارها برای این که



شهید حیدری در آئینه‌ی دوستان و یاران



گفتگو با عمر حیدری

از نظر من یک قهرمان واقعی بود

درآمد

«...من فکر می‌کردم که برمی‌گردد. کسانی بودند که مرتب از خالد خبر می‌آوردند. من و پدرم تا زمانی که در قید حیات بود، فکر می‌کردیم که خالد می‌آید...»
در ادامه گفتگوی شاهد یاران با پسرعمو و دوست دوران کودکی شهید آمده است. دلیل کوتاهی مصاحبه این است که ایشان جواب‌های مختصر و بدون شرحی به سوالات ما داده‌اند. به هر حال شهید بخش عمده‌ای از دوران رشد و بلوغش را با پسرعمویش گذرانده است که خواندن آن خالی از لطف نیست.

✓
در آن زمان به این شکل نبود که این همه دغدغه و نگرانی وجود داشته باشد. همه خیلی راحت‌تر از الان بودند. کار وجود داشت و اگر کسی لیاقتش را داشت، می‌توانست به راحتی کار پیدا کند.

اغلب پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها به خانه من می‌آمد. یک روز گفت: «یکی هست که خیلی من را اذیت می‌کند». گفتم: «اسمش چیست؟» اسمش را که گفت، گفتم: «او دوست من است. در سربازی با هم بودیم». هفته بعد با همان شخص به خانه من آمدند.

بعدها شهید برای خلبانی قبول شد و آن دوستم نتوانست موفق شود.

❖ آخر هفته‌ها را چگونه می‌گذراندید؟

بیرون می‌رفتیم. گاهی به سینما می‌رفتیم. ایشان بیشتر برایمان آشپزی می‌کرد. چون آشپزی‌اش خوب بود و من ظرف‌ها را می‌شستم.

❖ چرا به محمدعلی فردین علاقه داشت؟

خودش شبیه فردین بود. موهایش را هم به شکل فردین درست می‌کرد. در آن زمان به این صورت بود که کسانی مثل فردین شخصیت خاصی برای خودشان داشتند و مهم بودند. در فیلم‌ها هم نقش‌های ایثارگری خوبی بازی می‌کرد و طبیعی بود که افراد کشش خاصی نسبت به او داشته باشند.

❖ فکر می‌کنید در آن سن، دغدغه شهید خالد

حیدری چه بود؟

در آن زمان به این شکل نبود که این همه دغدغه و نگرانی وجود داشته باشد. همه خیلی راحت‌تر از الان بودند. کار وجود داشت و اگر کسی لیاقتش را داشت، می‌توانست به راحتی کار پیدا کند.

❖ در دوره سربازی که به خانه شما می‌آمد از

علاقه‌اش به خلبانی با شما حرفی زده بود؟

بله. طبیعی هم بود چون دوره خدمتش در نیروی هوایی بود و برای همین علاقمند شده بود. با وجودی که خیلی به آن‌ها سخت می‌گرفتند، باز هم دوست داشت در نیروی هوایی بماند. خیلی جاهای دیگر می‌توانست برود اما آنجا را انتخاب

از نظر انضباطی بسیار منظم بود. از نظر درسی خوب بود اما به دلیل علاقه‌اش به ادبیات این رشته را انتخاب کرد.

❖ چرا به این رشته علاقه داشت؟

نمی‌دانم. شاید متأثر از کسی بود. به نقاشی هم خیلی علاقه داشت و سیاه قلم کار می‌کرد.

❖ کلاس‌هایتان با هم فرق می‌کرد؟

بله. بعدا ایشان به یک مدرسه دیگر رفت.

❖ چه زمانی دیگر از هم جدا شدید؟

سربازی که رفتیم. ایشان ۶ ماه سربازی‌اش عقب افتاد و بعد از من رفت. از آن زمان تقریباً از هم جدا شدیم.

❖ چرا ۶ ماه عقب افتاد؟

فکر می‌کنم تجدید شده بود. سربازی من در کرمانشاه بود و ایشان در تهران. بعد از آن من برای دوره آموزشی صدا و سیما به تهران رفتم. ایشان

❖ خودتان را برای ما معرفی بفرمایید.

عمر حیدری هستم پسرعمو و دوست شهید خالد حیدری. متولد ۱۳۳۰. کارمند بازنشسته رادیو و تلویزیون هستم

❖ خانواده شهید می‌گویند شما نه تنها پسرعمو

که صمیمی‌ترین دوست خالد بودید. این صمیمیت از کجا نشأت می‌گرفت؟

ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. او حدود ۶ ماه از من بزرگتر بود. دوران دبستان و دبیرستان را با هم طی کردیم. تا سوم دبیرستان با هم بودیم که بعد از آن ایشان رشته‌ی ادبی و من رشته ریاضی را انتخاب کردم. آنجا بود که از هم جدا شدیم. در آن زمان بیشتر کسانی که رشته ریاضی یوندند برای خلبانی پذیرفته می‌شدند که خوشبختانه ایشان با تلاشی که داشت در رشته خلبانی قبول شد.

❖ خالد چطور دانش‌آموزی بود؟



شهید در دوران آموزشی - پادگان قوشچی اورمیه



ارومیه برگشتم.

❖ **شیرین‌ترین خاطره‌ای که از ایشان دارید چیست؟**

وقتی خیلی بچه بودیم با هم دعویمان شد. داشتیم به هم می‌پریدیم که عمویم (پدر خالد) متوجه قضیه شد. آمد و به هر دویمان یک سیلی زد و گفت: «دیگر همدیگر را نزنید».

نمی‌توانم خیلی از خاطرات را تعریف کنم.

❖ **روز اول جنگ را به خاطر دارید؟**

من آن زمان در ارومیه بودم. اما خیلی به خالد فکرمی‌کردیم اما تصور نمی‌کردیم به این سرعت برود و برنگردد.

❖ **شما هم وضعیت او را پیگیری می‌کردید؟**

عمویم آن زمان در ارومیه و خانه ما بود. می‌گفت: «خالد دیگر نیست». خیلی ناراحت بودیم. ناهار را پیش ما ماندند و بعد به همدان رفتند.

❖ **چند روز بعد از شروع جنگ بود؟**

حدوداً ۳ یا ۴ روز بعد بود. من نمی‌دانستم و آن روز از عمویم شنیدم. ما فکر می‌کردیم که اسیر شده باشد چون یکی از دوستانمان می‌گفت که صدایش را شنیده است. می‌گفت: «یک خلبان عرب هم هست که اسمش خالد است».

❖ **چقدر فکر می‌کردید که این حرف درست باشد؟**

چیزی را نمی‌شود پیش‌بینی کرد. در واقع مانند یک دیوار بلند است که پشت آن سیاهی است. فقط خدا می‌دانت.

❖ **بعد از این شنیده‌ها، چه مدت گذشت تا قلباً احساس کردید که او شهید شده است و دیگر برنمی‌گردد؟**

خیلی طول کشید. من فکر می‌کردم که برمی‌گردد. کسانی بودند که مرتب خبر می‌آوردند. من و پدرم تا زمانی که در قید حیات بود، فکر می‌کردیم که خالد می‌آید.

❖ **روزی که بعد از این همه سال شنیدید که پیکرش دارد برمی‌گردد چه احساسی داشتید؟**

در زمان خاکسپاری و مراسمش بودم. خیلی ناراحت بودم.

❖ **شهید خالد حیدری را در یک جمله معرفی کنید.**

ایشان از نظر من یک قهرمان واقعی بود که جانش را برای وطنش داد.

مهاباد برگزار شده بود که خالد هم حضور داشت.

بعد از آن جلسه دیگر او را ندیدم.

❖ **به عنوان دوست او آیا در جریان فعالیت‌های انقلابی از سوی ایشان بودید؟**

خیلی در جریان فعالیت‌های آن دوره‌اش نبودم. اما آقا ایرج برادر ایشان می‌گوید که آن زمان با هم در نیروی هوایی و در همدان بودند. خالد هم در چارچوب کادر نیرو هوایی حرکت می‌کرد.

❖ **از عروسی ایشان چیزی به خاطر دارید؟**

در مراسم عروسی‌شان من کار عکاسی و فیلمبرداری را انجام دادم.

من آن زمان در ارومیه بودم. یک بار ایشان را در خیابان به همراه همسر و مادر همسرشان به طور اتفاقی دیدم. جلو رفتم و سلام و احوالپرسی کردم. ماشینش همراهش نبود. گفت: «امروز به مهاباد برمی‌گردی؟» آن‌ها را رساندم به مهاباد و خودم به

کرد.

❖ **وقتی قرار بود آزمون دانشکده خلبانی را بدهد به شما گفته بود؟**

خیر. من وقتی متوجه شدم که قبول شده بود. خیلی خوشحال شدم. همه ما خیلی خوشحال شدیم خصوصاً پدر من. حتی پدرم من را تشویق کرد که من هم خلبان بشوم اما من علاقه نداشتم. حدود یک سال اینجا دوره دید و بعد به آمریکا رفت.

❖ **در دوره‌ای که در آمریکا بود با هم ارتباط داشتید؟**

بله. نامه می‌نوشتیم. نامه‌ها را دارم. حال یکدیگر را می‌پرسیدیم. برایم عکس می‌فرستاد و از موقعیتش می‌گفت.

❖ **از فضای آمریکا هم تعریف می‌کرد؟**

نه درباره آمریکا چیزی نگفت. اما گفت: «به من گفته‌اند که در آمریکا بمانم و در خط هوایی کار کنم. من هم گفته‌ام که به ایران برمی‌گردم».

❖ **فکر می‌کنید که شاخص‌ترین ویژگی اخلاقی او چه بود؟**

جدیت در کارش.

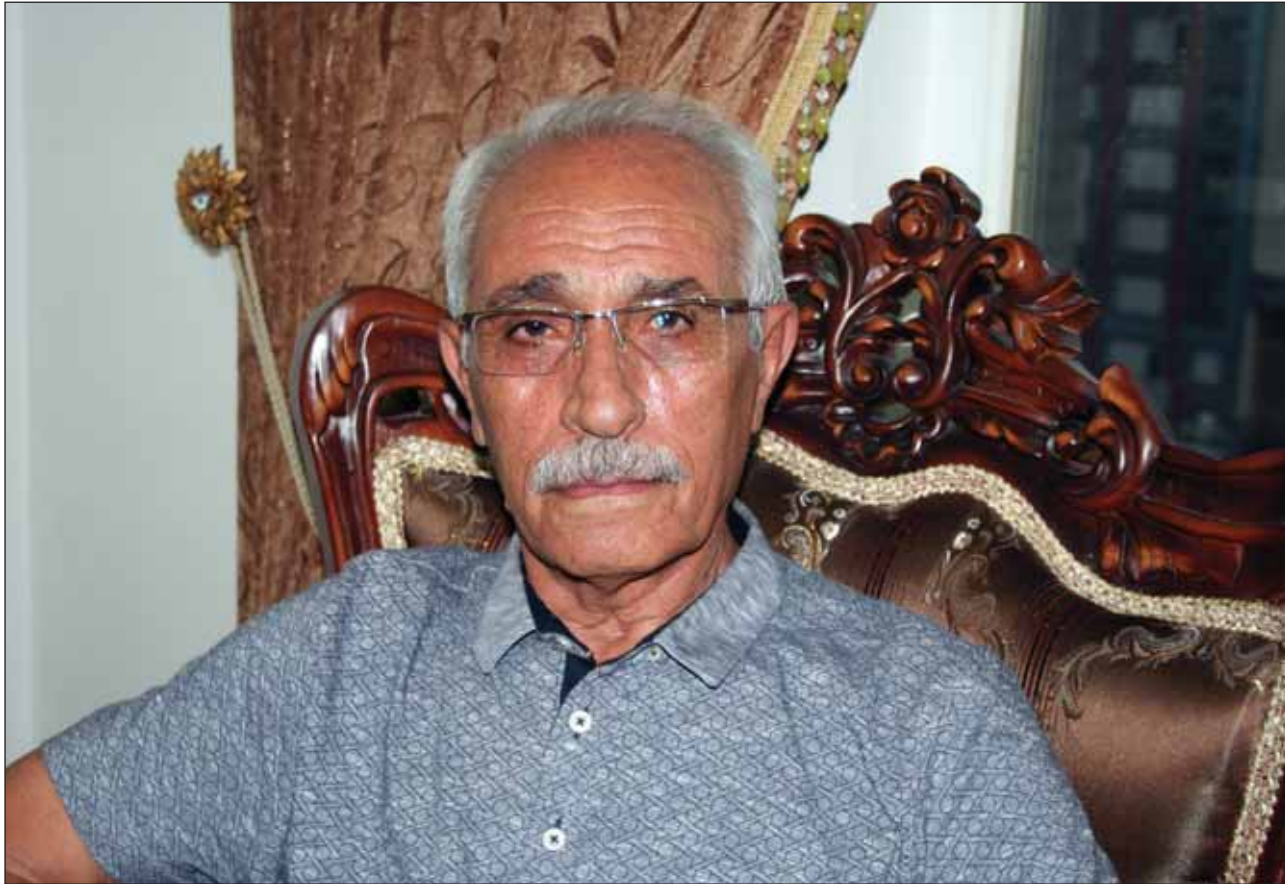
❖ **اسم «خالد» شما را به یاد چه می‌اندازد؟**

به یاد صدای خویش. صدایش شبیه ایرج خواجهمیری بود و همیشه برایمان آواز می‌خواند.

❖ **آخرین دیدارتان را به خاطر دارید؟**

در زمان انقلاب به مهاباد برگشته بود. یک سری درگیری در اینجا وجود داشت. جلسه‌ای در سد

✓ **چون دوره خدمتش در نیروی هوایی بود و برای همین علاقمند شده بود. با وجودی که خیلی به آن‌ها سخت می‌گرفتند، باز هم دوست داشت در نیروی هوایی بماند. خیلی جاهای دیگر می‌توانست برود اما آنجا را انتخاب کرد.**



گفتگو با اسماعیل دادفر

اصلا به سختی‌ها اهمیت نمی‌داد

درآمد

گفتگویی که در ادامه می‌خوانید شرح برهه‌ای از زندگی شهید خالد حیدری است. بریده‌ای از تلاش‌های او برای رسیدن به خلبانی. زندگی ساده‌اش با سه همخانه‌ای در اتاق کوچک. مرغ عاشق را با قفس ایمن چه کار؟ هر چه قفس ویران‌تر، مرغ عاشق آزادتر.

اسماعیل دادفر از دوستان دوره سربازی شهید خالد حیدری است. او که اهل و ساکن مهاباد است با زبانی ساده، برای شاهد یاران از خالد، خاطراتش و ۱۸ ماه زندگی مشترکشان گفت.

❖ خودتان را برای ما معرفی بفرمایید.

بنده اسماعیل دادفر هستم. متولد ۱۳۳۰ و بازنشسته اداره تعاون روستایی هستم.

❖ اولین باری که خالد را دیدید چند سال داشتید؟ کی بود و چه برخوردی بین شما شکل گرفت؟

چون از کودکی در مهاباد بودیم، نمی‌دانم دقیقا کی او را برای اولین بار دیدم. بخشی از دوره ابتدایی را با هم بودیم و بعد دبیرستان را. سیکل اول که تمام شد، او رشته ادبی را انتخاب کرد و من رشته طبیعی.

این دوره هم تمام شد تا با هم به سربازی رفتیم.

❖ با هم خودتان را برای خدمت سربازی معرفی کردید؟

آن موقع ما را نمی‌بردند سربازی. می‌گفتند سن‌تان کم است. ۹ ماه بعد از پایان دبیرستان بیکار بودیم. خردادماه دیپلم گرفتیم، فروردین سال بعد اعزام شدیم. مرتب می‌رفتیم می‌گفتیم پس چرا ما را اعزام نمی‌کنید؟ می‌گفتند: فعلا سرباز احتیاج نداریم. رحمتی^۱ (منظور شهید خالد حیدری است) هم می‌آمد. بالاخره فروردین ماه رفتیم. خیلی خوشحال بودیم.

❖ در یک اتاق بودید؟

خیر. گروهان ما متفاوت بود. غذاخوری و بوفه و ... همدیگر را می‌دیدیم. تا اینکه یک روز از تهران آمده بودند و یک سری را برای «سرباز وظیفه» انتخاب می‌کردند. تست گرفتند و ضعیف‌ترها و کسانی که جثه کوچک‌تری داشتند را نمی‌بردند. من هم علیرغم میل باطنی برای وظیفه انتخاب شدم. از گروهان ما فقط من انتخاب شده بودم. خیلی ناراحت بودم. می‌دانستم که خالد هم انتخاب شده است.

❖ چرا ناراحت بودید؟

خب سپاه دانش خیلی راحت‌تر بود. همه را به فرح‌آباد تهران می‌فرستادند. خالد را دیدم. او اصلا ناراحت نبود. می‌گفت مسئله‌ای نیست، خدمت است دیگر... البته بعدها فهمیدم که او برای خودش برنامه‌هایی دارد.

❖ پادگان فرح‌آباد^۲ چطور پادگانی بود؟

۱. کردها به کسی که به رحمت خدا رفته است، «رحمتی» می‌گویند.

۲. خیابان دوشان تپه یا فرح‌آباد به زمانی برمی‌گردد که شاه قاجار تصمیم گرفت برای استفاده از شکارگاه و کاخ دوشان تپه جاده‌ای بسازد. خیابان پیروزی همان جاده دوشان تپه است که از دروازه دوشان تپه (میدان شهدا) شروع می‌شود، حالا به یکی از خیابان‌های اصلی شرق تهران تبدیل شده است. این خیابان در دهه پنجاه شمسی به علت واقع شدن پادگان نیروهوایی در آن رونق گرفت. نام فعلی آن «خیابان پیروزی» است. در این خیابان بسیاری از مکان‌ها با نام نیروهوایی دیده می‌شوند؛ از پادگان تا مرکز ساخت تسلیحات و سالن‌های ورزشی و تالارهای پذیرایی و خیابان‌ها و کوچه‌هایی که همه به نیروی هوایی مربوط می‌شوند.

بسیار بزرگ بود تقریبا ۱۵ روزی از رفتنمان می‌گذشت تا این‌که یک روز خالد، پسران پسران در گروهان از یک افسر وظیفه مهابادی سراغ من را گرفته بود. او هم گفته بود من کدام گروهان هستم. بالاخره خالد آمد. با هم خوش و بش کردیم و برنامه گذاشتیم تا پنجشنبه - جمعه‌ها با هم باشیم. فامیلی در تهران داشتند به نام آقای «مصری» که چندین بار آخر هفته به منزل آن‌ها رفتیم. خلاصه مرتب همدیگر را می‌دیدیم.

❖ شما از ارادت خالد به آقای «مصری» چیزی دیده یا شنیده بودید؟

ایشان بسیار در سطح بالایی درباره سیاست و ادبیات و .. صحبت می‌کرد. در اعتصابات دانشگاه و ... هم زیاد شرکت می‌کرد. ما هم جوان بودیم و خیلی دوست داشتیم.

❖ چه مدت فرح‌آباد بودید؟

۴ ماه. بعد از آن باید تقسیم می‌شدیم.

❖ هیچ وقت به عنوان سرباز تویخ نشد؟

نه. خالد مثل ما نبود. ما با سختگیری‌ها در لباس یا زمان مشکل داشتیم. مثلا با ۳ شماره باید از خواب بیدار می‌شدیم... سه شماره لباس می‌پوشیدیم... سه شماره صبحانه می‌خوردیم و غیره اما او اصلا.

❖ فرماندهان شما چه کسانی بودند؟ به خاطر دارید؟

تیمسار امین افشار. سرهنگ اقصا هم کورد بود و معاون او بود. ما می‌گفتیم پس او کی می‌خوابد؟! شب‌ها در پادگان قدم می‌زد قبل از اینکه ما بخوابیم و صبح‌ها هم می‌دیدیم سوار اسب شده و دارد می‌آید. یک زمانی از دانشکده افسری آمده بودند فرح‌آباد

دوره فرماندهی ببینند. آن‌ها خیلی اذیت می‌کردند.

❖ از خاطره‌های تعطیلات آخر هفته برایمان تعریف کنید.

سینماهای لاله‌زار می‌رفتیم. به قهوه خانه یک آقای سفری می‌رفتیم که غذاهایی درست می‌کرد که فقط ما می‌توانستیم بخوریم و مریض نشویم {خنده}. به مسافرخانه همت هم می‌رفتیم. خلاصه ۴ ماه هرطور که بود گذشت و امتحان دادیم تا تقسیم بشویم. خالد از من می‌پرسید کجا دوست داری بیوفتی؟ من هم می‌گفتم دوست دارم سمت همان ارومیه بیوفتم. بعد از دو روز اسامی را اعلام کردند. من باز هم تهران افتاده بودم. خیلی ناراحت بودم.

❖ چرا؟ پس خوش نمی‌گذشت به شما..

آخر کسی را در تهران نداشتیم و وضع مالی مان هم خوب نبود که بتوانیم خانه بگیریم. مثلا ما چون گروهان وظیفه بودیم، می‌بایست آنجا خانه می‌گرفتیم. نمی‌گذاشتند در پادگان بمانیم. خلاصه پُکر و ناراحت ما را سوار کردند و به پادگان جی بردند. در آنجا باید دوره تخصصی می‌دیدیم.

❖ شهید خالد کجا افتاد؟

هنوز تا این لحظه از خالد خبر نداشتیم. چون تا اسامی را خواندند گفتند بروید تسویه حساب و بعد هم ما را سوار اتوبوس کردند و به پادگان جی بردند. یک سری از تهرانی‌ها هم گریه می‌کردند و می‌گفتند هر چه می‌خواهی به تو می‌دهیم، جاییت را با ما عوض کن. رفتیم پیش سرهنگ و به او گفتیم. گفت: «مسخره‌بازی‌ها چیست؟! این امتحانش را خوب داده و تهران افتاده است». خلاصه قبول نکردند.

من رفتم پادگان جی نزدیک مهرآباد. دو هفته‌ای گذشت. در این مدت اصلا حوصله نداشتیم تا سراغی از خالد و بقیه بگیریم. یک روز رفته بودم کوچه عرب‌ها که قبلا هم با خالد و دوستان می‌آمدیم. خالد را دیدم. با هم خوش و بش کردیم و پرسید تو هم تهران افتادی؟ گفتم بله. گفت: «من هم». خیلی هم خوشحال بود. نیروی هوایی تهران افتاده بود.

❖ شما نیروی زمینی بودید؟

بله. فقط او افتاده بود نیروی هوایی. خلاصه خیلی خوشحال شدم و روحیه گرفتم که یک آشنا دیدم. خالد گفت بیا خانه بگیریم. گفتم کجا؟ گفت: «نگران نباش. من می‌گردم دنبال خانه و پیدا کردم به تو خبر می‌دهم». هر هفته همدیگر را می‌دیدیم تا اینکه دو ماه گذشت. خالد گفت: «خانه پیدا کردم». گفتم: کجا؟ گفت: «نزدیک پادگان نیروی هوایی». گفتم: «پس من چه کار کنم؟»

❖ خانه‌تان را برای ما توصیف کنید؟

اما یک ماهی که گذشت دیدم خالد درس می‌خواند. زبان انگلیسی می‌خواند. شب‌ها می‌گفتم چراغ را خاموش کن. می‌گفت: «یک پاراگراف دیگر مانده است». می‌گفتم: «چه می‌خوانی؟» {با حالت غر زدن} می‌گفت: «برای خلبانی می‌خوانم». من به او می‌خندیدم. می‌گفتم: «من تیمسار هم بشوم دیگر در ارتش نمی‌مانم تو چطور جرات می‌کنی می‌خواهی بروی خلبان شوی؟!»



شهید خالد حیدری در جوانی



شو برو. دیرت می‌شود». من که می‌رفتم، آن‌ها بعد از من می‌رفتند چون پادگان‌شان نزدیک بود. پیاده می‌رفتند. ظهرها من زودتر از آن‌ها می‌رسیدم چون من بدون ناهار خوردن برمی‌گشتم، به آن‌ها ناهار می‌دادند. آن‌ها هم مثل من در ماه یک بار باید نگرهبانی می‌دادند. خلاصه دوران خوبی بود.

◆ **شب‌ها که به منزل برمی‌گشتید چه می‌کردید؟**
برای تفریح و گردش به بیرون می‌رفتید؟
خالد خیلی با ما نمی‌آمد. همیشه داشت مطالعه می‌کرد. خیلی حوصله داشت. برای خلبانی باید زبان انگلیسی می‌دانست، لذا دائم در حال خواندن بود.

◆ **پس خودش مطالعه می‌کرد بدون کلاس یا معلم خاصی؟**
بله. به او می‌گفتم: «چیزی هم می‌فهمی؟» می‌گفت: «بله».

◆ **از خانواده خالد در این مدت کسی به خانه شما آمد برای سرزدن و ...؟**

خلبانی می‌خوانم». من به او می‌خندیدم. می‌گفتم: «من تیمسار هم بشوم دیگر در ارتش نمی‌مانم تو چطور جرأت می‌کنی می‌خواهی بروی خلبان شوی؟!» چون خیلی اذیت می‌شدم.

◆ **خلبان، آن هم از نوع شکاری و جنگنده.**
همین! چون خیلی آموزش‌ها و دوره‌های سختی داشتند. می‌گفتم: «خالد دست بردار!» می‌گفت: «نه». صبح‌ها خالد از همه زودتر از خواب بیدار می‌شد. وقت‌هایی که من می‌گفتم به سرویس نمی‌رسم می‌گفت نگران نباش. من بیدارت می‌کنم. او صبح‌ها نرمش می‌کرد و برای ما ترانه می‌خواند. یکی از ترانه‌های ایرج {خواننده} را. من هم یاد گرفته بودم.

◆ **کدام آهنگ؟**
همان «دوستی با هر که کردم خصم مادرزاد شد». این آهنگ را همیشه صبح‌ها می‌خواند.

◆ **در همان دو اتاق نرمش می‌کرد؟**
بله. زمان بیدار شدن من که می‌رسید می‌گفت: «بلند

خالد گفت دو نفر از بچه‌های کردستان هم هستند. ۴ نفری خانه را می‌گیریم. با خالد سوار اتوبوس شدیم و رفتیم چهار راه کواکولا. دو اتاق بود که بالای یک مغازه قرار داشت. یک راه پله‌ی باریکی داشت. آشپزخانه هم نداشت. قرار شد دونفر- دو نفر در هر کدام از اتاق‌ها باشیم. من و خالد با هم یک اتاق را برداشتیم و هم منزل شدیم. دو گلیم داشت. یخچال هم نداشتیم. به من اجازه ندادند بروم وسایل از مهاباد بیاورم. یک مقدار رختخواب و یک علاءالدین خانواده‌ام برایمان فرستادند. یک مقدار هم کاسه و بشقاب داشتیم. وقتی ما می‌رفتیم بیرون به خالد می‌گفتم تو که خانه هستی یک غذایی هم بپز. خریدها را ما انجام می‌دادیم.

◆ **آشپزی خالد چطور بود؟**

بهبتر از ما بود. گاهی برنجی می‌گذاشت و با تن ماهی می‌خوردیم.

◆ **صبح‌ها می‌رفتید پادگان و شب‌ها بر می‌گشتید؟**
آن‌ها که پیاده می‌رفتند ولی من سرویس داشتم که از چهارراه کواکولا سوار می‌کردم و می‌رفتم پادگان و حدود ساعت ۱۲:۳۰ ظهر تعطیل می‌شدم. در ماه یک بار هم گروه‌بان نگهبان می‌شدم. خالد خیلی جایش بهتر بود. هم نزدیک بود و هم به آن‌ها غذا می‌دادند.

◆ **از وضعیت معیشتی تان بگویید؟**

اول هر ماه، نفری ۵۰ تومان کرایه خانه را کنار می‌گذاشتیم. هر کدام مان ۲۶۷ تومان حقوق می‌گرفتیم. دفتر داشتیم و هرکسی خرج می‌کرد در آن می‌نوشت.

◆ **حقوق ماهیانه همه شما یکسان بود؟**

بله. همه ما گروه‌بان ۳ وظیفه بودیم و ۲۶۷ تومان حقوق می‌گرفتیم. اوایل ماه همه چیز خوب بود. گوشت و برنج و ... می‌خریدیم. غذا از بیرون هم می‌گرفتیم. اما از بیستم ماه به بعد دیگر بودجه کم می‌شد و می‌گفتم هرچه دارید رو کنید {خنده} پول‌ها را جمع می‌کردیم و برای ۱۰ روز باقیمانده برنامه‌ریزی می‌کردیم چطور و چگونه خرج کنیم.

◆ **کدام یک از شما محور این ماجراها محسوب می‌شد؟**

خالد. او برنامه‌ریزی می‌کرد. ما می‌گفتم: «حالا بذار یک ناهار دیگر از بیرون بخریم»، می‌گفت: «نه. یک ناهار دیگر از بیرون بیاوریم، بودجه کم می‌آید».

◆ **هیچ اتفاق خاصی در آن دورانی که با هم هم‌خانه بودید نیفتاد؟**

نه به آن صورت. اما یک ماهی که گذشت دیدم خالد درس می‌خواند. زبان انگلیسی می‌خواند. شب‌ها می‌گفتم چراغ را خاموش کن. می‌گفت: «یک پاراگراف دیگر مانده است». می‌گفتم: «چه می‌خوانی؟» {با حالت غر زدن} می‌گفت: «برای



در خیابان دیدم یک ماشین بوق می‌زند. من پیاده می‌رفتم. یک آقای به من گفت: مثل این که با شما کار دارند. نگاه کردم دیدم یک ماشین خارجی است. دیدم خالد است. چون نزدیک پل بود به من گفت: فعلا سریع بیا سوار شو... سوار شدم و یک ساعت از خاطراتمان گفتیم و از هم‌خانه‌های‌هایمان (آقای امانی و حسنی) سراغ گرفت. گفتیم خبری ندارم، من هم شیراز بودم. این آخرین دیدار من با خالد بود.

وقتی جنگ شروع شد، شنیدم هواپیمای خالد سقوط کرده است. یک سری از مردم می‌گفتند خودش زنده است و اسیر شده است. یک سال و نیم از این ماجرا گذشت. همان آقای عباس امانی که اهل بیجار بود (یکی از هم‌خانه‌های‌هایمان) به مهاباد آمده بود تا من را پیدا کند. با هم از آن زمان صحبت کردیم و گفت: خیلی ناراحت شدم خالد شهید شده است. گفتم: «نه، می‌گویند اسیر شده است». گفت: «من خودم از رادیوی عراق شنیدم».

گفتم: مطمئنی؟ گفت: بله. تا آن زمان من هم فکر می‌کردم که خالد اسیر است. بعدها هم یکی از هم‌زمانش در یک برنامه تلویزیونی نحوه شهادتش را توضیح داد.

شما که مدت زیادی با او دوست بودید و باهم زندگی کردید، هیچ‌گاه خواب او را دیده‌اید؟ بله. زمانی که شیراز بودم خواب دیدم خالد با فانتوم از بالای شیراز رد می‌شود. نگاه کردم و خالد را در هواپیمایش دیدم. آن زمان در حال دوره دیدن بود.

بعد از شهادت چگونه خواب‌هایی با مضمون همان خانه مشترکمان می‌دیدم.

در این سال‌های گذشته هیچ‌گاه به تهران رفتید که دوباره آن خانه را ببینید؟ بله. رفتم. خراب کرده بودند. سینمای نزدیک خانه ما در همان چهار راه کوکاکولا بود اما خانه ما را تخریب کرده و جدید ساخته بودند. زمین خالی اطراف خانه‌مان نیز ساخته شده بود.

اسم «خالد» شما را بیش از هر چیز یاد چه چیز می‌اندازد؟

پشتکار. خیلی با پشتکار و جدی بود. من همان زمان با شوخی به او می‌گفتم من را فرمانده نیروی هوایی هم بکنند، نمی‌روم تو چطور این همه آموزش‌های سخت را می‌بینی برای این که خلبان شوی؟ تمام مسائلی که برای ما مشکل بود برای او آسان بود و اصلا به مشکلات اهمیت نمی‌داد. ما دائم از تمرینات، سینه‌خیز رفتن‌ها و شب بیداری‌ها گله می‌کردیم اما او ابدا گله نمی‌کرد. همیشه مرتب بود و به شلختگی ما اعتراض می‌کرد.

دیده بودید برای فرد خاصی ابراز دلنگی کند؟ نه. به آن صورت ابراز دلنگی نمی‌کرد اما مرتب با خانواده تماس داشت. ما هم اگر ابراز دلنگی می‌کردیم می‌گفت: «دلنگی ندارد که».

کلا چند ماه با هم هم‌خانه بودید؟ حدود ۱۸ ماه. ۴ ماه مانده بود تا خدمت تمام شود من را به بروجرد منتقل کردند.

من که رفتم، آقا ایرج (برادر خالد) به جای من آمد. من دیگر خالد را ندیدم تا اینکه خدمت تمام شد و به مهاباد آمدم. شنیدم که خالد برای خلبانی قبول شده است. او را تحسین کردم چون خیلی سخت بود. گفتم: ماشالله.

ولی او را ندیدید؟ نه ندیدمش. اما از او خبر داشتیم. که به آمریکا رفته است و ... من هم امتحان استخدامی سازمان تعاون روستایی را دادم و به مدت ۶ ماه برای گذراندن دوره به شیراز رفتم. وقتی برگشتم یک روز عصر

صبح‌ها خالد از همه زودتر از خواب بیدار می‌شد. وقت‌هایی که من می‌گفتم به سرویس نمی‌رسم می‌گفت نگران نباش. من بیدارت می‌کنم. او صبح‌ها نرمش می‌کرد و برای ما ترانه می‌خواند. یکی از ترانه‌های ایرج {خواننده} را. من هم یاد گرفته بودم.

برادرش ایرج خان آمد. یکی از پسردایی‌هایشان هم که برای خرید به تهران می‌آمد در منزل ما می‌ماند. یک خاطره‌ای هم دارم از ایشان. آن زمان بلیط‌های بخت‌آزمایی بود. دوقلو هم داشت. پسردایی خالد که به تهران آمده بود برای خرید می‌خواست برود بیرون. خالد به او گفت: همه پول‌هایت را با خودت نبر. ممکن است جیبیت را بزنند. آن زمان ما که از شهرستان آمده بودیم خیلی مراقب این مسائل بودیم. گفت: بخشی از پولت را بده به من تا برایت نگه دارم، برو جنس‌هایت را انتخاب کن و بقیه خریدت را فردا انجام بده. بعد از ۲ ساعت رفت و برگشت. دیدیم خیلی خوشحال است. گفت: «دیدم یک نفر اهل پاکستان بلیط بخت‌آزمایی دوقلو برنده شده است منتها چون خودش دیرش شده بود و می‌خواست پرواز کند (بلیط پرواز به کشورش را داشت) به من گفت بیا نصف پول این بلیط بخت‌آزمایی من را بده، بقیه‌اش مال خودت. من هم برای این که مطمئن شوم دو نفر بلیط فروش که آن اطراف بودند را صدا زدم. بلیط را به آن‌ها نشان دادم آن‌ها هم تأیید کردند. هرچه پول داشتم به همراه ساعتی که تازه خریده بودم به او دادم و بلیط‌هایش را گرفتم. الحمدالله خدا رساند!»

ما هم به او گفتیم سرت کلاه گذاشتند. رفتیم در خیابان خودمان (مثل ده‌های روزنامه فروشی، همه جا بلیط فروشی‌های بخت‌آزمایی بود) و سوال کردیم. متوجه شد که طرف دروغ گفته و کلاه سرش رفته است. خالد مرتب برایش می‌خواند: «بلیط دوقلو با مرغ و ماهی پولدارم کنی امسال الهی» {خنده}. دیگر هروقت به منزل ما می‌آمد خالد او را «بلیط دوقلو» صدا می‌زد.



گفتگو با محمود پدرام

به خاطر وقاری که داشت جلب توجه می کرد

درآمد

محمود پدرام متولد ۱۳۲۸ در شهرستان مهاباد است. وی ابتدا در سازمان ملی حفاظت از آثار باستانی خدمت کرده و سپس به آموزش و پرورش می رود. بعد از ۱۰ سال خدمت در آنجا مجدداً در سازمان میراث فرهنگی مشغول می شود. وی بعد از بازنشستگی به فعالیت های فرهنگی پرداخته و تاکنون چندین کتاب نوشته است. از جمله مهم ترین این آثار، «نامه شمیل» و «مهاباد در گذرگاه زرتشت» است. او آشنایی دیرینی با شهید خالد حیدری داشته و دوران دبیرستان را با هم در رشته ادبی به پایان رسانده اند. در ادامه گفتگوی شاهد یاران را با ایشان می خوانید:

◆ اولین بار کی و کجا با خالد حیدری آشنا شدید؟

شهر مهاباد کوچک بود و بیشتر اهالی همدیگر را می‌شناختند. من در دبیرستان محمدرضا شاه درس می‌خواندم و ایشان در دبیرستان ابن سینا بود. ما در کلاس چهارم متوسطه برای اولین بار آشنایی نزدیکتری پیدا کردیم و تا کلاس ششم در دبیرستان با هم همکلاسی بودیم. بعد از آن با هم به پادگان قوشچی اعزام شدیم.

◆ از دوران دبیرستان چه به یاد دارید؟

دانش‌آموزان معمولاً در کلاس با هم شوخی و شلوغ می‌کردند اما خالد انسان بسیار متین و شخصیتی بسیار وارسته داشت. خوش برخورد و خوش اخلاق بود اما کمتر اهل شوخی بود. بیشتر زندگی را جدی می‌گرفت. این جدی گرفتن شاید به خاطر مسائل خانوادگی خودش بود که بعدها این را متوجه شدم. یکی از خاطره‌های شیرینی که همه همکلاسی‌ها از او داشتیم این است که دبیر جغرافیایی داشتیم به نام آقای اسداله بهیار. از کلاس چهارم تا ششم را با ما بودند. ایشان حین درس دادن بسیار جنب‌وجوش و حرکتهای خاصی داشت. شهید خالد بعد از این که ایشان از کلاس می‌رفت یا قبل از این که به کلاس بیاید، صدا و رفتار و حرکات ایشان را تقلید می‌کرد. دقیقاً شکل و شمایل مرحوم بهیار را درمی‌آورد. ما بچه‌ها واقعا از ته دل می‌خندیدیم.

خدانود هر دوی آن‌ها را رحمت کند. هر دوی آن‌ها انسان‌های وارسته‌ای بودند

◆ در کدام درس مهارت بیشتری داشت و نمرات بهتری می‌گرفت؟

با توجه به وضعیت موجودی که همه ما داشتیم و در وضعیت مالی بدی قرار داشتیم، درس‌هایمان خوب بود. رشته‌ی ادبی بودیم و در این رشته هم بیشتر بر روی شعر، ادبیات، اوزان عروضی و قافیه و ... تأکید وجود داشت. تقریباً وضعیت درسی متناسبی داشت و می‌توانم بگویم به این شکل نبود که روی درس خاصی تبحر ویژه داشته باشد.

◆ میزان محبوبیتش در بین دوستان چگونه بود؟

بدون تعارف عرض می‌کنم که همه همدیگر را دوست داشتیم. ما حدود ۳۲-۳۰ نفر در یک کلاس بودیم. همه محبوب بودیم اما هر کس به شکل خاصی بود. خالد بخاطر متانت و وقاری که داشت بیشتر جلب توجه می‌کرد.

◆ لباس پوشیدنتان یکسان بود؟

بله. اکثراً در یک سطح مالی قرار داشتیم و مانند هم نیز لباس می‌پوشیدیم.

◆ هیچ‌گاه برخوردی بین او و مدیر یا ناظم مدرسه پیش نیامده بود؟

خیر. من هیچ‌وقت ندیدم. در دوران سیکل دوم بودیم و تفکراتمان بالاتر رفته بود. دبیرهایمان هم انسان‌های باشخصیتی بودند و با ما به چشم یک جوان پخته نگاه می‌کردند.

◆ دوره دبیرستان شما در چه سال‌هایی می‌گذشت؟

سال‌های ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۹. در خرداد ۱۳۴۹ همه ما دیپلم گرفتیم.

◆ رفت‌وآمد خانوادگی هم داشتید؟

خیر اما در بعضی مواقع در کارهای ورزشی و اجتماعی برنامه‌های مشترکی داشتیم.

◆ از یک روز تفریحی یا فرهنگی و برنامه‌های مشترکتان اگر خاطره‌ای دارید تعریف بفرمایید.

یک بار پیشنهاد دادم که برای اردو به قلعه‌ی «دَمَدَم» برویم. قلعه‌ی «دَمَدَم» یکی از قلعه‌های دوره ساسانیان است. یکی از پیشگامان این کار مرحوم خالد حیدری بود. جالب بود که به شخصیت هم خیلی احترام می‌گذاشتیم. به واسطه‌ی یکی از دبیران با دو کامیون از کامیون‌های ارتش به آنجا رفتیم. صبح که رسیدیم از همان ابتدا شروع کردیم به پاکوبی و شادی تا به بالا رسیدیم. در آن زمان من با استعداد کمی که در مورد آثار باستانی داشتم و آقای ابراهیمی که خودش در مورد ادبیات حماسی تخصص داشت، در مورد آثار آنجا توضیحاتی دادیم. تا عصر آنجا ماندیم. آقای حیدری یکی از کسانی بود که خیلی از برنامه‌های اردویی خوشش می‌آمد. خیلی وقت‌ها با هم به رودخانه یا دریاچه مهاباد می‌رفتیم و شنا می‌کردیم.

◆ بارزترین ویژگی او در آن سن و سال چه بود؟

همان متانتش. دبیرهایمان هم در این موضوع بی‌تأثیر نبودند.

◆ چگونه؟

همین آقای ابراهیمی یکی از دبیرهایمان مرتب ما را تشویق می‌کرد که کتاب بخوانیم و بیاییم کنفرانس بدهیم. برای ما شخصیت قائل می‌شدند و کتاب‌های خوبی به ما می‌دادند. کتاب‌های صادق هدایت یا محمد قاضی

را می‌خواندیم. درک و فهم محتوایش گاه برایمان سنگین بود اما به هر حال آشنایی پیدا می‌کردیم.

◆ در آن زمان صدای معترضان انقلابی اینجا هم شنیده می‌شد؟

اگر مسئله کردستان را در نظر بگیریم، جواب شما مثبت است. فرهنگ عمومی کردستان علی‌الخصوص فرهنگ مهاباد ریشه‌ی سیاسی-تاریخی دارد. همان‌طور که فیضیه قم در زمان شاه، یک منطقه قرمز بود، مهاباد هم یک نقطه قرمز بود.

کردستان چهار پارچه است. متأسفانه در زمان رضاشاه و همچنین در این دوره، سردمداران حکومتی نفهمیدند که کوردها ایرانی نیستند بلکه بنیانگذاران ایرانند. من این موضوع را با دلایل و مدارک ثابت کرده‌ام. اصولاً «ایران» غلط است. کلمه درست آن «ایران» است و «ایران» در زبان کوردی اوستایی به معنی سرزمین انسان‌های نجیب است. متأسفانه مسائل سیاسی-اجتماعی زیادی خصوصاً در دو قرن اخیر و مسئله مذهب باعث جدایی شد. زمانی که شهرهای اطراف مهاباد مانند نقره و بوکان و این‌ها شهرهای کوچکی بودند، مهاباد دارای کنسولگری روس و انگلیس بود که هنوز بقایای آن‌ها در شهر موجود است. کوردها هم سعه‌ی صدر بسیار خوبی دارند. به این معنی که در مهاباد ما محله‌ی ارمنی‌ها، زرتشتی‌ها و ... داریم. این را در خودمان هضم کرده و دموکراسی کامل داریم. با توجه به فرهنگ بالای مردم مهاباد همیشه اینجا مرکز جنبش سیاسی کورد در شرق کردستان بوده است.

ببینید کوردها همیشه خواسته‌اند که همه‌ی کوردها با هم باشند. اما همه‌ی کوردها ریشه و بنیان‌گذار ایرانی‌اند. شما تفاوتی بین کوردی و پارسی نمی‌بینید.

در زمان شهید حیدری که ما دانش‌آموز بودیم،

خوش برخورد و خوش اخلاق بود اما کمتر اهل شوخی بود. بیشتر زندگی را جدی می‌گرفت. این جدی گرفتن شاید به خاطر مسائل خانوادگی خودش بود که بعدها این را متوجه شدم

فرح‌آباد تهران بردند. من خیلی ناراحت بودم. دوست داشتم عضو سپاه دانش بشوم. بعضی‌ها هم خوشحال بودند. همین رفتن به تهران در سرنوشت من تأثیر داشت.

در زمان شاه، پادگان فرح‌آباد مجهزترین پادگان در خاورمیانه بود. بهترین غذاها را به ما می‌دادند. کمترین سطح سواد افرادشان ما دیپلمه‌ها بودیم. بسیاری لیسانس، فوق لیسانس و دکترا داشتند. در آنجا من و آقای حیدری در گردان‌های متفاوت بودیم.

بعد از خاتمه‌ی دوره سربازی ایشان را در همان تهران در خانه یکی از دوستانمان دیدم. با همان لباس سربازی بود. از او پرسیدم: «چه کار می‌کند؟» گفت: «عضو نیروی هوایی شده‌ام». دیگر او را ندیدم تا زمانی که دوره‌اش را تمام کرده و درجه گرفته بود. او را در مه‌آباد دیدم. با هم خوش‌و‌بش و رویوسی کردیم. گفت: «محمود

خالد هم به معنی واقعی دیپلم گرفت.

❖ مرسوم بود که جشن فارغ‌التحصیلی بگیرند؟

برای اخذ دیپلم باید تأییدیه مدرکمان از مرکز استان می‌آمد. اما خودمان در روزهای آخر دور هم جمع شدیم و به بزم و شادی پرداختیم. گرفتن مدرک دیپلم بسیار کار سختی بود. کار هرکسی نبود که بتواند دیپلم بگیرد.

❖ بعد از دیپلم ارتباطتان قطع شد یا به طور مستمر با هم در ارتباط بودید؟

زندگی فراز و نشیب دارد. هر کدام از ما بعد از دیپلم به دنبال سرنوشت خودمان رفتیم. باید برای دوره سربازی خودمان را معرفی می‌کردیم. اسم‌مان را ثبت می‌کردند و روزی را مشخص کرده و ما را به پادگان قوشچی اعزام کردند.

به مدت ۴۰ روز در پادگان قوشچی بودیم. بعد از آن من و شهید حیدری و تعدادی دیگر را به

جنبش‌ها بیشتر از نوع حرکات کمونیستی در کردستان انجام می‌شد. من کاملاً به یاد دارم که در سال‌های ۴۸-۱۳۴۷ اینجا تعداد زیادی از انقلابیون آن زمان مثل سلیمان معینی، نظامی و مراد شورش را آورده، به نردبان بستند و شهید کردند. آن موقع به آن‌ها خرابکار و تجزیه‌طلب می‌گفتند. دیدن این صحنه‌ها بدون شک در روحیه‌ی پدرام‌ها و حیدری‌ها تأثیر می‌گذاشت. آن‌ها هم‌نژاد ما بودند. گفته می‌شد رضا شاه «قاضی محمد» و یارانش را اعدام کرده است. «قاضی محمد» مانند رئیس‌جمهور آن زمان کردستان بود. اگر این اعدام‌ها اتفاق نمی‌افتاد این تنفر به تک‌تک ماها منتقل نمی‌شد. آقای حیدری و امثالهم هم اگر حرفی نمی‌زدند اما در دل داشتند.

❖ معلمانان در کلاس واکنشی نسبت به این مسائل نشان می‌دادند؟

معلمانی در دوره ابتدایی داشتیم مانند احمد قاضی که نویسنده و پژوهشگر نامداری بود. او از یاران مرحوم دکتر «قاسم‌لو» بود. زبان انگلیسی به ما تدریس می‌کرد. یک روز آمدند سر کلاس و او را دستگیر و سپس تبعیدش کردند.

❖ واکنش شما چه بود؟

دانش‌آموزان کوچکی بودیم. در دوران متوسطه نبود. ما اختلافی بین خودمان و ملت ایران نمی‌بینیم. متها عواملی مانند دسیسه‌های استعماری و خیلی چیزهای دیگر باعث شده که این مسائل پیش بیاید.

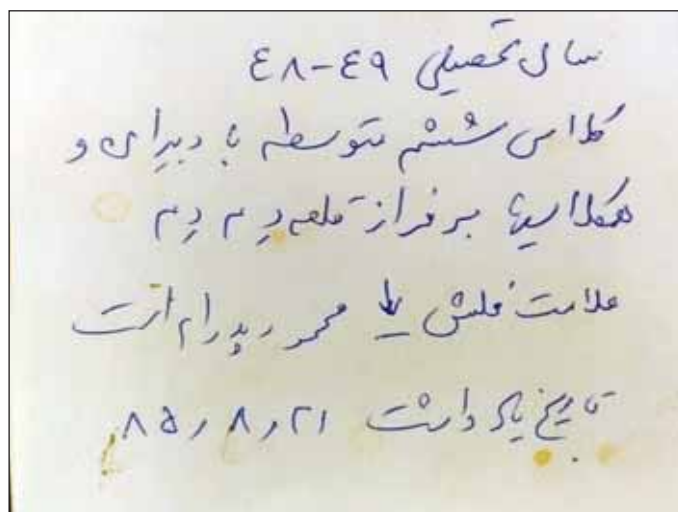
❖ از وضعیت مدارس در آن زمان بگویید.

مدارس کهنه و پوسیده‌ای بودند. مدارس ما مدرسی نبود که شایسته درس خواندن باشند. وضعیت اقتصاد خوب نبود و گرنه در بیشتر روستاها مدارس تأسیس شده بودند. در پادگان مه‌آباد ما کلاس پیکار با بی‌سوادی می‌رفتیم و به سربازان سواد یاد می‌دادیم.

مدارسی که دبیرستان را گذراندیم وضعیت بهتری داشتند. میدان بسکتبال، ورزش‌های می‌دانی و تنیس روی میز هم داشت. برای مدارس هیچ پولی از ما نمی‌گرفتند. در مقطع دبستان به ما تغذیه و شیر رایگان هم می‌دادند. فضای مدرسه‌مان فضای خوبی بود و طبعاً ما با علاقه بیشتری درس می‌خواندیم. به یاد دارم که شهید حیدری یک روز در امتحان تاریخ، واژه‌ای را که من به خاطر نمی‌آوردم با اشاره سر به من فهماند و من یادم افتاد و جواب را نوشتم. در آن زمان درس خواندن به معنای واقعی کلمه بود و دیپلم خیلی ارزش داشت.



پشت‌نویسی شده توسط شهید



بدون تعارف عرض می‌کنم که همه همدیگر را دوست داشتیم. ما حدود ۳۰-۳۲ نفر در یک کلاس بودیم. همه محبوب بودیم اما هر کس به شکل خاصی بود. خالد بخاطر متانت و وقاری که داشت بیشتر جلب توجه می‌کرد.

چه کار می‌کنی؟ گفتم: «فعلا در دانشگاهم». او هم گفت که در نیروی هوایی است. این قضیه گذشت تا به سال ۱۳۵۸ رسیدیم. در چهارراه آزادی مهاباد با لباس شخصی دیدمش. گفت که خلبان شده است.

من دیگر ایشان را ندیدم. دوم یا شاید پنجم مهرماه ۱۳۵۹ بود که شنیدم ایشان رفته و برنگشته است.

روایت شما از عملیات شهید حیدری در شهر مهاباد برای مبارزه با ضدانقلاب چیست؟ من شنیدم که خالد اعتراض کرده و گفته است که شما نباید مهاباد را بزنید. خودش بچه‌ی اینجا و عرق خاصی در وجودش بود. حتی این را هم شنیدم که قبل از عملیات به پادگان که دست کومله و دموکرات‌ها بود اطلاع داده شده بود که پادگان را تخلیه کنند چون می‌خواهند پادگان را بمباران کنند.

من شاهدم که وقتی فانتوم‌ها و اف ۴ها آمدند و پادگان مهاباد را بمباران کردند، پادگان مهاباد سراسر در آتش سوخت. کاملا سوخته بود. الان منطقه‌ای داریم به نام «منگور» که آن زمان به آن «کوی فرح» می‌گفتند. در آنجا فرودگاهی محلی وجود داشت که هواپیماهای کوچک می‌آمدند و آنجا می‌نشستند. یک هواپیمای سیاه رنگ متعلق به فرماندهی لشکر هم در آنجا قرار داشت. تمام پادگان و قسمت‌های اطراف آن سوخت اما تلفات جانی نداشت.

یعنی شما معتقدید که شهید حیدری به همراه چند هواپیمای دیگر به مهاباد آمده و پادگان نظامی را بمباران کردند؟

خیر. من به این معتقد نیستم. به این معتقدم که شهر مهاباد تخلیه شده بود. به ندرت افرادی مانده بودند. هواپیماهایی که آمدن دیوار صوتی

را بشکنند فقط صوت‌شکن بودند.

تاریخ آن را می‌دانید؟

تابستان سال ۱۳۵۸ بود. در مهاباد، ۲ بار مردم با دولت درگیر شدند. یک بار در سال ۱۳۵۸ و یک بار در سال ۱۳۵۹. در سال ۵۸ درگیری مختصری پیش آمد. ارتش آمده و پادگان را گرفت. یک پایگاه در کوه گذاشت و در اطراف هم پایگاه‌های کوچکتر گذاشته بود. شهر از گروه‌های سیاسی تخلیه شد.

حزب دموکرات و کومله بیرون از شهر و باهم درگیر بودند. در داخل شهر دیگر درگیری نبود.

چرا با دولت وقت مشکل داشتند؟

نه مهابادی‌ها و نه کردستان تجزیه‌طلب نبودند. وقتی که من حق و حقوقی در جامعه داشته باشم چه نیازی هست که جدا شوم؟! من می‌توانم از نفت خوزستان استفاده کنم و خوزستان هم از گندم کردستان استفاده کند. هیچ نیازی به جدایی نیست. اما شما نمی‌توانی همه را به یک چوب برانی. اما برخورد نظام‌ها با کوردها خصوصا دولت عراق به گونه‌ای بوده که کوردها هیچ وقت نمی‌خواهند با آنها باشند. اما ایرانی با عرب فرق می‌کند. ایرانی، کورد است و کورد، ایرانی است.

مسئله اینجاست که در سال ۱۳۵۸ که حزب دموکرات خواسته‌هایی داشت که در ابتدا در ۸ ماده بیان شد. که ۶ ماده آن معقول و ۲ ماده‌اش غیرمعقول بود.

یعنی شما معتقدید که مردم چون دیدند خواسته‌های معقولشان تحقق پیدا نکرد، دست به این اعتراض‌ها زدند؟

نه. این فقط یک پای قضیه است. خواسته‌های معقول، به خواسته‌های غیرمعقول تبدیل شد. ۸ ماده تبدیل شد به ۲۲ ماده. اگر من هم حکومت مرکزی بودم، این را نمی‌پذیرفتم. حال سوال این است: چه کسی این کار را کرد؟ جواب: جاسوسان بریتانیا، جاسوسان روسیه و جاسوسان فرانسه و آمریکا.

پس شما می‌گویید شهر تخلیه شده و پادگان بمباران شد. بعد چه شد؟

مردم برگشتند. کمی هم تظاهرات کردند. دولت وقت اغماض کرد. قبل از این که جنگ شروع شود، ۱۵ روز بود که جنگ کردستان شروع شده بود. در آن زمان بود که ارتش به داخل شهر آمد. خمپاره باران شد. ۱۷ روز چیزی برای خوردن نداشتیم. زیره و گون می‌خوردیم. زجر می‌کشیدیم. چه انسان‌های بی‌گناهی که

کشته نشدند. حتی بچه‌های سیزده چهارده ساله هم اعدام شدند.

یعنی این نگاه منفی نسبت به شهید خالد حیدری از آنجا ریشه می‌گیرد؟

مردم متوجه نیستند. حتی شنیدم که خالد آمده و گریه کرده که من اطراف پادگان مهاباد را زده‌ام که کسی از هم‌وطنانم کشته نشود. شاید چیزهایی بوده که من نمی‌دانم. اما تا جایی که می‌دانم و روحیه‌ای که از خالد می‌شناختم فکر نمی‌کنم او چنین کاری کرده باشد.

تلخ‌ترین خاطره‌ای که از شهید حیدری دارید چیست؟

خاطره بدی از او ندارم.

شما هم منتظرش بودید که برگردد یا فکر می‌کردید که شهید شده است؟

من حرف‌های بدی می‌شنیدم. این که شهید نشده و پناهنده شده است. یا اسیر است و.... خانوادهاش بهتر می‌دانند.

تا چه زمانی؟

پیکرش هم که برگشته بود باز هم باور نمی‌کردم.

آقای پدرام به نظر شما باید چه بکنیم که خلبانان شهیدمان بیشتر به مردم معرفی شوند؟

ما باید راه ایرانی را در پیش بگیریم و راه غیرایرانی را رها کنیم. من در قالب یک غزل از حافظ این را می‌گویم:

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد

ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست

عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مه وش باشد



گفتگو با سرتیپ دوم خلبان بازنشسته علی برات پور

فقط نیروی هوایی بود که باعث شد ارتش عراق زمین گیر شود

درآمد

سرتیپ دوم خلبان بازنشسته علی برات پور متولد ۱۳۲۴ است. وی در سال ۱۳۴۴ وارد دانشکده خلبانی شده و در مهر ۱۳۴۷ به درجه ستوان دومی رسیده است. پس از گذراندن دوره‌های مختلف در سال ۱۳۵۱ برای طی دوره اف ۴ به تهران آمده، سپس به همدان برگشته و با اف ۴ پرواز می‌کرده است. او در سال ۱۳۵۴ تا اردیبهشت ۱۳۵۷ در پادگان بوشهر فعالیت می‌کرده است. ۲۳ بهمن ۱۳۵۷ و پس از پیروزی انقلاب به عنوان معاون لجیستیکی پایگاه بوشهر انتخاب می‌شود. از شهریور سال ۱۳۵۸ و شروع قائله کردستان سریعاً به همدان می‌رود. وی در عملیات‌های بسیاری شرکت کرده و مسئولیت‌های مهمی در دوران جنگ و پس از آن داشته است. در ادامه گفتگوی شاهدیاران با معاونت لجیستیکی و معاون عملیاتی پایگاه همدان در زمان خدمت شهید خالد حیدری در آنجا آمده است.

❖ اولین بار کی و چرا شما به عنوان معاون لجیستیک پایگاه همدان انتخاب شدید؟

یک سری اتفاقات در همدان افتاده بود مثلاً یک هواپیما بلند شده بود اما چرخ آن جمع نشده بود. مهمات آن عمل نکرده بود. تعدادی از خلبان‌ها هم گفته بودند ما با هم وطن‌هایمان نمی‌جنگیم این بود که سرلشکر باقری از من خواست سریعاً خودم را به همدان برسانم. حتی به من گفت شبانه حرکت کن. فردا صبح با خانواده به همراه یک هواپیمای سی ۳۳۰ آمدیم تهران. همین که هواپیما در تهران نشست یک هلیکوپتر منتظر من بود. من را پیش فرمانده نیروی هوایی برد. ایشان با من صحبت کرد و توضیحاتی درباره اقدامات ضدانقلاب داد و گفت: آنجا هم با خلبان‌ها صحبت می‌کنی و هم پرواز می‌کنی. من هم گفتم: چشم.

با همان هلیکوپتر من را به همدان فرستاد. من وقتی به همدان رسیدم هنوز خانواده‌ام در ترمینال تهران بودند. در همدان که رسیدم ابتدا با پرسنل فنی و سپس با خلبان‌ها صحبت کردم. به آن‌ها گفتم درست است که بخشی از هموطنان کورد ما هم به همراه اینان شده‌اند (از روی نادانی یا...) اما اینان قصدشان این است که بخشی از وطن ما را از ما جدا کنند. کدامتان حاضرید که بخشی از وطنتان را از شما بگیرند؟ خلاصه قبول کردند. خودم هم شب و روز با آن‌ها پرواز می‌کردم. هم در گردان نگهداری بودم و هم پرواز می‌کردم. خوشبختانه از زمانی که من پایم را در همدان گذاشتم تا زمانی که جنگ شروع شد هیچ اتفاقی نیفتاد. البته جنگ هم شروع شد، کوردها هم کوتاه آمدند. ضد انقلاب هم به خارج از کشور رفتند.

زمانی که جنگ شروع شد هم معاون لجیستیک و هم معاون عملیاتی پایگاه همدان بودم. در مهر ماه ۱۳۶۰ به بوشهر منتقل و جانشین پایگاه بوشهر شدم. در سال ۱۳۶۲ از بوشهر به دافوس (دانشکده فرماندهی ستاد) تهران آمدم. پس از پایان دوره دافوس در بهمن ماه ۱۳۶۳ به عنوان فرمانده پایگاه همدان منصوب شدم. در سال ۱۳۶۵ به تهران آمدم چون قرار بود من را به عنوان وابسته نظامی^۱

۱. فردی که در سفارت آن کشور، امور نظامی کشور ایران را انجام می‌دهد.

به سوئیس بفرستند که این اتفاق نیفتاد. اوایل سال ۱۳۶۶ از طرف آقای خامنه‌ای رئیس جمهور وقت به من گفتند شما بروید مدتی به شیراز چون آنجا خیلی به هم ریخته است. حدود ۵ سال در آنجا بودم. ۶ ماه پس از این‌که من به شیراز رفتم، شهید ستاری برای بازدید به آنجا آمدند. ۵ هواپیمای پی ۳ با هم پرواز کردند! دیگر چنین اتفاقی نیفتاد و نخواهد افتاد که ۵ هواپیمای پی ۳ با هم پرواز کنند. آن زمان آمریکا این هواپیماها را فقط به ما داده بود. به کشورهای دیگر نداده بود. مانند اف ۱۴.

در این ۵ سال و نیم من شب و روز درگیر بودم. یک شب در میان برای سرکشی قسمت‌های مختلف می‌رفتم. بسیار سختگیر بودم. به سربازها و سرشیفت‌هایشان سر می‌زدم. سعی می‌کردم به سربازها بیشتر رسیدگی کنم. درباره غذای آن‌ها هم وسواس داشتم. بطور ناگهانی به غذاخوری سربازها می‌رفتم و یکی از غذاهای سربازها را می‌خوردم تا ببینم چگونه طبخ شده است؟! چون معتقد بودم این‌ها جوان‌ها و امانت‌های مردم هستند. در تیپ‌های شکاری هم که می‌رفتم (گرچه من اف ۴ پرواز می‌کردم) با خلبان‌ها و با اف ۵ هم پرواز می‌کردم. در این چندسال الحمدلله هیچ اتفاقی هم نیفتاد جز یک حادثه کوچک برای یک هواپیما.

بعد از شیراز به تهران منتقل شدم و حدود یک سال جانشین معاونت طرح بودم. در اردیبهشت ۱۳۷۳ رئیس بازرسی ایمنی پرواز نه‌اجا شدم. در سال ۱۳۷۷ هم بازنشست شدم. بعد از بازنشستگی مدتی در دانشکده خلبانی تدریس می‌کردم. در حال حاضر هم با دفتر مطالعات راهبردی نه‌اجا همکاری می‌کنم.

❖ اولین باری که شهید خالد حیدری را دیدید به خاطر دارید؟

من در آن زمان معاون عملیاتی پایگاه همدان بودم، حدود ۱۷۰ خلبان داشتیم. ایشان یکی از خلبان‌های جوانی بود که در گردان‌های پروازی بود. من تقریباً همه خلبان‌ها را می‌دیدم. شاید در همان نزدیکی‌های شروع

۲ - یک نوع جت ملخ‌دار است که می‌تواند روی دریا در ارتفاع پایین پرواز کنند و زیردریایی‌ها و کشتی‌ها را شناسایی کنند. همچنین قابلیت این را دارند که زیردریایی را با یک نوع خمپاره‌ای که دارند از بین ببرند.

جنگ بود. از خلبان‌هایی بود که من از او تعریف کرده بودم. وقتی اولین بمب در پایگاه زده شد، یکی از خلبان‌هایی بود که داوطلب آمد.

❖ وقتی شما وارد پایگاه همدان می‌شوید، چند ماهی از انقلاب گذشته است. جو پایگاه همدان از نظر فکری، سیاسی، ارزشی و هر بعدی که برای شما ملموس بود را برای ما توصیف کنید.

یک سری از پرسنل فنی و غیرفنی که انقلابی بوده یا انقلابی شده بودند، دنبال بعضی مسائل بودند. مخصوصاً این‌که یک روحانی به نام «رضوان» رئیس عقیدتی آن‌جا بود که خیلی تندروی داشت. مخصوصاً برای خلبان‌ها. هر موقع بالای منبر می‌رفت، جو متشنجی را ایجاد می‌کرد. صحبت‌هایی می‌کرد که برای بعضی از آن‌ها، فرمانده پایگاه عذرش را خواست.

❖ مثلاً چه صحبت‌هایی؟

یک سری صحبت‌ها درباره انقلابیون و غیر انقلابیون. من چون معاون لجیستیک پایگاه بودم، رابطه خوبی هم با خلبان‌ها داشتم. یک روز که بریفینگ عملیات بود، من نرفته بودم. آقای سلیمانی یکی از بهترین خلبان‌های ما که بسیار صادق و ورزشکار بود و نماز و روزه‌اش

در این ۵ سال و نیم من شب و روز درگیر بودم. یک شب در میان برای سرکشی قسمت‌های مختلف می‌رفتم. بسیار سختگیر بودم. به سربازها و سرشیفت‌هایشان سر می‌زدم. سعی می‌کردم به سربازها بیشتر رسیدگی کنم. درباره غذای آن‌ها هم وسواس داشتم. بطور ناگهانی به غذاخوری سربازها می‌رفتم و یکی از غذاهای سربازها را می‌خوردم تا ببینم چگونه طبخ شده است؟! چون معتقد بودم این‌ها جوان‌ها و امانت‌های مردم هستند.

ضدانقلاب‌ها. همین آمریکایی‌ها هستند که اجازه نمی‌دهند شما بمب خوشه‌ای ببینید زیر هواپیما و روی ضدانقلاب بریزید و...». خب من مسئول لجبستیکی پایگاه بودم و درواقع آن کسی که اجازه چنین کاری را نمی‌داد من بودم. من در کنار آقای گلچین نشسته بودم. او به من گفت: آرام باش فعلا تا بعدا. من هم چیزی نگفتم تا صحبت‌هایش تمام شد و آمد پایین. رفتم به او گفتم: «حاج آقا بمب ناپالم چیست؟» گفت: «نمی‌دانم. شما باید بگویید». گفتم: «همین الان بالای منبر گفتی!» پرسیدم: «بمب خوشه‌ای چیست؟» گفت: «نمی‌دانم». گفتم: «حاج آقا بمب ناپالم بمبی است که در محیط اطراف پراکنده می‌شود و ممکن است افراد بی‌گناه هم در شهرها (مثلا بانه) کشته شوند. آن وقت شما جوابگویی؟ آن وقت ضدانقلاب کیست؟ ما با راکت می‌رویم می‌زنیم که نقطه‌ای اثر کند. فقط هدف را بزنیم. گفتم بمب خوشه‌ای هم همین طور است. حالا من ضدانقلاب هستم یا کسانی که این حرف‌ها را به تو زده‌اند؟ امطمئن باش آن‌ها خیانتکارند. آن‌ها جاسوس و خائن‌اند. آن‌ها را بشناس. هرچه به تو می‌گویند نیا بگو.

دیدگاه خلبانان شکاری نسبت به جنگ چه بود؟ وقتی جنگ آغاز شد. چرا خلبانان قبل از شروع جنگ که شاهد تجاوز عراق به نقاطی از ایران بودند، اقدام تلافی‌جویانه‌ای انجام ندادند؟

عراق آن قرارداد ۱۹۷۵ که با شاه بست در حالت ضعیفی قرار داشت. نیروی هوایی ایران نسبت به عراق بسیار قوی بود. عراق مجبور شد آن را امضاء کند. این برای صدام که آن زمان معاون رئیس جمهور بود عقده شده بود. او را سرزنش کرده بودند. بعدها گفته بود من دنبال فرصت بودم تا عقده‌گشایی کنم. وقتی در ایران انقلاب شد و در ارتش نیز به هم‌ریختگی رخ داد، او فرصت را غنیمت شمرد و از بدو پیروزی انقلاب، ضد انقلاب را تحریک و پشتیبانی می‌کرد. خبر داشتیم که هلیکوپتر او می‌آمد و در همان مناطق کوردنشین نزدیک مرز می‌نشست و مهمات و اسلحه پیاده می‌کرد و می‌رفت. یواش یواش نیرو می‌آورد. سنگر و جاده می‌ساخت... تمام

معرض دود و یا مسمومیت با مونوکسید کربن می‌شود.

کرد و از پایگاه رفت. از پایگاه رفته بود خدمت حضرت امام. آنجا گفته بودند به پایگاه همدان بگویید ایشان را بپذیرند. وقتی آمد از گذشته‌اش عذرخواهی می‌کند. یک روز گفتند حاج آقا دارد می‌آید. خبر دادند که جلوی سهراهی پایگاه برایش گوسفند قربانی کردند. همان کسانی که دور و بر او بودند و این حرف‌های بی‌اساس را به گوش او می‌خواندند. در پایگاه هم که وارد شد یک گوسفند دیگه برایش کشتند. فرمانده پایگاه، سرهنگ گلچین اعلام کرد همه به مسجد پایگاه بروند و حاج آقا می‌خواهد صحبت بکند. حدود ساعت ۱۰ صبح بود.

در این صحنه‌ها، شهید حیدری هم بوده است دیگر؟

بله. حتما بوده است. همه در مسجد جمع شدند. ایشان رفت بالای منبر (من بعدها به او گفتم که وقتی روی زمین است انسان خوبی است اما وقتی بالای منبر می‌رود به شیطان تبدیل می‌شود). به جای عذرخواهی گفت: همین آمریکایی‌ها هستند که به شما اجازه نمی‌دهند که بروید بمب ناپالم^۳ بزنید روی

۳. درد ایجاد شده از سوختن در ناپالم فراتر از انتظار است. برای مثال آب در دمای ۱۰۰ درجه به جوش می‌آید که سوختن با این درجه دردی وحشتناک ایجاد می‌کند؛ حال ناپالم را در نظر بگیرید که با دمایی ۸۰۰ تا ۱۲۰۰ درجه می‌سوزد. تنها نکته مرگبار ناپالم حرارت بالای آن نیست؛ بلکه باعث خفگی، بیهوشی، از کار افتادن بینایی، گیجی و ناتوانی در حرکت می‌شود. نکته دیگر این است که ناپالم برای افراد درون پناهگاه‌های ایمن هم مرگبار می‌باشد زیرا باعث سکنه مغزی هیپوترمی، گرمای تابشی، کم آبی بدن، خفگی، قرار گرفتن در

ترک نمی‌شد. کسی بود که بیشتر حقوقش را جمع می‌کرد و به روستاها می‌برد و به فقرا کمک می‌کرد. ایشان آمد پیش من دیدم اشک از چشمانش جاری است. گفتم چه شده است؟ گفت: «چرا امروز نبودی؟ چرا امروز نیامدی؟» گفتم: «چرا؟ چه شده است؟» گفت: «ایشان هر چه از دهانش درآمد به ما گفت. گفت: «شما همسرانتان در کنار مردان آمریکایی بودند. ما آمدیم شما را نجات دادیم.»

ما حق نداشتیم با آمریکایی‌هایی که در پایگاه بودند رفت‌وآمد بکنیم. خود من وقتی یکی از همکلاسی‌هایم من را برای جشن عروسی‌اش دعوت کرد به من اجازه ندادند بروم. گفتند شما حق نداری اصلا با این‌ها رفت‌وآمد داشته باشی! ما حتی اجازه نداشتیم با همکلاسی‌هایمان مکاتبه داشته باشیم. آن وقت این آقا آمده بود و در بریفینگ چنین حرف‌هایی را خطاب به خلبان‌ها زده بود. من دلداری‌اش دادم. گفتم: من حاج آقا را صدا می‌زنم و با او حرف می‌زنم.

حاج آقا را صدا زدم. به او گفتم: «این‌ها چه صحبت‌هایی است شما کردی؟ چرا خلبان‌ها را اینطوری ناراحت می‌کنی؟ کی به شما این حرف‌ها را زده است؟ اصلا ما حتی جشن‌هایمان نیز با آمریکایی‌ها نبود». گفت: «آنچه که گفتم از هم‌لباسی‌های خودت (اشاره به لباس من. یعنی خلبان‌ها) به من گفتند». در هرصورت این حرف‌ها باعث شد تا فرمانده پایگاه شکایت ایشان را به مراتب بالاتر اعلام



شهید خالد حیدری پس از پایان دوره آموزشی

این‌ها را نیروی هوایی گزارش می‌کرد. چه با عکس‌برداری و چه با هواپیماهای اف ۴ و اف ۵. سرتاسر مرز را از پایگاه‌های تبریز و همدان و... اقدامات عراق را گزارش می‌دادیم. تا این‌که به سال ۱۳۵۹ رسیدیم. یادم هست که در خرداد ۱۳۵۹ ایشان با توپخانه و هواپیما مهران را بمباران کرد و ۸ تا ۱۰ نفر هم در آنجا شهید دادیم. علاوه بر آن که پاسگاه مرزی ما را هم زده بود. هواپیماهای ما در همان مرداد و شهریور ۱۳۵۹ بلند می‌شدند و می‌رفتند تا توپخانه‌ی آن‌ها را خاموش کنند تا پاسگاه و مناطق مرزی ما را نزنند. ما در این زمینه سانحه دیده بودیم. ۱۷ شهریور محمود اسکندی را زدند. کابین عقب او شهید شد و خودش صدمه دید. شهریور ۱۳۵۹ اوج حملات عراق بود به شهرها و روستاهای مرزی. تعدادی از پاسگاه‌های ما را هم گرفت. آن‌هایی که این طرح کودتای نقاب را برای ایران ریختند می‌دانستند که عملی نمی‌شود. اینگونه شده بود که بدبینی شدیدی در مردم و مسئولین به وجود آورده بود. هرچه می‌گفتم که عراق به لب مرز آمده، نیروهایش را آورده، ما هم باید نیروهایمان را ببریم، می‌گفتند: «نه، شما می‌خواهید کودتا کنید!!» وقتی دستور داده شده بود که لشکر ۷۷ خراسان به مرز بیاید، مردم گفته بودند این‌ها می‌خواهند بروند کودتا کنند. این همان خواسته دشمن بود که آن طرح را ریخته بود. اینگونه شد که مرز ما یک‌مقدار خالی ماند. با توجه به این‌که

ما حق نداشتیم با آمریکایی‌هایی که در پایگاه بودند رفت‌وآمد بکنیم. خود من وقتی یکی از همکلاسی‌هایم من را برای جشن عروسی‌اش دعوت کرد به من اجازه ندادند بروم. گفتند شما حق نداری اصلا با این‌ها رفت‌وآمد داشته باشی! ما حتی اجازه نداشتیم با همکلاسی‌هایمان مکاتبه داشته باشیم

یک‌سری به هم‌ریختگی در ارتش اتفاق افتاده بود و چند فرمانده هم اعدام شده بودند، یک‌سری از رده‌های بالا هم رفته بودند، جابجایی‌های نامناسب در ارتش انجام شده بود (یک نفر تعمیرکار تانک بود اما چون اهل شمال بود رفته بود شمال کار می‌کرد). همه این‌ها باعث شد آن لشکر ۹۲ زرهی که قبل از انقلاب وقتی مانور انجام می‌داد، کل ارتش عراق آماده‌باش می‌داد، تنها یک تیپ از آن که چندان هم عملیاتی نبود در مرز باشد. از لشکر ۸۱ و ۶۴ و لشکر ۵۸ سهند هم یک سری از ارتشی‌ها در کردستان بودند. این بود که وقتی عراق حمله کرد مرز ما یک مقدار خالی بود ولی خوشبختانه نیروی هوایی ما همیشه آمادگی داشت وقتی عراق رسماً حمله کرد ما توانستیم سریعاً اقدام کنیم.

❖ پس جنگ را پیش‌بینی می‌کردید؟

بله. نیروی هوایی ارتش جنگ را پیش‌بینی می‌کرد. حتی نیروی هوایی در ۲۹ آبان ۱۳۵۸ که سفارت آمریکا اشغال شد، یک طرح اطلاعاتی به ستاد ارتش داده بود که عراق چه آمادگی‌هایی دارد و چه اقداماتی را دارد انجام می‌دهد. چه مقدار امکانات دارد و چقدر می‌تواند پرواز کند. هشدارها داده شده بود. ستاد ارتش دستور بررسی را به نیروی زمینی، هوایی و دریایی داده بود و خواستار ارائه گزارش از ما شده بود. از روی همان بررسی‌ها به چند پایگاه و چند تا از نیروهای ارتش دستور آماده‌باش داد. ولی متأسفانه آن آمادگی لازم به خاطر آن جوی که در مملکت بود وجود نداشت. مثلاً وقتی به استاندار خوزستان می‌گفتند که عراق ممکن است حمله کند و فلان کار را انجام داده، می‌گفت «هر کسی این حرف را بزند ضد انقلاب است و...». این جو بود که باعث شد ارتش به آن حالت دربیاید و نیروی هوایی در شروع جنگ آن‌همه صدمات بدهد. فقط نیروی هوایی بود که باعث شد ارتش عراق زمین‌گیر شود. نیروی هوایی با حداکثر توانش یعنی ۳۰۰-۴۰۰ سورتی پرواز در یک روز حضور داشت. بسیاری هواپیما از دست دادیم. بسیاری خلبانان و نیروهای ما در همان اوایل جنگ شهید شدند.

❖ آن ۴ فروندی که در روز ۳۱ شهریور برای عملیات آلفارد انتخاب شدند بر چه اساسی بود؟ آیا همه آن‌ها مثل شهید

حیدری داوطلب بودند یا نه؟

حمله‌ای صورت گرفته بود و بچه‌ها با آن احساساتی که داشتند بسیاری داوطلب بودند. ما از بین این داوطلب‌ها یک تعداد را برای آن پرواز انتخاب کردیم.

❖ چه کسی آن عملیات را طراحی کرده بود؟ ما طرح‌هایی از قبل داشتیم. مانند طرح البرز. حتی آن را در داخل تمرین هم کرده بودیم. اگر بخواهم تشریح کنم بسیار طولانی می‌شود. ما از سال ۱۳۴۷ با عراق درگیر بودیم. من در دوره آموزشی بودم که از تهران بلند شدیم و ابتدا در مراغه فرود آمدیم و بعد در تبریز. آن موقع تبریز پایگاه نداشت و فرودگاه بود. آنجا مرحوم ربیعی که اعدام شد، سرگرد و فرمانده گروه ما بود. سال ۱۳۴۸ هم با کشتی ابن‌سینا وارد شط‌العرب (همان اروندرود) شدیم که عراق با وجودی که تهدید کرده بود که هرکس وارد این آب‌ها بشود باید پرچم عراق را به اهتزاز درآورد و غیره و گرنه او را می‌زنند، ما رفتیم. حتی هواپیمایی که روی کشتی بود پرواز هم کرد. عراق به دلیل این‌که هواپیماهای ما در پایگاه‌های مختلف آماده پرواز بودند، جرأت نکرد یک گلوله به طرف ما شلیک کند.

می‌خواهم بگویم این دشمنی ریشه‌دار بود حال نه این‌که بگویم ریشه همه این اختلافات در ۴۰۰ سال قبل است. اما عراق فرصت را در آن زمان غنیمت شمرد و حمله کرد. آن طرحی که ما داشتیم در روز اول جنگ به طور کامل پیاده نشد. تا آنجایی که به خاطر دارم عملیات با ۲ دسته ۴ فروندی انجام شد متنها الان چون آن خلبانان نیستند، بقیه هم می‌گویند یک دسته رفتند، من هم قبول کردم که ۱ دسته بودند. ولی در آن روز خاطر هست که سروان فریدونی هم لیدر یک دسته ۴ فروندی دیگری بود اما الان چون آن افراد نیستند ما اکتفا کردیم به این ۴ فروند. خودم آن دسته پروازی را انتخاب کردم.

❖ چه عالی. اما بگویید چرا خالد حیدری؟ چرا صالحی و فرد دیگر نه؟

چون ایشان کابین عقب آماده‌ای بود. فرماندهان گردانشان اسامی نفرت را دادند و ما هم طرحش را ریختیم و عملیات انجام شد. در گردان‌های پروازی صرفاً انتخاب به این دلیل که «فلانی بهتر است» صورت نمی‌گیرد. من لیدر دسته

بعد رفتیم و آن منطقه را زدیم تا آن ارتفاعات از دست دشمن خارج شود.

یعنی ما جنگ را داشتیم. فعالیت‌های عراق خیلی شدید بود. روز ۲۳ ام خلبان اف ۱۴ ما یک میگ ۲۳ عراقی را در داخل خاک ما زده بود. در روز ۲۷ ام بود که شهید لشکری و شهید نعمتی با دوفروند رفتند که توپخانه عراق را که در حال زدن شهرهای ما بود خاموش بکنند که شهید لشکری اسیر و نعمتی هم شهید شدند. ما به این شکل درگیر بودیم. ۳۱ شهریور برای نیروی هوایی چیز تازه‌ای نبود لذا آمادگی لازم را داشتیم. وقتی گفتند عملیات ۱۴۰ فروندی را انجام بدهیم همه هواپیماهای ما آماده بودند.

◆ شما هیچوقت برخورد مستقیم با شهید خالد حیدری نداشتید؟

چرا داشتیم. همان روز که برای عملیات می‌رفتند آن‌ها را دیدم. پای هواپیمایشان رفتم. اولین پرواز بود و من هم مسئول بودم. آن‌ها را بدرقه کردم. بمباران شده بود و باند هم آسیب دیده بود اما ما چون از قبل آمادگی داشتیم یک سری «پلیت»‌هایی را آماده و کنار باند گذاشته بودیم. تریلر بودند که اگر باند را زدند بالافاصله بتوانیم باند را تعمیر بکنیم. پرواز ما نسبت به پایگاه بوشهر یک مقدار دیر شد به خاطر این بود که یک قسمتی از باند خراب شده بود. بالافاصله دستور دادم آمدند پاکسازی کردند. پلیت‌ها را انداختیم و هواپیماها توانستند بلند شوند.

از دفاع از وطن و ناموس صحبت کردیم. صحبت از شجاعت بود. بعضی‌ها گریه می‌کردند. بعضی‌ها می‌گفتند به ما هواپیما بدهید همین الان برویم.

◆ دقیقاً چه اتفاقی برای هواپیمای شهید صالحی و حیدری می‌افتد؟

آن‌ها وقتی دارند می‌روند ارتفاع آن‌ها پایین است. لیدر صدا می‌زند: «کابل!» «کابل» یعنی ارتفاع را زیاد کنید. فاصله تاکتیکی هم با هم داشتند. گویا صحبت را متوجه نمی‌شوند. وقتی کابل فشار قوی را می‌بیند دیر بوده و هواپیما به داخل رود دجله سقوط می‌کند. آقای پرویز دهقان و آقای رجبی مقدم دقیقاً می‌دانند.

◆ آیا این امکان وجود دارد که آن‌ها ایجکت کرده باشند و هیچ کدام از هواپیماها ندیده باشند؟



من هستم. ایشان جانشین من بود در واحد عملیات. رفتم خانه. صبح زود، شهید فکوری که فرمانده نیروی هوایی بود به سرپل ذهاب پادگان ابوذر رفته بود. چون مرز شلوغ بود. ایشان تماس گرفته بود با فرمانده پایگاه و به سرهنگ گلچین گفته بود، آقای برات‌پور را بفرستید. سرهنگ گلچین گفته بود ایشان نیستند. آقای شمس‌بیگی هست. گفته بود: «شمس‌بیگی» را بفرستید. ایشان با هلیکوپتر نزدیک مرز که می‌شود آن‌ها را با توپخانه زده بودند. ۸ نفر شهید شدند. بعد از آن روز باز هم شهید فکوری دستور داد که من هم بروم. وقتی رسیدم دیدم همه عازدار هستند. من صبح ۲۰ شهریور به سرپل ذهاب رسیدم. محل یک مأموریت را مشاهده کردم و چند روز

آقای پوررضایی را انتخاب کردم و بقیه توسط فرماندهان گردانشان انتخاب شده بودند.

◆ چرا اسم این عملیات «آلفا رد» گذاشته شد؟ «رد» به خاطر این که قرمز بود. وقتی هواپیما با بمب حقیقی می‌رود می‌گویند «رد». وقتی مهمات حقیقی روی هواپیماست می‌گویند: «این هواپیما رد است». آلفا هم مانند حروف انگلیسی است.

◆ ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ به شما چه گذشت؟ جنگ ما از قبل شروع شده بود. ما ۱۷ شهریور سانحه شهید اسکندری را داشتیم. ۱۹ شهریور سانحه هلیکوپتر و سرهنگ شمس‌بیگی را داشتیم. آنقدر درگیری زیاد بود که من ۲ شب نخوابیده بودم. ایشان آمد به من گفت فرج چشمانت قرمز شده، برو استراحت کن.

چرا. امکانش هست. مثلاً شماره ۴ از پرواز عقب افتاده است. یا یکی جدا افتاده است. **❖ یعنی می‌توانست امید برای زنده بودنشان وجود داشته باشد.** نه. چون چتری دیده نشده بود. چون این ۴ فروند با هم بودند.

❖ چقدر صدام یا عراقی‌ها نسبت به خلبان‌های ما شناخت داشتند؟ آیا این ادعا که صدام بعضی از خلبانان را با «اسم و فامیل» می‌شناخت صحت دارد؟

نه. شاید کسانی مثل نعمتی که خیانت کردند و در آنجا بودند را می‌شناخت. من نشنیدم که کسی را می‌شناخت. رادیوی آن‌ها شاید از ستون پنجم می‌شنیدند و نام خلبانان را می‌آورد. مثلاً اسم من را به علت عملیات اچ ۳ از رادیو اعلام کرده بودند. به من گفتند.

❖ برای شناساندن خلبانانی که اینگونه برای وطن جنگیدند و شهید شدند چه بکنیم؟ اقداماتی که تاکنون انجام شده چقدر کافی و مفید و چه اندازه بی‌ثمر بوده است؟

شما وقتی به کشورهای اروپایی می‌روید، احترامی که به یک سرباز ساده که در جنگ حضور داشته می‌گذارند بسیار است. در زندگی‌اش چیزی از رفاه کم ندارد. در آمریکا از بازنشستگان ارتش که حتی در جنگ هم نبودند، یک بار در سال سوال می‌کنند دوست دارید به کدام کشور سفر کنید و بلیط آن را برایشان تهیه می‌کنند. رفاهی دارند که دغدغه آن را ندارند. اما در اینجا شما می‌بینید که پرسنل ارتش دارند در آژانس‌های اتومبیل کار می‌کنند تا خرجشان را در بیاورند! بروید ببینید که وضع زندگی تاپ ارتشی‌ها که همان خلبان‌ها هستند چگونه است؟! خیلی‌هایشان گرفتاری دارند و زندگی‌شان نمی‌چرخد. وقتی عروس و دامادشان به خانه آن‌ها می‌آیند خجالت می‌کشند که آن رفاهی که باید را ندارند. به نظر من به آن چیزی که باید برسند نرسیدند.

❖ خب چه بکنیم که مردم خلبانان شهید را به اندازه شهید چمران و شهید همت بشناسند؟

در مورد شناساندن هم باید مطبوعات و تلویزیون تلاش کنند. یک مدت زیادی ارتش برای شناساندن پرسنل و شهدای خلبان کوتاهی

کرد. به علت این‌که این چیزها نباید گفته شود. همین باعث شد تا نیروهای دیگر پیش بیفتند. ضمن این‌که کار خلبانان طوری بوده است که فقط خدا می‌داند. ما یک دوربین همراهمان نبود که از اقدام ما فیلمبرداری کند. ما فیلمی نداشتیم. طوری حرکت می‌کردیم که حتی نیروی زمینی خودمان هم ما را نبیند چون وقتی می‌دیدند به طرف ما تیراندازی می‌کردند. اقدامات ما را اصلاً نمی‌گفتند. همین عملیات اچ ۳ هم به همت شهید صیادشیرازی معرفی و فیلمی درباره آن ساخته شد. کار خلبان طوری نیست که پشت خاکریز باشد و سنگری داشته باشد. او می‌رود در خاک دشمن، بالای هدف، همانجایی که پدافند هم هست و بمب‌هایش را رها می‌کند. هر جا می‌رفتیم انواع گلوله‌ها و موشک‌ها بود. از ارتفاع پایین تا ۱۰۰ هزار پا انواع موشک‌ها را داشت. جانبازی بود... این بود که تلفات خلبانان زیاد بود. خلبانی که حتی یک پرواز هم در جنگ انجام داده باشد، به معنی این است که یک مرتبه جانش را به میان گذاشته است.

❖ شما به عنوان یک خلبان و کسی که سال‌ها در نیروی هوایی بوده‌اید شخصاً برای شناساندن این خلبانان و خدمتی که نیروی هوایی در جنگ انجام داد، چه کرده‌اید؟

من تا چندین سال پیش به فعالیت افتادیم. قبل از آن بازنشست بودم و در خانه مطالعه می‌کردم. هر کجا که دعوت شده‌ام از نیروی هوایی و جانفشانی و خدماتی که کل نیروهای

صدام بعدها گفته بود من دنبال فرصت بودم تا عقده‌گشایی کنم. وقتی در ایران انقلاب شد و در ارتش نیز به هم‌ریختگی رخ داد، او فرصت را غنیمت شمرد و از بدو پیروزی انقلاب، ضد انقلاب را تحریک و پشتیبانی می‌کرد. خبر داشتیم که هلیکوپتر او می‌آمد و در همان مناطق کوردنشین نزدیک مرز می‌نشست و مهمات و اسلحه پیاده می‌کرد و می‌رفت

مسلح انجام دادند علی‌الخصوص خلبانان صحبت کرده‌ام. بسیار با مسئولین جلسه داشتیم. مثلاً ما را به تلویزیون دعوت می‌کنند اما به ما می‌گویند شما ۱۰ دقیقه بیشتر وقت ندارید صحبت کنید! مثلاً رفتیم آنجا ساعت ۱۲:۳۰ و یک صبح نوبت ما شده است در صورتی که برای یک برنامه آشپزی دو ساعت وقت در نظر گرفته‌اند! یا می‌بینیم گفتگوهای طولانی درباره موضوعات کم‌اهمیت‌تر از تلویزیون پخش می‌شود.

خوشبختانه ملت ما همان‌هایی که همیشه کشور را نجات داده‌اند کسانی از طبقات پایین مملکت بودند. طبقه غیرتمند که دلسوز مملکت بودند. همان‌هایی بودند که بسیجی و داوطلب به جنگ رفتند. همین خلبانانی که می‌رفتند و جان می‌دادند. تمام جنگ‌ها نشان می‌دهد که همیشه یک عده از کشور دفاع کردند و جانشان را گذاشتند و یک عده هم سوءاستفاده کردند. در این جنگ هم مشاهده کردیم. خانواده‌هایی که ۳ یا ۴ فرزندش را برای دفاع از مملکت دادند و عده‌ای که همان زمان فرزندانشان را برای تحصیل به خارج از کشور فرستادند. آن‌ها برگشتند و شرکت‌ها تأسیس کردند. زمانی که مردم کرمانشاه خانه‌هایشان را رها کرده و رفته بودند افرادی می‌آمدند و خانه‌های یک کوچه را با هم می‌خریدند! که اگر بمباران شد سند آن‌ها هست.

❖ حرف آخر...

خالد حیدری کورد بود. بیشتر نیروهای ارتشی از کوردها و لرها بودند. این منطقه زاگرس طوری است که آدم را جنگجو و مبارز بار می‌آورد. این شهید بزرگوار ما هم مبارز بود و شم جنگجویی داشت.

❖ شناختی که بعداً به دست آوردید نسبت به ایشان چگونه است؟

همان زمان که ایشان داوطلب شد، تعداد زیادی شبیه ایشان بودند. اما همه نبودند. به خیلی‌ها مأموریت می‌دادیم، خب می‌رفتند و انجام می‌دادند. جنگ است و جنگ مرد و نامرد را مشخص می‌کند. خیلی‌ها نامرد بودند که خودشان را به مریضی زدند و نیامدند. اما کسانی مثل خالد حیدری بسیار شجاع و دل‌آور بودند. روحشان شاد باشد که باعث افتخارند. این‌ها باید اسمشان در تاریخ بماند و ما هم همیشه یادشان را گرامی می‌داریم.



گفتگو با سرتیپ دوم خلبان آزاده محمد صدیق قادری

یک خلبان شکاری از مرز خون و شهادت گذشته است

درآمد

«همان‌طور که قدیمی‌ها می‌گفتند آدم‌ها را باید در سختی و سفر شناخت، در بین نظامی‌ها هم تا زمانی که مشکلاتی پیش نیاید نمی‌شود فهمید. در زمان جنگ عده‌ای بودند که جا زدند. ۱۵ تا ۲۰ درصد خلبان‌های ما کورد بودند. از شجاع‌ترین‌ها. در جنگ کوردها بسیار نترس بودند. این حرفم به این معنا نیست که بقیه اینگونه نبودند. همه با چشمان اشکبار می‌رفتند...» این‌ها جملات خلبانی است که بی‌وقفه پرواز کرد و جنگید و سرانجام ۱۰ سال در اسارت نیروهای بعثی ماند. او سرتیپ دوم خلبان محمد صدیق قادری است که هم‌زمان شهید خالد حیدری و از دوستان نزدیک او بوده است. حرف‌های شنیدنی شاهدیاران با او را در ادامه می‌خوانید:

◆ ابتدا خودتان را برای ما معرفی بفرمایید.

من سرتیپ خلبان آزاده محمد صدیق قادری متولد ۱۳۳۲ در شهر سنندج هستم.

◆ چه زمانی وارد نیروی هوایی شدید؟

در سال ۱۳۵۱ و اواخر ۱۳۵۲ به آمریکا اعزام شدم. هم در ایران و هم در دوره زبان انگلیسی و هم دوره تی ۴۱، تی ۳۷ و تی ۳۸ شاگرد اول شدم. این باعث شد وقتی به ایران برگشتم، به اختیار خودم هواپیمایی را که می‌خواهم با آن پرواز کنم را انتخاب کنم. من به دلیل نزدیکی به کردستان - چون خودم اهل سنندج بودم - پایگاه شاهرخی و هواپیمای اف ۴ را انتخاب کردم. در سال ۱۳۵۷ دوره کابین جلویی دیدم و شاید چند ساعت به پایان دوره مانده بود که انقلاب شد. بقیه دوره را در گردان‌های شکاری پرواز کرده و تکمیل کردیم.

برای خرید یک آپارتمان به همراه همسر و پدر همسر - که جزو اولین خلبانان نیروی هوایی از زمان تشکیل آن بود - به کرج رفته بودیم. ساعت ۲ ظهر بود که چند هواپیمای غریبه از روی سر ما رد شدند. به پدر همسرم گفتم: «جنگ شروع شد. این‌ها دارند می‌روند مهرآباد را بمباران کنند». رادیو را روشن کردم. بعد از اخبار آژیر خطر کشیدند و رادیو اعلام کرد: نیروهای صدام حملات هوایی شان را شروع کردند.

شاید من تنها خلبانی بودم که دوبار اخراج شده بودم. هنوز هم نمی‌دانم چرا اخراج شدم. شاید به دلیل کورد بودن! فقط می‌دانم که به اندازه یک نوزاد تازه متولد شده، هیچ چیز از سیاست و گروه و حزب نمی‌دانستم. دفعه اول بعد از ۴ ماه به درخواست نیروی هوایی به سر کار برگشتم اما دفعه دوم دیدم که هیچ راهی ندارد. تسویه حساب کردم و به بیرون رفتم. این موضوع مصادف شد با ۳۰ شهریور ۱۳۵۹.

◆ در زمان شروع جنگ کجا بودید؟ شما چه کردید؟

من دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. با خانواده‌ام خداحافظی کردم. فکر می‌کردم الان هم وطنم به من نیاز دارد و هم دوستانی که یک عمر با هم دوره دیده بودیم و مسائل دیگری مانند تضعیف نیروی هوایی و ارتش بعد از انقلاب. به علت تسویه‌ها، اخراجی‌ها و اعدام‌های تعداد زیادی از خلبانان و ارتشی‌ها بعد از کودتای نوژه.

عراق با کمک نیروی اطلاعاتی انگلیس و آمریکا فکر می‌کرد آن لحظه نیروی هوایی ایران در

ضعیف‌ترین حالت ممکن قرار دارد. در این شرایط نمی‌توانستم ببینم دوستانم شهید بشوند و من فقط شاهد باشم. وطنم اشغال شود و من شاهد باشم. در نتیجه خودم را به پایگاه همدان رساندم. لحظه‌ای که رسیدم دیدم خانه من که در طبقه پنجم آخرین ساختمان در پایگاه شاهرخی قرار داشت صدمه دیده است. یکی از هواپیماهای خودمان قبل از اینکه در پایگاه بنشیند، بزین تمام کرده و جلوی خانه ما به زمین خورده بود.

من در اول مهر ماه در آن پرواز ۱۴۰ فروندی دوباره پرواز کردم.

◆ پس اجازه دادند که پرواز کنید؟

بله. اولین کاری که کردم این بود که نامه‌ای نوشتم با این مضمون که «من چیزی نمی‌خواهم و فقط برای مردم، دوستانم و مملکت‌م آمده‌ام. چنانچه جنگ تمام شد نمی‌خواهم کسی با من کاری داشته باشد و می‌خواهم از نیروی هوایی بروم اما چنانچه شهید شدم نگذارید خانواده‌ام به اینجا بیایند. وسایلم را بفرستید». با این‌که فرماندهان از این کار اکراه داشتند اما چون نیاز به نیرو داشتند و من هم شناخته شده بودم، قبول کردند. به همه چیز فکر می‌کردم جز اسارت.

◆ چه شد که اسیر شدید؟

من و بقیه خلبان‌ها در شرایط عادی بیشتر از دو سورتی پرواز نمی‌کردیم ولی در ایام جنگ کمتر کسی بود که دو سورتی پرواز کند. این پروازها گاه به ۵ پرواز در روز هم می‌رسید. خود من هم گاهی ۴ یا ۵ سورت پرواز داشتم. وقتی می‌رفتم جبهه و می‌دیدم که نیروهای عراقی مثل مور و ملخ دارند جلو می‌آیند، اشک در چشمانم جمع می‌شد. گاهی به گردان بر نمی‌گشتم و می‌گفتم: «هواپیمای بعدی اگر آماده است من می‌خواهم سوار شوم و بروم». به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم جز جلوگیری از رخنه بیشتر دشمن.

۸ مهرماه ۱۳۵۹ از ساعت ۱۲ شب تا ساعت ۱۱ روز بعد در یک مأموریت پلیس هوایی (CAP) بودم. ۶ الی ۷ بار سوخت‌گیری هوایی انجام دادم. وقتی به زمین رسیدم دیگر حق پرواز نداشتم. چون شب قبل تا آن لحظه به مدت ۱۱-۱۲ ساعت در هواپیما بودم ولی جوان بودیم و احساساتی و به هیچ وجه حاضر نبودیم دشمن را در خاک خودمان ببینیم. نه من که همه دوستانم این‌گونه بودند.

یادم هست که یک بار هواپیما آماده نبود و من گریه کردم. فرمانده‌ام صدایم زد و گفت: «تو چه می‌خواهی؟ می‌خواهی زودتر بمیری؟! در نوبت

خودت می‌فرستیم».

آن روز هم که پایین آمدم، آقای یعقوب رجبی مقدم من را دید. ایشان یک پرواز ۴ فروندی برای بغداد داشت که با غذا مسموم شده بود. خیلی حالش بد بود و پروازش را کنسل کردند. آقای ازهارلی قبول کرد که آن پرواز را انجام بدهد ولی گفت: شرطم این است «قادری» با من بیاید. با این‌که اجازه پرواز نداشتم گفتم: «من می‌روم بغداد. اگر برگشتم می‌روم برای استراحت». حتی یادم هست که ناهار هم نخوردم. ساعت یک و نوزده دقیقه ظهر بر فراز بغداد بودیم. ۳ مأموریت داشتیم. داخل دیوار آتش رفتیم و با موشک‌های سام ۷ مورد اصابت قرار گرفتیم. بعد از این‌که پالایشگاه را زدیم و همزمان با پخش اعلامیه‌های حضرت امام، ما را بر فراز بغداد زدند. بقیه بمب‌ها و راکت‌هایمان را در کارخانه برق آنجا رها کردیم و در آخرین لحظه که آتش به داخل هواپیما آمده بود به بیرون پریدیم.

◆ چندسال اسیر بودید؟

از ۸ مهر ۱۳۵۹ تا ۲۴ شهریور ۱۳۶۹ که بعد از ۱۰ سال آزاد شدم.

◆ پس برای شما باید یک ویژه‌نامه یا کتاب

مفصلی تحریر کرد

نه. خاطراتی دارم که اجازه انتشار نمی‌دهند. برای خودم می‌نویسم.

◆ اولین باری که شهید خالد حیدری را

شناختید کی بود؟

من در دی ماه سال ۱۳۵۱ به نیروی هوایی آمدم و ایشان در بهار ۱۳۵۲ یا اوایل تابستان آمد. یک حالتی در دانشکده وجود داشت که چنانچه یک فرد جدیدی می‌آمد، فوراً جویای احوالش می‌شدیم که کیست و اهل کجاست؟! طبیعتاً درباره کوردها من حساس‌تر بودم و برای آشنا شدن می‌رفتم. به

وقتی می‌رفتم جبهه و می‌دیدم که نیروهای عراقی مثل مور و ملخ دارند جلو می‌آیند، اشک در چشمانم جمع می‌شد. گاهی به گردان بر نمی‌گشتم و می‌گفتم: «هواپیمای بعدی اگر آماده است من می‌خواهم سوار شوم و بروم». به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم جز جلوگیری از رخنه بیشتر دشمن

باشعور و بادب بود. هیچ کس یک کلمه حرف بد از او نمی شنید. فقط سرش در لای خودش بود و درسش را می خواند.

وقتی با او صحبت می کردم می گفت: «بایستی در ارتش جوری زندگی کنیم که نه آنقدر خوب باشیم تا ما را بشناسند و نه آنقدر بد که باز هم ما را بشناسند. میانه رفتار کنیم. نباید در یک درس ضعیف باشیم.» چون کلاس های ما فقط عملی و پرواز نبود. درس های تئوری مان خیلی بیشتر از پرواز اهمیت داشتند. برای همین همیشه کتاب «دش وان» هواپیما را مطالعه می کرد تا سیستم های هواپیما را بیاموزد و بعد به طور عملی آن ها را امتحان می کرد. می گفت: «بایستی لحظه به لحظه به معلومات ما اضافه شود». خیلی وقت ها من به او کمک می کردم. صمیمیت خاصی داشتیم.

❖ در جریان ازدواج ایشان بودید؟

ایشان قبل از من ازدواج کرد. یک روز به من گفت: «خانواده ام می گویند باید ازدواج کنی. من هم دوست ندارم آن فرد هم زبانم نباشد. باید از شهر خودمان یا از اهالی کردستان باشد که از نظر فرهنگی شبیه باشیم». تا این که یک بار آمد و گفت: «دختری را برایم انتخاب کرده اند که خیلی بچه سال است. اصرار دارند که با او ازدواج کنم». من هم سر به سرش می گذاشتم و می گفتم: «خب، بچه سال باشد! تو آشنی های خوب است به او یاد می دهی. جارو کشیدن و ظرف شستن هم بلدی. ۵-۴ سال این کارها را خودت انجام می دهی بعدا او یاد می گیرد».

خلاصه رفت. یک روز متوجه شدم که ازدواج کرده است. خیلی خوشحال شدم و به او تبریک گفتم. خودش هم بی نهایت خوشحال بود.

مرد خاصی بود. از آن مردهایی نبود که فوری همسرش را در مجتمع یا اگر جایی دعوت بود بیاورد. سعی می کرد تا با همسرش باشد و کمتر این طرف و آن طرف بروند. در مهمانی ها هم اگر شرکت می کرد، خودش تنها می آمد. من فکر می کنم طرز فکرش درست بود چون همسرش کم سن و سال بود.

یک مرد بسیار با غیرت بود تعصب خاصی داشت که این به خاطر این بود که هم «کورد» بود و هم خانمش «کم سن» بود. کوردها هم حساسیت خیلی خاصی نسبت به خانم ها داشتند. خانواده خودش و خانواده همسرش هم همین حساسیت را داشتند و انتظاری هم جز این از ایشان نمی رفت.

1. Dash one



کنیم. فکر می کردیم خانواده هم هستیم. با عشق خاصی یکدیگر را در آغوش گرفتیم. دلمان برای خانواده هایمان در ایران تنگ شده بود. با حالت دوستانه و خاصی با هم حرف می زدیم.

به ایران هم که برگشتیم، من به پایگاه همدان آمدم. ایشان هم یک سال یا شاید ۹ ماه بعد برگشت و او هم به همدان آمد. در دوره زبان که همه دانشجویان جمع می شوند تا آن دوره را طی کنند، من خیلی زود آن را طی کردم و نتوانستم او را ببینم. وقتی هم به گردان های پروازی می رسیدیم، هر ۲ یا ۳ نفرمان یک جا می افتادیم. این است که تا پایان دوره من فقط می دانستم که خالد هم هست.

❖ پس پرواز مشترکی با هم انجام ندادید؟

خیر. من جلوتر از ایشان بودم و در حال دوره دیدن برای کابین جلو بودم. شاید ده ها بار اتفاق افتاده بود که در یک پرواز بودیم اما در یک هواپیما نبودیم.

❖ خاطره ای از همین پروازها دارید؟ آیا اتفاق خاصی نیفتاد؟

خیر. خوشبختانه پروازها در امنیت کامل انجام می شد. با معلومات بالا. ما هم به نحو احسن همه پروازها را انجام می دادیم. نه برای ما و نه حتی گردانمان پیش نیامد.

هر روز صبح با خالد به گردان می آمدم. بعضی وقت ها پرواز شب هم داشتیم تا ساعت ۱-۱۲.

❖ از نظر شما کدام ویژگی خالد، او را از بقیه متمایز می کرد؟

بدون اغراق! کلماتی که شایسته ایشان باشد را نمی توانم بر زبان بیاورم. بسیار محجوب و سر به زیر،

من گفتند اسم ایشان «خالد حیدری» است و از کوردهای مهاباد است. او را دیدم. متوجه شدم بسیار بچه زرنگی است و خیلی به مسائل نظامی وارد است. فوری فهمیدم ایشان به خدمت سربازی رفته است. وقتی هم از خودش سوال کردم، تأیید کرد. از همانجا با هم دوست شدیم. دوستی ما در دانشکده عمیق تر شد. با این که کلاس هایمان با هم نبود، اما بیشتر همدیگر را می دیدیم.

یک شخصیت استثنایی داشت. ببینید ما ایرانی ها وقتی یک نفر فوت می کند، از حسن های داشته و نداشته اش تعریف می کنیم. درباره خالد من به هیچ وجه قصد چنین کاری را ندارم. بی خودی تعریف نمی کنم و آنچه حقیقت است را به زبان خواهم آورد.

❖ خوابگاهتان هم یک جا بود؟

بله. ایشان در طبقه دوم بود و من چهارم. موقع صرف غذا تمام دانشجویان باید صف می بستند و می رفتند. سعی می کردند سال اولی ها را با هم ببرند و همین طور رده های بعدی را. از همین زمان ها بود که من و ایشان و بقیه بچه های کورد با هم آشنا شدیم و یک حالت دوستی خاصی بین ما ایجاد شد.

من اواخر سال ۱۳۵۲ به آمریکا رفتم، ایشان اواخر ۱۳۵۳ یا اوایل سال ۱۳۵۴ آمد. وقتی او آمد، من تقریباً داشتم افسر می شدم.

❖ آیا در آمریکا با هم خاطره مشترکی ساخته اید؟

نه. فقط توانستیم یک یا دو بار یکدیگر را ملاقات

یادم هست که آن‌ها در ساختمان ستاره‌ای یا سه شاخه زندگی می‌کردند.

◆ هنوز هم هست؟

بله. آنجا اولین جایی بود که آن‌ها زندگی کردند. خیلی از وسایلیش را که آورده بود جا نداشت تا نگه دارد. بعضی از آن‌ها را ما به منزل خودمان آوردیم.

◆ با همسر ایشان برخوردی داشته‌اید؟

بله. یک یا دو بار ایشان را در حالی که برای خرید به همدان می‌رفتند به همراه خالد دیدم. با ایشان هم صحبت شدم و ازدواجشان را تبریک گفتم.

◆ همسر ایشان در آنجا لباس کوردی می‌پوشیدند؟
بله. من ایشان را با لباس کوردی دیدم.

◆ خود شهید خالد چگونه؟

نه. ایشان که همیشه لباس پرواز به تن داشت در غیر این صورت هم یک پیراهن و شلوار معمولی.

◆ الان در خوابگاه‌های دانشگاه‌ها مشاهده می‌کنیم که کوردها یا آذری‌ها با هم هم‌اتاق میشوند و بیشتر با همند. آیا چنین چیزی در بین شما هم جاری بود؟

نه. رایج نبود. مثلا من با آقای حاجی‌آقازاده که آذری بودند، یک اهوازی، یک هندیجانی، یک کلات‌نادر و یک تهرانی با هم هم‌اتاق بودیم.

◆ انگیزه‌اش وجود نداشت؟

بله. انگیزه‌اش هم وجود نداشت. همه همین‌طور بودند. هیچ تفرقه‌ای بین آدم‌ها نبود که بگوییم فلانی آذری است... یا فلانی کورد است یا عرب. متأسفانه الان این مسائل، باب شده است.

◆ فرهنگ‌گرایی قومی و مذهبی - چیزی که در این سال‌ها بارها توسط اساتید دانشگاه‌ها و روشنفکران سعی شده است تا کاهش یابد - چقدر بین خلبانان رواج داشت؟

اصلا رواج نداشت. هیچ‌کسی این مسائل را مطرح نمی‌کرد. ما دوستانی داشتیم که اصلا نمی‌دانستیم مسلمان نیستند. یا افرادی بودند که شش امامی یا هشت امامی بودند و ما نمی‌دانستیم. یک روز

فکر می‌کردیم خانواده هم هستیم. با عشق خاصی یکدیگر را در آغوش گرفتیم. دل‌مان برای خانواده‌هایمان در ایران تنگ شده بود. با حالت دوستانه و خاصی با هم حرف می‌زدیم.

یکی از بچه‌ها به نام پکاوج سامانی را دیدم که تسویه شده بود. از او پرسیدم: «تو دیگر چرا اخراج شدی؟» گفت: «من شش امامی‌ام» (یا هشت امامی). درست به خاطر ندارم. تازه آن زمان فهمیدم که چنین عقایدی هم وجود دارد.

تا زمانی که من یادم هست، چنین مسائلی حتی به ذهن هیچ‌کس خطور نمی‌کرد که درباره‌اش سوال بکند یا اصلا اهمیتی بدهد.

◆ چرا اگر کوردها یا آذری‌ها اقدام فداکارانه‌ای از جنس ایثار انجام می‌دهند، آن‌ها را بیشتر شاخص می‌کنند؟ این موضوع از کجا ریشه می‌گیرد؟ مثلا می‌گویند شهید خالد حیدری یک «کورد سنی» است که در اولین روز جنگ به عنوان اولین داوطلب می‌رود. چرا بر روی «کورد سنی» تأکید می‌شود؟

شما من را به بحثی وارد می‌کنید که حساسیت خاصی نسبت به آن وجود دارد. قبل از انقلاب اصلا چنین بحث‌هایی مطرح نبود. بعد از انقلاب این موضوعات به یکباره هایلات شد. خیلی‌ها از شنیدن این حرف‌ها اکراه دارند. بیش از نود درصد ارتشی‌ها با وجهه انقلاب در آن زمان تطبیق داشتند یعنی شیعه بودند و... اما خب، ۱۵-۱۰ درصد هم نبودند.

مثلا همان‌طور که قبلا عرض کردم من حتی هیچ از حزب و فرقه و گروه نمی‌دانستم اما تسویه شدم. دعا خواندن و قرآن را ما با انقلاب شروع نکرده بودیم. قبل از این‌که به مدرسه برویم ما را به مکتب می‌فرستادند. من سوره عم‌جزء را در ۴ سالگی تمام کرده بودم.

این است که بعد از انقلاب امثال ما باید آزمون‌های دیگری را می‌گذرانیدیم تا مورد قبول واقع شویم. یکی مثل من اصلا برایم مهم نبود درباره‌ام چه فکر می‌کنند. اعتقاد این بود من ایرانی‌ام. ایرانی کورد. نه کورد ایرانی. من آن زمان فقط این را می‌فهمیدم که ایران را دوست دارم و کورد هم جزو ایران است. در عراق و سوریه و ترکیه هم کورد داریم اما آن‌ها می‌گویند: «ما کورد عراقیم. کورد سوریه‌ایم». متأسفانه بعد از انقلاب درگیری‌هایی در کردستان به وجود آمد که ما حتی روحمان از آن خبر نداشت. همین اتفاقات باعث شد حساسیت‌های خاصی نسبت به کوردها و سنی‌ها ایجاد شود... متأسفانه با یک چوب همه را می‌رانند. اگر بین یک اجتماع صد نفری کورد، یک نفر بد بود یا یک نفر مطالبه سیاسی یا اجتماعی از دولت بر سر کار آمده داشت، این‌ها اعتراض محسوب و به همه بسط داده می‌شد. این مسائل باعث می‌شد بعضی جاها بترسیم بگوییم «کورد» هستیم. ممکن بود مورد ضرب

و شتم قرار بگیریم. این موضوع واقعا اتفاق می‌افتاد. حالا فکر کنید که کودتای نوژه هم اتفاق افتاد. همین‌ها باعث می‌شود مردم بگویند طرف کورد هست، خلبان هم هست، سنی هم هست، پس هیچ‌وقت نمی‌شود به او اعتماد کرد.

به نقطه‌ای می‌رسیم که جنگ شروع می‌شود. همان‌طور که قدیمی‌ها می‌گفتند آدم‌ها را باید در سختی و سفر شناخت، در بین نظامی‌ها هم تا زمانی که مشکلاتی پیش نیاید نمی‌شود فهمید. در زمان جنگ عده‌ای بودند که جا زدند. ۱۵ تا ۲۰ درصد خلبان‌های ما کورد بودند. از شجاع‌ترین‌ها. در جنگ کوردها بسیار نترس بودند. این حرفم به این معنا نیست که بقیه اینگونه نبودند. همه با چشمان اشکبار می‌رفتند.

وقتی عراق در مدرسه‌ای در کرمانشاه بمب انداخت و ۴۵۰ دانش‌آموز کشته شدند، خلبانان ما داشتند دق می‌کردند. فقط داد می‌زدند که هوایما در اختیار ما بگذارید. تحت شرایط خاصی سعی کردند احساسات ما را کنترل کنند که ما نرویم و همان کار را انجام دهیم. می‌خواهم بگویم تمام بچه‌ها با شجاعت جنگیدند اما کوردها به ۲ دلیل با شجاعت بیشتر این کار را کردند: اول این‌که در این زمان کوتاهی که انقلاب شده بود تا شروع جنگ، خیلی ضربه خورده بودیم و بایستی ثابت می‌کردیم که خائن نیستیم و وطن‌پرست هستیم و برخلاف آن افکاری که در جامعه تلقین می‌شد. ما سازنده ایران واقعی بودیم.

دوم این‌که خلبان‌های کورد سخت‌ترین و بدترین مأموریت‌ها را قبول می‌کردند چون شروع تجاوزهای عراق از همین کردستان بود. این حس ما را دو برابر می‌کرد. پس ما وظیفه خودمان می‌دانستیم که بیشتر پرواز کنیم. بیشتر بجنگیم کما این‌که گفتم «کپ» می‌پریدیم. من تقریبا هر شب از مهاباد تا خرم‌آباد را پرواز می‌کردم. چون این مناطق را خوب می‌شناختم، فرماندهان هم خواهش می‌کردند که ما کوردها که شناخت بهتری از این مناطق داریم برویم.

◆ ارتباط خالد با فرماندهانش به چه شکل بود؟ در جریان عملیات مبارزه با ضدانقلاب در مهاباد بودید یا خیر؟ این روایت درست است که خالد به فرمانده‌اش می‌گوید: «مبادا خون از دماغ مردم مهاباد بیاید». فرمانده‌اش هم می‌گوید: «خودت بیا و این مأموریت را برو»؟

من راجع به شخصیت خالد گفتم. او بسیار محبوب بود ولی زیر بار هیچ زوری نمی‌رفت بدون این‌که

بدون اغراق! کلماتی که شایسته ایشان باشد را نمی‌توانم بر زبان بیاورم. بسیار محجوب و سربه‌زیر، باشعور و باادب بود. هیچ‌کس یک کلمه حرف بد از او نمی‌شنید. فقط سرش در لاک خودش بود و درسش را می‌خواند.

وقتی با او صحبت می‌کردم می‌گفت: «بایستی در ارتش جوری زندگی کنیم که نه آنقدر خوب باشیم تا ما را بشناسند و نه آنقدر بد که باز هم ما را بشناسند. میانه رفتار کنیم. نباید در یک درس ضعیف باشیم»

نرود. این کار ما باعث می‌شد خیلی‌ها پیدا شوند. خیلی‌ها نجات پیدا کنند. بسیاری را که عراق گفته بود کشته شده‌اند، از همین طریق توانستیم از سپاه‌چال‌ها بیرون بیاوریم. اما هیچ‌جا اسم خالد و شهید صالحی را ندیدم. اسم «لشکری» را چندجا دیدم اما خالد را نه.

❖ خود اسراء اسامی‌شان را بر روی در و دیوارها می‌نوشتند؟

بله. مثلاً من اسم خودم و دو نفر دیگر را که در آنجا دیده بودم، می‌نوشتیم. این شگرد ما بود که مبدا ما را از اینجا ببرند به جای دیگر و بکشند. می‌خواستیم آثارمان باشد که اگر روزی بعد از سال‌ها گروه تحقیق و بازرسی آمدند این اسامی را ببینند و دلیل و مدرکی بر زنده بودن ما در اینجا وجود داشته باشد.

❖ چه زمانی مطمئن شدید که دیگر خالد شهید شده است؟

همان اوایل در اسارت فهمیدم. چون خیلی‌ها که هواپیماشان افتاد همه می‌گفتند که شهید شده‌اند و گزارش شهادت آن‌ها را داده بودند اما بعد اسم آن‌ها را دیدیم.

❖ هیچ وقت خانواده شهید حیدری برای شما در اسارت نامه نوشتند تا سراغ او را بگیرند؟ چون برای آقای سرشاد حیدری که ایشان هم اسیر بود نامه نوشته بودند.

خیر

بیرون می‌کردند حقوق و مزایایمان هم قطع می‌شد. با ایشان مقداری صحبت کردیم.

یکی دو روز قبل از شروع جنگ که برای کارهای تسویه حسابم رفته بودم او را دیدم. به او گفتم: «جنگ دارد شروع می‌شود». گفت: «از کجا می‌دانی؟ به هر حال تو که بیرون هستی؟» گفتم: «مطمئن باش برمی‌گردم». من که با شروع جنگ، به پایگاه برگشتم و دیدم هواپیما جلوی خانه‌ام سقوط کرده، خیلی روی من تأثیر گذاشت. که آدم پایگاه و اولین پروازم همان ۱۴۰ فروندی در اول مهرماه بود.

❖ پس وقتی برگشتید، خالد شهید شده بود؟ چه کسی خبر شهادتش را به شما داد؟

بله. دیدم همه یک‌جوری دارند یک چیزی را از من پنهان می‌کنند. راجع به خانه‌ام که چه بلایی به سرش آمده صحبت کردند و گفتند ناراحت هستیم. نهایت یکی از بچه‌ها به نام «بهمن سلیمانی» که اهل کرمانشاه بود گفت: «صدیق! خالد با صالحی شهید شدند. این‌ها نمی‌خواهند تو بدانی». خیلی داغون شدم. گفتم: «پس من بایستی دوباره برمی‌گشتم تا انتقام خالد و عشقی‌پور (خلبان همان هواپیمایی که جلوی خانه‌ام به زمین خورده بود) را از عراقی‌ها بگیرم. حالت احساساتی و غیرقابل‌کنترلی در آن روز به من دست داد.

❖ شما از نحوه شهادت ایشان چه شنیده‌اید؟

یکی از خلبانان همان پرواز، آقای رجبی مقدم به من گفت: «آن روز در بال هم بودیم. بعد از این که از دجله رد شدیم، آن‌ها به کابل برق برخورد کردند». ❖ در «رفت»؟!

بله. گفت: «خوردند به کابل برق و فکر نمی‌کنم زنده باشند». بعدا که خودم اسیر شدم، طبیعتاً یکی از کارهایی که دنبال کردم (نه من که تمام دوستان اسیرم) یافتن سرنخی از خالد و صالحی بود. عراق زندان‌های زیادی داشت. هر جا می‌رفتیم، روی در و دیوارها اسامی اسراء نوشته شده بود. حتی من را به یک سلولی بردند و آنجا دیدم اسم ۳ نفر از خلبان‌هایمان که چند روز قبل از عملیات ما فکر می‌کردیم شهید شده‌اند آنجا نوشته شده است. مانند هوشنگ شیروین و رضا احمدی. همه ما دنبال اسامی ایرانی می‌گشتیم. در زندان‌هایی که به نام بالاصطبل بود یا در استخبارات و آن زندان‌های مخوف. یا در ابوغریب هر جا اسم ایرانی می‌دیدیم یادداشت می‌کردیم آن هم در جایی که حق داشتن قلم، کاغذ و کتاب نداشتیم. در مغزمان یادداشت می‌نمودیم.

بعد این اسامی را آنقدر تکرار می‌کردیم تا یادمان

اعتراضی نکند. اگر می‌دید یک مأموریتی خطاست بدون آن‌که به زبان بیاورد، از زیر آن شانه خالی می‌کرد. یعنی نمی‌رفت.

❖ پس یعنی در هر صورت مطیع فرمانده‌اش نبود؟

خیر. ما می‌گفتیم که نظامی هستیم و تابع مقررات. هرکجا بگویید می‌رویم. در جایی هم اعلام کردیم ما خلبانان برون‌مرزی هستیم نه درون‌مرزی که شاید به خاطر همین اخراج شده باشیم. این است که فرماندهان آنقدر فهم و درایت داشتند که وقتی می‌خواستند جایی را در کردستان بزنند، به هیچ‌وجه از خلبانان کورد استفاده نکنند که یک‌موقع احساساتشان جریحه‌دار شود. یک سری مسائل امنیتی را در نظر می‌گرفتند. خالد حیدری و بقیه هم جزو همین‌ها بودند. البته در یک جاهایی ما را امتحان هم می‌کردند که ببینند ما مأموریت را انجام می‌دهیم یا خیر.

❖ شلوغی‌های مهاباد را به خاطر دارید؟

من یادم هست اما آن زمان اخراج بودم. من اولین نفری بودم که تسویه شدم. بچه‌های خلبان سعی می‌کردند با من رفت‌وآمد نکنند. خودم به خالد می‌گفتم خیلی به من نزدیک نشو. مبدا به این علت تو هم در معرض اخراج قرار بگیری.

❖ شما وقتی تسویه شدید همچنان در خانه‌های پایگاه زندگی می‌کردید؟

منتظر بودم تا تکلیفم کاملاً مشخص شود. در این مدت به او می‌گفتم: «نیا پیش من».

❖ خالد نظرش چه بود؟ چه می‌گفت؟

اصلاً گوش نمی‌داد. می‌گفت: «این حرف‌ها کدام است؟ نه کورد، ما انسانیم. ایرانی هستیم». ولی خب اشتباهات در جای دیگری انجام می‌شد و در این روابط تأثیر می‌گذاشت. من کم‌کم متوجه شده بودم حالا که من را بیرون کردند پس روی من نظر دارند و فکر می‌کنند با هر کس صحبت می‌کنم، دارم او را از راه به در می‌کنم. خودم سعی می‌کردم با هیچ‌کس ارتباط نداشته باشم. خودم را در خانه حبس کرده بودم تا کارهایم انجام شود و بروم. در یک مقطع زمانی من از خالد دوری می‌کردم تا آسیب نبیند.

❖ مهم‌ترین خاطره‌ای که از او دارید چیست؟ روزی که من به پایگاه برگشتم، وقتی من را دیدم مثل این بود که تمام عزیزانش را دیده باشم. باورم نمی‌شد. من را در آغوش گرفت و گریه کرد. حتی عذرخواهی هم کرد. گفت: «نتوانستم به تو کمک کنم». منظورش از نظر مالی بود. چون وقتی ما را

❖ **کلا ارتباط شما با خانواده اشان چطور بود؟**
من تنها می‌دانستم که یک دختر دارد. ارتباط صمیمانه‌ای نداشتم.

❖ **چقدر به انضباط نظامی پایبند بود؟**
آنقدر ایشان نظامی واقعی، باتربیت و باشخصیت بود، هیچ فرماندهی به خودش اجازه نمی‌داد کمتر از گل با او حرف بزند. بسیار به دیسیپلین نظامی پایبند بود ولی یک چیز خاصی در وجودش بود که به من هم می‌گفت: «این که ما نظامی هستیم ولی آنجایی که عقلمان می‌گویند این کار درست نیست به هیچ عنوان انجامش نمی‌دهیم ولی نمی‌گذاریم آن‌ها بفهمند». خارج از نظامی‌گری هم یک افسر منضبط و تمیز بود. تمام لباس‌هایش همیشه اطو کشیده و کفش‌هایش واکس زده بودند. ریش‌هایش همیشه زده شده بود. او وقتی راه می‌آمد، می‌فهمیدی که یک افسر خلبان دارد می‌آید.

❖ **از علاقمندی‌های دیگرش می‌توانید بگویید؟**
به کارهای دستی خیلی علاقه داشت و برای ما هم تعریف می‌کرد. به من قول داده بود که یک نقاشی خوب هم برایت می‌کشم. اگر ازدواج کنی به تو می‌دهم. اما عمرشان کفاف نداد.

❖ **به عنوان یک خلبان شکاری به ما بگویید چرا «داوطلبانه بودن» پذیرش اولین پرواز در روز اول جنگ توسط خالد حیدری ارزشمند است؟**
ببینید ما می‌دانستیم که هر لحظه ممکن است جنگ شروع شود. آمادگی داشتیم. با این که به دلایل مختلف شاید یک سوم توانمان باقی مانده بود. نه فقط خالد بلکه با شروع جنگ، وقتی نیروهای عراقی به سرعت وارد ایران می‌شدند، همه خلبانانی که در پایگاه حضور داشتند گفتند: «ما همین الان می‌رویم آن‌ها را نابود می‌کنیم».

❖ **اگر همه داوطلب بودند بر اساس کدام معیار خالد حیدری یا مثلاً شهید صالحی انتخاب می‌شوند؟**

فقط داوطلبانه بودن مهم نبود. مثلاً آقای صالحی حتی قبل از جنگ هم مانند من به تلویزیون همدان می‌رفتم و برای مردم آذربایجان و انواع آمادگی‌های لازم در زمان جنگ را توضیح می‌دادیم. انگار می‌دانستیم که جنگ می‌شود. شهید صالحی پسر مذهبی‌ای بود. پروازش هم خوب بود. خالد حیدری اما خلبانی بود که مانند خود من باید دوره‌اش را طی می‌کرد.

به اینگونه که دوره کابین عقب که تمام می‌شد باید دوره کابین جلو می‌دید. دوره کابین جلو را هم که تمام می‌کردی، NON LEADER می‌شدی.

یعنی یک لیدر صفر کیلومتری. بعد لیدر، بعد از ۶ ماه تا ۱ سال، لیدر ۳ یا کمک معلم یا معلم می‌شوی. صالحی تازه لیدر ۳ شده بود. من NON LEADER. خالد تا پ کابین عقب بود. یکی از ورزیده‌ترین‌ها در کابین عقب بود.

ببینید سیستم کابین عقب به مراتب حساس‌تر است. ۹۰ درصد پرواز را باید از کابین عقب کنترل کنی. یعنی کابین عقب حساس‌تر و سازنده‌تر است. کسی هم که در حال آموزش است، استادش در کابین عقب می‌نشیند و از آنجا کنترل می‌کند.

خالد از نظر درسی، هوش و پرواز در سطح بالایی قرار داشت. بعضی‌ها به غلط تصور می‌کنند این کابین جلو است که اهمیت دارد و کابین عقب فقط آنجا می‌نشیند! در هواپیمای اف ۴ اگر کابین عقب نباشد شاید اف ۴ نتواند پرواز کند. برای همین ماها

کابین جلو بودیم اما چون در کابین عقب، برجسته و ممتاز بودیم، از ما می‌خواستند که عقب بنشینیم. این است که نقش کابین عقب بسیار مهم بود.

❖ **منظورتان این است که در نهایت این افراد «انتخاب» شدند؟ این ۸ نفر**

بله. فرماندهان دور هم جمع شدند و با خود خلبان‌ها هم صحبت کردند. واقعیتش بعضی از خلبان‌ها اصرار داشتند که آن‌ها بروند نه کس دیگر. نهایتاً از بین تعدادی که اعلام آمادگی کرده بودند که فوری می‌روند، قرعه به اسم آن‌ها درآمد.

❖ **اگر بخواهید بگویید که خلبان هواپیمای شکاری چه به شما آموخته است چه می‌گویید؟**
خلبانی شغل خاصی است و عشق خاصی می‌خواهد. هر کسی نمی‌تواند خلبان شود اما هرکسی می‌تواند راننده یا دکتر شود. هر کسی



❖ کوردها علی‌الخصوص کوردهای مهاباد را

در یک پاراگراف به ما بشناسانید.

من از بچگی با کوردها آشنایی خاصی دارم. انسان هم‌نوعش را زودتر می‌شناسد. از بچگی اسم شهرهای مهاباد، مریوان و کرمانشاه را شنیده‌ام. وقتی هم که سن آدم بالاتر می‌رود، این شناخت کامل‌تر می‌شود.

باهوش‌ترین، بافکرترین و مدیرترین کوردها در ایران، دارای دید باز سیاسی، قدرت تجزیه و تحلیل بالا و فرهنگ غنی، مهابادی‌ها هستند من از کودکی با مهابادی‌ها بیشتر دوستی می‌کردم چون آن‌ها ذهنشان خیلی باز بود و بیشتر می‌فهمیدند. مردم مهاباد بینش سیاسی - اجتماعی وسیع‌تری نسبت به مردم ایران دارند. در دانشگاه‌ها موفق‌ترین تحصیل‌کرده‌های سیاسی، فرهنگی و اقتصادی اهل مهاباد هستند. خالد هم جزو همین افراد بود. بسیار بافرهنگ بود. من افتخار می‌کنم به مهاباد به عنوان یک شهر کورد.

❖ تا به حال به مهاباد رفته‌اید؟

فقط برای دیدن تندیسش رفتم. در مهاباد نماندم. نتوانستم با خانواده‌اش تماس بگیرم. می‌دانستم اگر دختر گل و همسرش بفهمند من آنجا هستم، فوراً می‌آیند دنبالم. برای مراسم خالد هم باوجودی که دعوت بودم تحملش را نداشتم شرکت کنم. می‌دانستم چون خیلی احساساتی هستم آنجا گریه امانم نمی‌دهد.

❖ اگر خالد حیدری را دوباره ببینید به او چه می‌گویید؟

یک روزی بدون شک او را خواهیم دید. ما عقاید خاصی برای خودمان داریم. در اسارت لمس کردم که خدا، خدای عشق و محبت است. خدای خونریزی و بگیر و ببند نیست. من به دنیای دیگر و به روح اعتقاد دارم. می‌دانم شاید همین الان که من با شما صحبت می‌کنم او نیز حضور دارد. همه چیز خداوند بهشت است و این دنیا برای هیچ کسی جای لذت بردن نیست.

❖ حرف آخر...

من شاید نمی‌آمدم و با شما گفتگو کنم. صحبت‌هایم را درباره شهید خالد حیدری قبلاً و در جای دیگر انجام داده بودم. اما ما خودمان را به جوان‌هایی مانند شما به نوعی مدیون می‌دانیم. جوان‌هایی که با از خودگذشتگی ندای ما را به نسل جدید می‌رسانید و در جایی جاودانه می‌کنید تا ما ناشناخته از دنیا نرویم.

چرا باید بجنگیم».

❖ میزان خطای انسانی به عنوان علت شهادت

خالد حیدری در آن پرواز چقدر است؟

خطای انسانی در حوادث هوایی همیشه وجود دارد. این‌که هواپیمای آن‌ها چرا با کابل برق برخورد کرد را باید از لیدر آن پرواز پرسید. وقتی ۳ یا ۴ فروند هواپیما با هم می‌روند، یک هواپیما لیدر است. یعنی بقیه باید حواسشان باشد که نزدیک لیدر حرکت کنند. در حالت عادی نباید می‌گذشتیم فاصله‌مان با لیدر از ۳ فیت بیشتر شود. اما در زمان جنگ این‌گونه نبود که به هم چسبیده باشیم. گاهی فاصله‌مان به ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر می‌رسید اما بایستی باز هم لیدر را دنبال می‌کردیم.

صالحی پروازش خوب بود، حیدری هم حرف نداشت. اگر صالحی اتفاقی برایش می‌افتاد، حیدری خلبانی بود که بتواند آن هواپیما را بدون هیچ مشکلی بنشانند.

شما تصور کنید که لیدر ۵۰۰ متر تا ۱ کیلومتر جلوتر است و او را می‌بینم. می‌دانم که او چه کاری دارد انجام می‌دهد. جان ما همه به هم وابسته است لذا همه به یکدیگر اعتماد داریم. در نتیجه او را دنبال می‌کنیم. در اینجا لیدر در جلوی کابل‌های فشار قوی را می‌بیند. ارتفاعش را زیاد می‌کند. او قبل از این‌که خودش این کار را انجام دهد باید بگوید که این کار را انجام می‌دهیم یا علامتش را بدهد. چون ما یک سری علامت‌ها در پرواز داریم. حال یا دیر این کار را انجام داده و یا شهید صالحی و شهید حیدری دیر متوجه پیام او شدند.

در این جنگ سابقه داشت که خلبانی با ۲۱۰۰ هزار متر کابل برق آمده و هواپیما را نشانده است. همه را قیچی کرده که زیر هواپیما گیر کرده بود.

❖ کابل برق چطور می‌تواند باعث سقوط هواپیما شود؟

هر کابلی که نمی‌تواند. ببینید مهم کابل نیست. مهم این است که شما کابل را ندیدید. وقتی یک چیز غیرعادی به هواپیما برخورد می‌کند (حتی به اندازه لمس انگشتان شما با کاغذ)، ۵۰۰ تا ۱ کیلومتر استیک هواپیما را بالا و پایین می‌کند. مطمئن باشید که یک سیم نبوده است. بنابراین هواپیما در یک لحظه شروع می‌کند به بالا و پایین رفتن. این‌ها فاصله‌شان تا زمین کم بوده و به جای این‌که هواپیما به سمت بالا برود به پایین می‌آیند و فرصت جمع کردن هواپیما نمی‌ماند. اتفاق در کسری از میلیون ثانیه اتفاق می‌افتد. قدرت تفکر آنقدر برق‌آسا نیست که بتواند چاره‌ای بیابد.

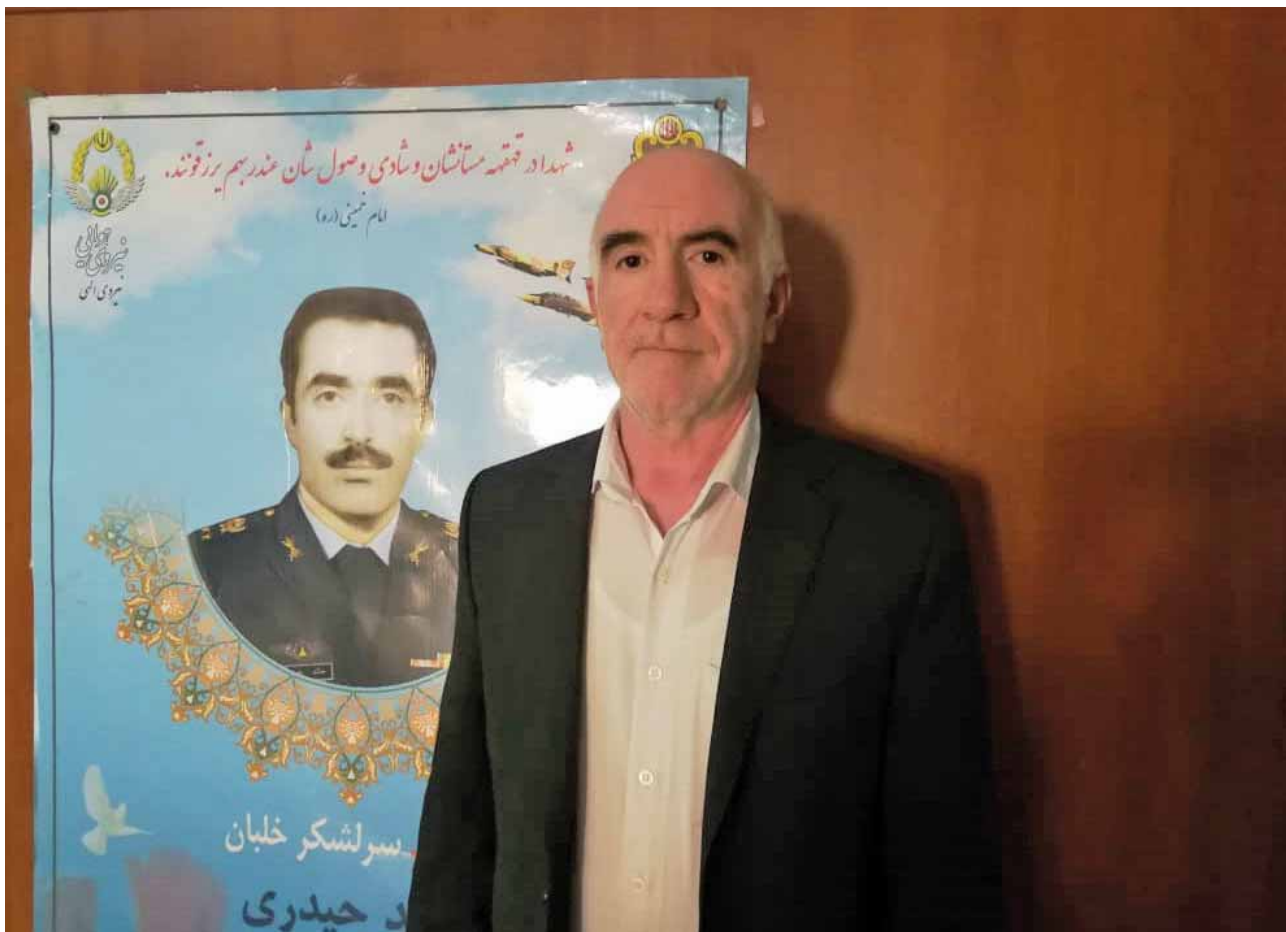
مرد خاصی بود. از آن مردهایی نبود که فوری همسرش را در مجتمع یا اگر جایی دعوت بود بیاورد. سعی می‌کرد تا با همسرش باشد و کمتر این طرف و آن طرف بروند. در مهمانی‌ها هم اگر شرکت می‌کرد، خودش تنها می‌آمد. من فکر می‌کنم طرز فکرش درست بود چون همسرش کم‌سن و سال بود. یک مرد بسیار با غیرت بود تعصب خاصی داشت که این به خاطر این بود که هم «کورد» بود و هم خانمش «کم سن» بود. کوردها هم حساسیت خیلی خاصی نسبت به خانم‌ها داشتند

می‌تواند خلبان شود اما هرکسی نمی‌تواند خلبان شکاری شود. من عشقم این بود که با هواپیما تا جایی که می‌توانم از زمین فاصله بگیرم. پدر و مادرم در نوجوانی از من سوال می‌کردند: «چرا؟» می‌گفتم: «می‌خواهم به خدا نزدیکتر شوم». روزی که من در بالاترین سطح پرواز یعنی ۵۱ هزار پا در آمریکا انجام دادم گریه کردم. از ذوق این لحظه. باورم نمی‌شد.

در اسارت به این نتیجه رسیدم که غافل بودم که اینطور نیست که آدم هر چه بالاتر برود به خدا نزدیک‌تر می‌شود. می‌توانی همین‌جا بنشین و به خدا خیلی هم نزدیک باشی.

یک خلبان شکاری از مرز خون و شهادت گذشته است. وقتی که در آن هواپیما می‌نشیند با یک لشکر پیاده برابری می‌کند. یک خلبان شکاری با آن دل و جرأتی که دارد از هیچ چیز نمی‌ترسد.

آن روز که اسیر شدم، برای بار دوم بود که به عراق می‌رفتم. هر وقت که از فراز دجله و فرات عبور می‌کردم، لذت می‌بردم. به فکر فرو می‌رفتم که چرا ما باید با هم بجنگیم؟! یک روز من با استاد دوران آموزشی‌ام به نام آقای فریدونی مأمور بودیم تا پلی را بزیم. به آنجا که رسیدیم دیدیم روی پُل آدم ایستاده است و نزدیک. گفتند: «چرا؟» گفتیم: «ما مردم را نمی‌کشیم». می‌دانستیم با چه کسی باید بجنگیم حتی باز هم با خودمان می‌گفتیم: «اصلاً



گفتگو با سرتیپ دوم خلبان بازنشسته سیاوش مشیری

یک ژرفای فکری داشت که مقدس و متعالی بود

درآمد

سیاوش مشیری در مقاطع کلی خلبان اف ۴، معلم خلبان اف ۴ و فرمانده گردان اف ۴، معاونت عملیات پایگاه ششم، جانشین پایگاه ششم و فرمانده پایگاه ششم به مدت ۵ سال بوده است. وی جانشین معاونت عملیات و ۳ سال هم معاونت اطلاعات نیروی هوایی را برعهده داشته است. او یکی از جانبازان عزیز کشورمان است که از زمان بازنشستگی یعنی از سال ۱۳۸۶ تا کنون در دفتر مطالعات و پژوهش‌های علمی نیروی هوایی مشغول فعالیت است. در ادامه گفتگوی شاهد یاران را با ایشان که رنگ و بویی معرفت‌شناختی دارد می‌خوانید.

◆ ابتدا خودتان را برای ما معرفی بفرمایید.

سرتیپ دوم خلبان بازنشسته سیاوش مشیری هستم. متولد ۱۳۳۲ در تهران. در سال ۱۳۵۳ جذب نیروی هوایی ارتش شدم. پروازهایم را در تهران شروع کردم، سپس ۲ سال به آمریکا رفتم و بعد از بازگشت به ایران برای خلبانی هواپیمای اف ۴ انتخاب شدم. حدود ۳ هزار ساعت با این هواپیما پرواز کرده‌ام. ۵ سال در پایگاه همدان، ۱۳ سال پایگاه بوشهر و ۱ سال در پایگاه بندرعباس خدمت کردم. در زمان جنگ تا حد فرمانده گردان در پایگاه بودم. بعد از جنگ برای دوره فرماندهی ستاد به تهران آمدم و در پایان خدمت نیز دوره دانشگاه دفاع ملی را برای کسب دکترا طی نمودم.

بعد از بازنشستگی نیز در دفتر مطالعات و پژوهش‌های علمی نیروی هوایی فعالیت می‌کنیم. کارهایی از قبیل: تدوین تاریخ جنگ تحمیلی به صورت روزشمار، به روز کردن آئین‌نامه‌ها و دستورالعمل‌ها، شرکت در مواردی مانند روز ارتش، هفته دفاع مقدس، یزرگداشت مراسم شهدا از جمله همین شهید گرانقدرمان که در مهاباد انجام شد، لیاقت داشتیم تا حضور پیدا کنیم. حدود ۲۲۰ خلبان طی جنگ تحمیلی به شهادت رسیدند.

◆ نحوه آشنایی تان با شهید خالد حیدری، اولین

بار کی، کجا و به چه صورت بود؟

وقتی من در سال ۱۳۵۳ به دانشکده رفتم، آقای خالد حیدری در دانشکده بود. یکی از چهره‌هایی که با او آشنا شدم، ایشان بود که لهجه‌ی خاصی هم داشت. من تا آن روز نه کردستان رفته بودم و نه توجهی به این زبان و لهجه داشتم. آشنایی ما فقط در حد این رخ داد که ایشان دانشجوی سال سومی و من سال اولی بودم. بیشتر از ۵-۴ ماه نگذشت که دیدم ایشان عازم آمریکا شدند.

◆ در این ۵-۴ ماه با هم برخوردی نداشتید؟

نه. معمولاً در دانشکده، حدود ۴۰۰ دانشجوی بود. پرهیز می‌شد. نظام هم اجازه نمی‌داد. چون می‌خواهند سلسله مراتب رعایت شود. بنابراین هیچ چیز ما که بدون "سردوش" بودیم با آنها که "درجه‌دار" بودند، با هم یا همزمان نبود. من می‌خواستم برای گذراندن دوره زبان ثبت‌نام کنم اما ایشان داشت دوره پرواز را طی می‌کرد. فصل مشترکی نداشتیم.

◆ پس اوج برخورد شما بعداً و در پایگاه همدان اتفاق می‌افتد.

بله. ما به آمریکا می‌رفتیم و نشان خلبانی دریافت می‌کردیم. در ایران بر اساس نیازمندی پایگاه‌های

مختلف، تقسیم می‌شدیم. ایشان برای هواپیمای اف ۴ انتخاب شدند. باز هم از من جلوتر بودند. در وسط دوره پرواز آموزشی بود که من در تابستان سال ۱۳۵۶ آمدم.

اینجا یعنی در مهرآباد- پایگاه ۱۱ شکاری- باز یک برخورد دیگر شکل گرفت اما هیچ‌کدام از این‌ها منجر به دوستی نمی‌شد. چون دوره‌هایی که باید طی می‌کردیم متفاوت بود. باز من دوره کلاس‌های زمینی بودم و ایشان پروازهای عملی. در گردان آموزشی هم بسیار مشغله داشتیم. هر ساعت از ما کوئیز می‌گرفتند. هر روز آماده‌باش‌های مختلف می‌دادند. می‌خواستند به گونه‌ای باشیم که وقتی بر روی زمین هم راه می‌رویم، فکر و ذهنمان در هواپیما باشد. همیشه جلوتر از هواپیما برویم. ما نباید مقهور سرعت هواپیما می‌شدیم. لذا همه ما غرق در هواپیما بودیم. رابطه‌هایمان در حد سلام و احوالپرسی بر سر میز ناهار یا صبحانه بود.

◆ چه مدت باید در تهران می‌ماندید؟

به شرایط آب‌وهوایی بستگی داشت. مثلاً ما ۱۶ فروردین هواپیما داشتیم که باید ۲۰ خلبان را آموزش می‌داد. گاهی که هوا خوب نبود، دیگر آن ۱۶ فروردین نمی‌توانست آن تعداد سورتی پرواز را در روز انجام دهد. بعضی وقت‌ها به حدی هوای تهران بارانی و برفی و از منظر پروازی خراب بود که باند یخ می‌زد. مجبور بودند ما را با عنوان «طرح گسترش» به شیراز یا بندرعباس ببرند لذا این قضیه باعث وقفه می‌گردید. معمولاً حدود ۶ تا ۸ ماه پروازها طول می‌کشید.

این مقطع گذشت. ایشان فارغ‌التحصیل شد و به پایگاه همدان رفت.

◆ اختلاف سنی شما با شهید حیدری ۳ سال

است. اگر در نظر بگیریم که ایشان هم ۶ ماه پروازهایش طول کشیده است، پس نتیجه می‌گیریم که یک مقدار دیر وارد دانشگاه شده یا تأخیر داشته است.

بله. اول این‌که بچه‌های شهرستان یک مقدار برایشان سخت‌تر بود. من چون اینجا بودم، هر موقع اراده می‌کردم برای معایناتم بروم راحت بودم. اما برای او حتماً زمان‌بر بوده است. دوم: ایران بسته‌های پیشنهادی برای خرید دوره خلبانی داشت. آن زمان قیمت نفت مناسب بود. گاهی بورسیه خریداری شده بود اما دانشجوی خلبانی وجود نداشت. این‌ها به دوره‌ای خوردند که خلبانان زیادتر از بورسیه‌ها بودند. لذا اینگونه معطل می‌شدند. دلیل

این تأخیرها این بود.

◆ گفتید که وارد همدان شدید.

اواسط سال ۱۳۵۷ به پایگاه همدان آمدم. در آنجا تقریباً ۴۰ یا بیشتر از ۴۰ خلبان بودند که مجرد بودند. جالب است که چیزی نگذشته بود که همه بچه‌ها با هم هماهنگ کردیم که ازدواج کنیم. این تصمیم باعث شد که بیشتر با عزیزمان شهید خالد حیدری آشنا بشوم.

یک روز دیدم خانمی با لباس کوردی دارد می‌آید. خیلی قشنگ بود. پیراهنی بلند با رنگ‌های شاد. من خیلی جذب شدم. این فقط یک دفعه اتفاق نیفتاد. من چندین بار ایشان را با لباس کوردی در پایگاه دیدم.

◆ خالد چه کرد؟ به سمت او رفت؟ در حیاط پادگان او را دیدید؟

خیلی‌ها دوست داشتند در پادگانی باشند که به شهر محل تولدشان نزدیک باشد. بنابراین در پایگاه همدان، کوردها بسیار بودند و خالد غریب نبود. با هم قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند. ما فقط در حد سلام علیک ارتباط برقرار کردیم و فرصت نشد همسر ما با همسر ایشان آشنا شوند. بیشتر، صمیمیت افراد اگر بر اساس آشنایی قبلی نبود، بر اساس این بود که خانه‌هایشان در یک ساختمان است یا خیر. آن زمان خانه‌ها کوچک و کم بود. بچه‌ها زیاد بودند.

◆ ارتباطش با بقیه کوردها و اهالی سنت در پایگاه چطور بود؟

بسیار عالی بود. بسیار مردم‌دار بود. نه فقط با کوردها، بلکه وقتی می‌رود در یک بلوکی و با دوستان دیگر همسایه می‌شود نیز بسیار ارتباط

خیلی چهره خندانی داشت. بسیار مودب و جدی بود. سواد بسیار خوبی داشت و بسیار هم شجاع بود. در حرف زدنش همه این ویژگی‌ها هویدا بود و احساس می‌شد. طوری رفتار می‌کرد که همه دوستش داشتند.

بسیار نظامی بود. لباس‌های بسیار مرتبی می‌پوشید. تمام پرچ‌های سینه و بازو و غیره را رعایت می‌کرد

گرمی با آن‌ها برقرار می‌کند. با مرحوم آقای محمدباقر گردان که ایشان لر بود بسیار صمیمی بود. اسلام در این قضیه مرز ندارد.

❖ **خالد حیدری را در آن زمان توصیف کنید.**
اولا خالد حیدری خیلی چهره خندانی داشت. بسیار مودب و جدی بود. سواد بسیار خوبی داشت و بسیار هم شجاع بود. در حرف زدنش همه این ویژگی‌ها هویدا بود و احساس می‌شد. طوری رفتار می‌کرد که همه دوستش داشتند.

بسیار نظامی بود. لباس‌های بسیار مرتبی می‌پوشید. مرتب یعنی هم تمیز و هم اطو کشیده! خیلی‌ها دیگر لباس پرواز را اطو نمی‌کردند. تمام پرچ‌های سینه و بازو و غیره را رعایت می‌کرد. کلاه به سر داشت.

❖ **شما سال وقوع انقلاب به پایگاه رسیدید. چه خبر بود؟**

پایگاه‌های ما چند مدل هستند. بعضی از پایگاه‌ها، مادر هستند. یعنی تمام ابزارهایی که یک هواپیما لازم داشته باشد را داراست. مثلا اصفهان پایگاه مادر هواپیمای اف ۱۴ است. همدان پایگاه مادر اف ۴ بود. البته فقط همدان نبود. چند پایگاه بود از جمله همدان. دزفول پایگاه مادر هواپیمای

اف ۵ بود. ما در همدان ۶۳ تا ۶۵ هواپیمای اف ۴ و روزی دو تا سه سورتی پرواز داشتیم. ذره ذره این آمار پایین آمد. به حدی که به صفر رسید. انقلاب که در حال پیروزی بود، تحسن‌ها شروع شده بود. پالایشگاه کار نمی‌کرد. به حدی کمبود سوخت داشتیم که حتی برای موتورخانه‌های شوفاژ، هواپیمای ۷۴۷ از امارات متحده برای ما گازوئیل می‌آوردند.

❖ **پس این بی‌نظمی‌هایی که در همه انقلاب‌ها وجود دارد و بسیاری از نهادها کارهایشان را انجام نمی‌دهند، اینجا هم بود.**

بله. یک نوع بی‌نظمی وجود داشت اما با نوعی نظم خاص. همان هماهنگی‌هایی که انجام می‌شود.

یک تعداد خلبان مجرد که نامزد هم داشتند می‌رفتیم باشگاه غذا می‌خوردیم. مسئول آن باشگاه به دل ما نمی‌جسبید... گفتیم او عوض نشده، حداقل شیوه‌اش را تغییر بدهد. یعنی غذایی را که درست می‌کرد و می‌آورد، حرمت هم بگذارد. میزها تمیز و مرتب باشد. می‌دیدیم توجه نمی‌کند اما آن قدیمی‌ترها که می‌آمدند کلی تحویل می‌گرفت! این بود که ما به او می‌گفتیم «طاغوتی!» همین قضیه باعث شد که ما نرویم غذا بخوریم.

❖ **خالد هم بود؟**

خالد هم بود. همه بودند.

❖ **جریان برای چه سالی است؟**

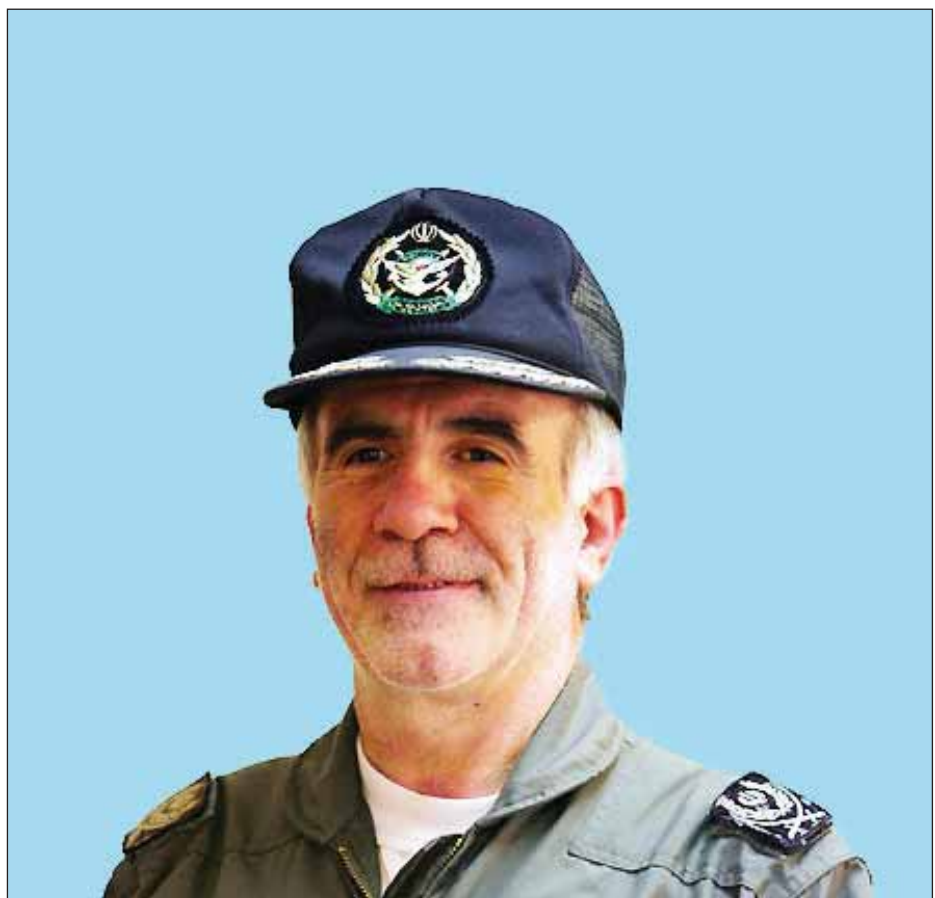
دی ماه ۵۷. شب رادیو اعلام کرد: «خلبانان پایگاه شکاری همدان اعتصاب کرده‌اند!» همین را دستمایه کردند. نمی‌دانم شاید همین قضیه بود که باعث شد همافران هم اعتصاب کنند. الان ۱۹ بهمن را به همافران نسبت می‌دهند. این اشتباه است. در بین همافران ما افراد انقلابی داشتیم، این را انکار نمی‌کنیم اما در ۱۹ بهمن تنها همافران نبودند. افسران هم حضور داشتند متنها چون تعداد همافران بیشتر بوده است، به نام آن‌ها تمام شده است. بعدها دیدیم آن افسرها همان افسر باقی ماندند و همافرانی که به «استانداری» هم رسیدند! می‌خواهم بگویم این‌جا این آقایان دیدند که ما نرفتیم، آن‌ها هم نرفتند.

ما شب به یکدیگر می‌گفتیم خوب شد نرفتیم غذا بخوریم حالا غذاها روی دستش باد می‌کند {خنده} ببینید ما با چه انگیزه‌ای بودیم. فردا برای هم تعریف می‌کردیم و می‌خندیدیم که ما هم انقلابی بودیم و خودمان خبر نداشتیم! {خنده}

❖ **هرچه به انقلاب نزدیک می‌شدیم، رفتار فرماندهان تغییر می‌کرد؟ شما لمس می‌کردید؟**

ما در گردان‌های ۳۱ و ۳۲ پروازی هیچ مشکلی با هیچ فرماندهی نداشتیم. همه با هم رفیق بودیم. ببینید برای باز شدن موضوع باید از اینجا شروع کنم. ما پیتزا را زیر سوال بردیم، آیا پیتزا نمی‌خوریم؟! چای را زیر سوال بردیم، آیا چای نمی‌خوریم؟! «ما» باید درست بشویم. می‌گویند: «ارتشی‌ها فلان هستند!»!! بله. ارتشی‌ها در تمام دنیا همین‌گونه‌اند. با جذب و اقتدار. چرا ایراد می‌گیرید که حکومت نظامی بود؟! اصلا ارتش آمده که این کار را بکند. اگر بخواهد نباشد چه می‌شود؟! باید حرف‌هایمان حساب داشته باشد.

در این حول و حوش یک اتفاق افتاد. به ما اعلام کردند که باید بروید به کمک نیروهای نظامی در تهران. یعنی بروید بالای سر کسانی که دارند تظاهرات می‌کنند رد شوید تا مردم بترسند. ما هم تابع آن لیدرمان بودیم. ۹ فروردنی قرار بود برویم. ما حس کردیم که موضوع چیست. فرمانده گردان ما فریدون صمدی بود. ما به جای این‌که از ارتفاع پایین حرکت کنیم تا مردم بترسند، می‌رفتیم و از روی پادگان‌ها با ارتفاع پایین رد می‌شدیم. یکی از فرماندهان حکومت نظامی، می‌گوید: «ما به این پدرسوخته‌ها می‌گوییم بروند از روی مردم رد



هواپیما از تهران می‌رود و این کار را انجام می‌دهد. از پایگاه همدان هم یک پرواز انجام شد. در واقع می‌خواستند آن‌ها را بر حذر بدارند. ببینید خالد با وجودی که اهل مهاباد بود، اصلاً نگفت چرا این کار را می‌کنید.

❖ ایشان خودشان رفتند برای این مأموریت؟ شما اطلاع دارید؟

اصلاً بحث شرکت داشتن ایشان مهم نیست. فردای بعد از انقلاب ما مرتب می‌شنیدیم که «کوردها» چه کارهایی دارند انجام می‌دهند. کوردهای پادگان ما غیرتی شده بودند که چرا می‌خواهند با آن‌ها مقابله کنند. خودشان می‌دانستند که کوردی کشته نشده است... تنها کسی که با آن‌ها همراه نشد، خالد حیدری بود. بسیار پسر فهیم و باشعوری بود. من می‌خواهم راجع به این «فهم» بالای ایشان صحبت کنم.

اصلاً اهل قیافه گرفتن نبود. می‌رفتیم نماز بخوانیم من اصلاً ندیدم که دستانش را به شکل نماز خواندن‌های اهل سنت بگیرد... شاید دقت نمی‌کردم! گاهی می‌دیدم که مهر هم می‌گذاشت. مانند دیگران، قسم هم می‌خورد. بعضی‌ها ممکن است سوال کنند، آیا اعتقاد داشت؟! من می‌گویم نمی‌شود بدون اعتقاد این کارها را انجام داد.

یک برهه‌ای که آمد و رفت‌ها زیاد شده بود، خالد حیدری به همراه همسرش پیش فرمانده سرهنگ گلچین رفته و گفته بود: «شما نباید بروید!» بحث دوست داشتن فرد مطرح نبود، می‌گفت: «این خانه باید پدر داشته باشد». این فهم والای اوست... بعضی‌ها چشم و گوش بسته حرکت نمی‌کنند. مثل خالد.

درباره شجاعتش هم همین‌طور. روز اول جنگ، با اولین پاسخ رفت... دیگر به خانواده‌اش فکر نکرد. دقیقاً مثل آقای صالحی. سر از پا نمی‌شناختند. برای این افراد است که به راستی باید سر تعظیم فرود آورد.

❖ نحوه انتصاب‌ها در نیروی هوایی قبل و بعد از انقلاب چه تغییری کرد؟ واقعا چقدر بر اساس شایستگی یا وابستگی به سیستم بود و هست؟

در زمان شاه، من عمر خدمتی‌ام زیاد نبود اما اگر فکر کنید آن زمان بی‌حساب و کتاب بود، خیر. اینگونه نبود. شاید فقط یکی از مواردش وابستگی به سیستم بود.

❖ یعنی می‌توانیم بگوییم که اگر فردی این مراحل را طی می‌کرد قطعاً در فلان روز در آینده می‌توانست فرمانده شود؟

پایگاه»، «رئیس ضداطلاعات»، «رئیس مخابرات» و «رئیس حفاظت دژبان» را گرفتند و آن‌ها را به زندان همدان آوردند. وقتی انقلاب شد برای این افراد درخواست دادگاه کردند. دادگاه تشکیل شد و عناصر پایین‌تر آزاد شدند. اما در مورد فرمانده پایگاه چندماه طول کشید تا اسنادی را آماده کنند. یکی از ایرادهایی که به ایشان وارد می‌کردند، برگزاری مراسم بزم و جشن بود که در آن مشروب سرو می‌شد. ایشان هم گفت: «کجای ایران این مسائل نبود که در پایگاه نباشد؟! تیره شد اما از سمتش کنار گذاشته شد.

در فرجه‌ای، پایگاه بی‌صاحب شد. به نوعی طبیعی بود و به نوعی غیرطبیعی. حدود یک یا دو هفته مرتب آدم‌های مختلف را بر سر کار می‌آوردند. رسیدیم به ۲۲ بهمن که انقلاب پیروز شد. فردای آن روز (۲۳ بهمن ۵۷) مردم به پادگان مهاباد هجوم بردند و پادگان را اشغال می‌کنند.

گویا دیر اخبار به آن‌ها رسیده بود که «انقلاب پیروز شده است!» آن موقعی که شما باید حمله می‌کردید و پادگان را می‌گرفتید قبلاً بود، نه الان...! در پادگان همدان هم ما به اسلحه‌خانه هجوم بردیم اما قصدمان سرنگونی رژیم شاه بود. این دو با هم متفاوتند... در مورد مردم مهاباد نمی‌توانم بگویم انقلابیون بودند یا ضدانقلابیون.

به ما خبر دادند که این اتفاق افتاده است. می‌دانستیم که این اسلحه‌ها به مهاباد برسد مشکلات زیادی برایمان از جمله برای مزداری‌مان ایجاد می‌شود. درخواست کردند که تعدادی هواپیما از بالای سر آن‌ها رد بشوند تا آن‌ها را بترسانند.

❖ شما هم در این پرواز بودید؟ خیر. نمی‌دانم چه کسانی بودند. احتمالاً یک

✓

به ما اعلام کردند که باید بروید به کمک نیروهای نظامی در تهران. یعنی بروید بالای سر کسانی که دارند تظاهرات می‌کنند رد شوید تا مردم بترسند. ما به جای این‌که از ارتفاع پایین حرکت کنیم تا مردم بترسند، می‌رفتیم و از روی پادگان‌ها با ارتفاع پایین رد می‌شدیم.

بشوند، می‌آیند از روی پادگان رد می‌شوند ما را می‌ترسانند».

❖ آیا از فرماندهان کسی را سراغ داشتید که فرار کند؟

تا این زمان خبری نبود. به آمدن امام نزدیک شدیم. همه ما در گردان نشسته و به تلویزیون خیره شده بودیم. دو فروند هواپیمای اف ۴ برای اسکورت حضرت امام از تبریز تا تهران رفته بودند. اولاً فقط اف ۴ چون اف ۵ سوخت زیادی ندارد. دوم این‌که به احتمال قریب به یقین از پایگاه همدان علت این‌که دقیق نمی‌دانم این است که خیلی غرق موضوع آمدن حضرت امام بودیم. وقتی می‌گویم «غرق» به خاطر این است که ۹۰ سورتی پرواز ما در روز به ۴ سورتی رسیده بود. سخنرانی حضرت امام در بهشت زهرا را گوش کنید. گفت: «من تو دهن این دولت می‌زنم». بعد از آن بود که فرار کردن‌ها آغاز شد. یواش یواش می‌شنیدیم که فلانی رفت... تا آن لحظه حتی بعضی‌ها منتظر بودند تا هواپیمای امام بیفتد! بعضی‌های دیگر منتظر بودند تا وقتی امام رسید، قلع و قمع کنند. اینجا بود که قطع امید کردند. دانه درشت‌هایی که به سیستم خیلی متصل بودند همان بعد از رفتن شاه، رفته بودند... اما سیل رفتن‌ها بعد از ۱۲ بهمن ۵۷ بود.

❖ از فرماندهان پایگاه همدان در آن زمان بگویید. فرمانده پایگاه ما تیمسار «شعاعی» و قبل از آن «آیت محقق» بود. متأسفانه آیت محقق آدم متعادلی نبود. در دام کسانی که می‌خواستند کودتا کنند افتاد، او را گرفتند و سپس اعدام شد. اگر این فرماندهان ما می‌فهمیدند و در این دام‌ها نمی‌افتادند، شاید خیلی از خلبان‌های ما که حقیقتاً چیزی از این مسائل نمی‌دانستند، سرشان را از دست نمی‌دادند. مانند تیمسار مهدیون...

تیمسار شعاعی که جانشین «محقق» بود فرمانده ما شد. یک آدم «عام» به معنای واقعی بود. از ظاهر تا برخورد و رفتارش عامی بود. ما انتظار داشتیم پرستیژ فرماندهی داشته باشد.

به محض این‌که انقلاب به پیروزی رسید، یک سری از بچه‌ها، چند نفر را دستگیر کردند. این‌ها اعم از افسرفنی، همافر، خلبان و... بودند که در حرکت انقلاب در پایگاه پیشرو بودند. یک سری عناصر جنبی هم مانند معلم‌ها هم داشتیم که به بچه‌ها آموزش می‌دادند. کسانی که انجمن اسلامی در پایگاه تشکیل داده بودند. اعضای این انجمن اسلامی آمدند و «فرمانده

ببینید سیستم طاغوت یک معیاری برای خودش داشت که نشأت گرفته از غرب بود. بروید نامه‌هایی را که امام خمینی برای شاه نوشته است را در مرکز اسناد انقلاب اسلامی بخوانید. در یکی از نامه‌ها نوشته است: «آقای شاه! کسی نمی‌گوید و نمی‌خواهد که تو شاه نباشی. تو شاه باش اما به فکر مردم باش».

حالا با انقلاب یک دگردیسی اتفاق افتاد. جمهوری اسلامی وقتی بر سر کار آمد، دولتمرد نداشت ولی ذره ذره درست شد. همین الان هم مشکل داریم اما در حال تبدیل شدن به «سیستم» هست. زمان خواهد برد. ما می‌گوییم «آزادی نیست!» چون «آزادی را نمی‌شناسیم». من در آمریکا بودم. آنجا هم هر چیزی مرزی دارد. یکی از معیارهایی که در جمهوری اسلامی تغییر کرد شجاعت بود. با وقوع جنگ، به خاطر شجاعت بود که بعضی از خلبانان ترفیع درجه گرفتند. آقای فکوری چرا فرمانده شد؟ چون طراحی‌اش بی‌نظیر بود. پس معیارها تغییر کرد.

◆ درباره فرماندهان صحبت کنید.

آقای گلچین فرمانده گردان ما بود. بعد از انقلاب فرمانده پایگاه شد. بسیار انسان فهیم و مودب بود. پایه‌پای ما می‌جنگید. در مأموریت بزرگ اچ ۳ که در آن احتمال بازگشت هواپیما بسیار کم بود، شرکت کرد. یک فرمانده پایگاه خیلی اطلاعات دارد... اگر او را می‌گرفتند در اصطلاح «تکه‌ی بزرگ او گوشش بود!» صدامی که به «اقبال دوگاه» رحم نکرد و او را دوشقه کرد، ببینید با گلچین چه می‌کرد!... همیشه در پایگاه بود.

◆ خالدی که کنار شما بود و فرمانده شما فرمانده او نیز بود، آیا همین حس را نسبت به فرمانده‌اش داشت؟

بله. ببینید آقای گلچین این‌گونه با ما صحبت می‌کرد: «آقای مشیری! اگر زحمتی نیست، بروید و مردم را از دم در پراکنده کنید. نکنند این عراقی‌های دیوانه یک‌دفعه بخوانند پایگاه را بزنند، این مردم آسیب ببینند». با لحنی مهربان، انسانیت، مردم‌داری و دین یعنی این.

من گفتم: «چشم». رفتم دیدم کلی آدم جمع شده است. چند کامیون هم آمده‌اند. دیدم نان، پیاز، سیب‌زمینی، گوسفند، گاو، شیر، ماست و... را برای ما آورده بودند. من پیام آقای گلچین را به آنها گفتم اما ترک‌زبان نبودم تا آنها خوب منظور من را بفهمند. کم‌کم داشتند پراکنده می‌شدند که یک پیرزن آمد به طرف من و با زبان ترکی گفت: «امام

گفته است به شما کمک کنیم». دژبان به او گفت: «مادر نمی‌خواهد». دوباره گفت (به زبان ترکی): «آخر امام گفته است». گفتیم عیبی ندارد. دژبان دستش را جلو برد و آن خانم چند تخم مرغ در دستش گذاشت. آمد دستش را بکشد، آن خانم گفت: «صبر کن!» چند عدد اسکناس ۵ تومانی هم روی آنها گذاشت و گفت: «این چیزی که داشتم را دادم».

ببینید او همه زندگی‌اش، همه آنچه که داشت را آورده بود... وقتی به گردان رفتم و داستان را تعریف کردم، تمام بچه‌ها گریه کردند. این خلبانان همان‌هایی هستند که بعدها می‌شوند شهید دوران، شهید حاجی و... این زن با آن کارش درس بزرگی به من داد.

این داستان را برای آقای گلچین هم تعریف کردم. ایشان هم تحت تأثیر قرار گرفت. هر کدام از خلبان‌ها که می‌خواستند به مأموریت بروند، سفارش می‌گرد که مراقب باشند. هیچ‌گاه توانمندی بچه‌ها را به رخ‌شان نمی‌کشید. همیشه می‌گفت: «اجازه بدهید من در رکابتان باشم». خیلی مودب بود. به هیچ عنوان بی‌حرمتی از او نمی‌دیدیم.

◆ شما پرواز مشترک با شهید خالد حیدری داشتید؟

هر دوی ما کابین عقب بودیم. ممکن بود که در دو هواپیما یعنی در یک پرواز با هم بودیم، ولی نمی‌شد در یک هواپیما باشیم. مثلاً در بریفینگ یکدیگر را می‌دیدیم.

بعد از انقلاب پروازهای ما زیاد شد. درگیری‌های

کردستان اتفاق افتاده بود و گاهی ما در یک روز ۳۲ سورتی پرواز می‌کردیم. یکی از افرادی که حضور جدی داشت، خالد حیدری بود. می‌گفت: «اگر لازم است برویم و ایجاد وحشت کنیم باید برویم». چون ما آدم نمی‌کشتیم. من ندیدم که ایشان حساسیت داشته باشد نسبت به این موضوع. اعتقاد داشت که ایران، وطن اوست.

◆ آن ویژگی اخلاقی و شخصیتی شهید حیدری که باعث شده او جزو شهدای شاخص باشد، کدام است؟

یک بحث کلی در این میان مطرح است. یک نفر می‌بیند تمام ذهنش این است که برای یک هدف یا شغل تلاش کند. خالد حیدری یک ژرفای فکری داشت که مقدس و متعالی بود. می‌خواست که خلبان باشد و خلبان خوبی باشد. می‌خواست که از این مردم دفاع کند چون به آن اعتقاد داشت. امام را هم با تمام وجود می‌پرستید.

◆ ببینید این‌ها ویژگی‌هایی است که بسیاری از خلبانان داشتند. آن مرز جداکننده خالد از دیگران چیست؟

من خودم گاهی چرتکه می‌انداختم!... عده‌ای با هر ورزش بادی، تغییر حالت می‌دادند اما این مرد تغییر حالت نمی‌داد. انسان متفکری بود. من شاخص بودن ایشان را، به خاطر داشتن تدبیر می‌دانم.

اعتقادش این بود که حضرت امام، اسلام ناب را می‌خواهد به ما نشان بدهد. می‌دیدم که همسر ایشان چادر نداشت اما با آن لباس کوردی‌اش بسیار محجبه‌تر بود.



شهید خالد حیدری - نفر وسط از ردیف بالا

میان باشد، می‌شود».

❖ **درباره کتاب‌هایی که در زمینه نیروی هوایی علی‌الخصوص خلبان‌ها نوشته شده است؟ آیا کتابی به صورت تخصصی درباره خلبانان شکاری و اقداماتشان نوشته شده است یا خیر؟**

کتاب نوشته شده است اما کامل نیست. در آینده هم هر کسی دارد سعی و تلاشی می‌کند. آقای علی غفوری کتابی نوشته است با عنوان «عقاب‌های سرزمین من» که بنده هم به عنوان ویراستار تخصصی این کار هستم. آقای «امیرمهرنیا» کتاب دیگری نوشته‌اند با نام «ستاره‌های دنباله‌دار». خاطرات خلبانان آورده شده است. ولی من خیلی دوست داشتم این‌ها به صورت فیلم درمی‌آمد. یکی از عزیزان «روایت فتح» با ما گفتگو کرده است که هنوز پخش نشده است.

اما دوست دارم مانند این گفتگویی که با شما داشتم که تمام تفکرات و روحیات من برای شما و مخاطب نشان داده می‌شود، فیلم‌ها هم به همین شکل باشد. از کارگردان‌ها هم همین انتظار را دارم. کارهایی صورت گرفته اما این‌ها که بخواهد در دسته «هنر ماندگار» قرار بگیرد، خیر.

قرار بود من و آقای اویسی مشاور فیلم «شوق پرواز» باشیم. در برنامه ششم آن گفتم که دیگر اسم من نباشد. من با آقای بابایی زندگی کرده بودم. خلبان سرمایه ملی است. یعنی من وقتی خلبان شدم دیگر متعلق به خودم نیستم. روحیات و توانایی خلبان‌ها را باید مطرح کنیم چون قرار نیست با تمام شدن جنگ، سیر خلبانی از بین برود. از هر ۱۰۰۰ نفر که برای استخدام خلبانی می‌آمدند فقط ۱ نفر خلبان می‌شد. بررسی‌ها نشان می‌دهد که آی‌کیو خلبانان بسیار بالاست. خلبانی که دیوار صوتی را می‌شکند، باید سرعت عملکرد مغز سه برابر سرعت صوت باشد... پس لازم است درباره این نیروهای نخبه بیشتر کار بشود.

❖ **حرف آخر...**

گرچه عمر خدمتی زیادی را با خالد حیدری نبودیم، اما در او خلوص، شجاعت و اخلاق خوب و خاصی را می‌دیدم. خانواده‌اش را خیلی دوست داشت. دخترش را در آغوش می‌گرفت و در پایگاه می‌چرخاند لذا از این تعلق خاطر گذشتن بسیار با ارزش است. مردانگی است.

همه ذهنش در کابین است و هواپیما را هدایت می‌کند، ممکن است حتی دقیقاً ندیده باشد که چه اتفاقی افتاده است؟ پس ما هرگز نمی‌توانیم به طور قاطع بگوییم که چه شده است؟

یک نقل قول این است که آن‌ها در مسیر رفت به کابل برق برخورد کردند و به زمین خوردند. نقل قول دیگر این است که درحال کم کردن ارتفاع بودند که به زمین می‌خوردند. و سومین نقل قول این است که در مسیر برگشت این اتفاق افتاده است. موضوع این است که این دو نفر شهید شده‌اند، شیوه نقل قول مهم نیست.

این آدم کار فرشته‌وار کرده است. شاید من اصلاً جرأت رفتن نداشتم! حالا که کسانی مانند خالد رفته‌اند، با مطرح کردن این مسائل ارزش کار آن‌ها نباید پایین آورده شود. نقل قول‌ها هر چه که باشد، آن‌هایی که رفتند برنده شدند. خداوند «عباس دوران» را رحمت کند. گفته بودند که به احتمال ۹۵ درصد هواپیمای ایشان بر نمی‌گردد... او نمره‌اش را گرفت... فقط ظاهر آن عملیات مهم نیست، باید متعالی فکر کنیم.

شما می‌گویید به کدام ویژگی خالد حیدری نمره بدهم؟ می‌گویم به شجاعتش، به تدبیرش، به عدم وابستگی‌اش. او حتی به زن و بچه‌اش هم وابستگی نداشت. می‌پرسید: «مگر می‌شود آدمی این‌گونه نباشد؟» می‌گویم: «بله. وقتی آرمان بزرگتری در

✓

شیوه نقل قول مهم نیست.
این آدم کار فرشته‌وار کرده است.
شاید من اصلاً جرأت رفتن نداشتم!
نقل قول‌ها هر چه که باشد، آن‌هایی که رفتند برنده شدند.
فقط ظاهر آن عملیات مهم نیست، باید متعالی فکر کنیم.
شما می‌گویید به کدام ویژگی خالد حیدری نمره بدهم؟
می‌گویم به شجاعتش، به تدبیرش، به عدم وابستگی‌اش.
او حتی به زن و بچه‌اش هم وابستگی نداشت.
می‌پرسید: «مگر می‌شود آدمی این‌گونه نباشد؟» می‌گویم: «بله. وقتی آرمان بزرگتری در میان باشد، می‌شود.»

کابین جلوی او - شهید صالحی - هنوز دوره پرواز کابین جلویی‌اش تمام نشده بود که برای پرواز داوطلب می‌شود و جالب اینجاست که خالد حیدری قبول می‌کند تا کابین عقب ایشان باشد... این‌ها همان مرز جداکننده‌ای است که مطرح کردید. وقتی در حال حرف زدن بود، متوجه می‌شدی که بسیار فهیم و آشنا به موضوعاتی است که درباره آن‌ها حرف می‌زند. اگر هم شوخی می‌کرد بسیار حسابگرانه و محتاط بود.

❖ **شما از پرواز آخر شهید حیدری چیزی می‌دانید؟ چه اتفاقی افتاد؟ تشریح کنید.**

من اعتقاد این است: جنگ است. این فرد دارد به جبهه می‌رود. آیا در جبهه خیرات می‌دهند؟ خیر... گلوله است و تفنگ. پس آن‌هایی که دارند به جبهه می‌روند، می‌دانند که دارند چه کار می‌کنند. اگر فردی در میدان نبرد کشته شود، شهید است و او را غسل نمی‌دهند. همه این مسائل برای من تعریف شده است.

حرف‌ها و نقل‌های مختلفی درباره عملیات آلفارد است. اسامی افرادی که در آن پرواز بودند، موجود نبود. ما بعداً این اسامی را دادیم. لیدر: آقای پوررضایی و کابین عقب او پرویز دهقان - شماره ۳: آقای کریمی‌نیا در کابین جلو و آقای دینکانی در کابین عقب - شماره ۴: یعقوب رجبی مقدم در کابین جلو و آقای مرحوم جانفشان در کابین عقب.

تقریباً ۹۰ درصد مطمئن هستیم این افراد در آن پرواز حضور داشتند. در پروازهای ما لیدر مثل پدر همه را در سایت خودش دارد. در دسته ۴تایی ما «لیدر» و «ساب‌لیدر» داریم. یعنی اگر به دلایلی «لیدر» نبود، «ساب‌لیدر» تبدیل به لیدر می‌شود. او در بال لید حرکت می‌کند. ساب‌لیدر بیشترین دقت را باید نسبت به لید داشته باشد. بنابراین جوان‌ترین‌ها را در آن هواپیما قرار می‌دادند. شهید صالحی و حیدری هم در این هواپیما و در بال لید بودند. هواپیمای چهارم که آقای رجبی مقدم در آن بود، قدیمی‌تر از بقیه بود. اگر کسی بخواهد بگوید که دقیقاً چه اتفاقی افتاد، هواپیمای لیدر است.

❖ **دستور این عملیات انتقام یا «آلفارد» را چه کسی صادر کرد؟**

ذهن‌ها، فکرها، احساسات. همه ما هجوم بردیم که هواپیماها را برداریم و برویم. جلوی ما را می‌گرفتند. هرکسی می‌خواست کاری بکند. ببینید حتی آقای پرویز دهقان هم به دلیل این‌که



گفتگو با سرهنگ خلبان بازنشسته محرمعلی حاجی آقا زاده

گل زن ارتش خلبان است

درآمد

«...کمک‌ها را بصورت کالا (برنج، گوشت و...) با ۲ نفر دیگر از بچه‌ها به روستا می‌بردیم و طوری که کودکان متوجه نشوند آن‌ها را به خانواده‌ها می‌دادیم. پشت ماشین را به سمت در منزل پارک می‌کردیم تا حتی همسایه‌ها هم متوجه نشوند. خالد هم یکی از بچه‌های اصلی این کار بود. همه خلبانان خودشان را در خوشی‌ها و ناراحتی‌های آن اهالی شریک می‌دانستند. این‌ها کسانی بودند که می‌خواستند جانشان را برای دفاع از مملکت بدهند...»
در ادامه گفتگوی شاهدیاران را با سرهنگ خلبان بازنشسته «محرمعلی حاجی‌آقا زاده» از هم‌گردانی‌های شهید خالد حیدری می‌خوانید.

◆ ابتدا خودتان را برای ما معرفی بفرمایید.

من محرمعلی حاجی آقا زاده کرباب هستم. در سال ۱۳۳۲ در روستای کرباب از توابع شهرستان مرند، استان آذربایجان شرقی به دنیا آمدم. سال ۱۳۵۱ وارد دانشکده خلبانی نیروی هوایی شدم. در سال ۱۳۵۷ برای طی دوره کابین عقبی هواپیمای اف ۴ به پایگاه سوم شکاری همدان منتقل شدم. در زمان جنگ هم در بوشهر و هم در همدان در واحد عملیات شکاری بودم. سال ۱۳۷۶ به تهران آمدم و رئیس آموزش منطقه هوایی مهرآباد بودم. چندین سال در آنجا خدمت کردم. بعد از ۳۴ سال خدمت در سال ۱۳۸۵ بازنشست شدم.

◆ اولین باری که با خالد حیدری آشنا شدید، کی و کجا بود؟

در دانشکده و در سال ۱۳۵۲ بود که من ایشان را دیدم. بسیار بچه خوب و کم حرفی بود. رابطه ما برادرانه بود. یادم هست که ما در زمان دوره بیامتی (آموزش اولیه پایه) با هم بودیم و من شانس آوردم و با بچه‌های قدیمی سردوشی گرفتم. بعد از آن در کویه‌های ۶ نفره زندگی می‌کردیم.

◆ با خالد هم کویه بودید؟

خیر. اما با کویه‌های دیگر در ارتباط بودیم. همه تقریباً با هم بودیم. خالد چون شهرستانی بود و ما هم شهرستانی بودیم قرابت خاصی هم با هم احساس می‌کردیم. در دانشکده تک تک بچه‌ها مثل برادر بودیم. شاید دل‌مان می‌خواست که زود به آمریکا اعزام شویم اما واقعا دل‌مان هم برای بچه‌های کویه‌مان تنگ می‌شد. خیلی با هم شاد بودیم.

سال ۱۳۵۷ که به همدان آمدم دیگر بار با خالد بودیم. من در مهمانسرای مجردی زندگی می‌کردم.

◆ فرمانده گردان‌تان که بود؟

اولین فرمانده گردان‌مان جناب سرگرد قاسم گلچین بود، بعد از ایشان شهید سرگرد علی شمس‌بیگی بود. ایشان بعد از اصابت هواپیمای زنده‌یاد محمود اسکندری توسط پدافند خودی که منجر به شهادت کابین عقب ایشان گردید برای توجیه افسران ناظر مقدم به منطقه عملیاتی آمد. متأسفانه ایشان هم به همراه بقیه سرنشینان هلیکوپتر مورد اصابت خودی‌ها قرار گرفته و شهید شدند.

من در منطقه به عنوان افسر ناظر مقدم بودم. با آقای شمس‌بیگی به ۱۱ منطقه غرب باید می‌رفتیم تا به آن‌ها آموزش بدهیم که هواپیمای اف ۴ به چه شکل و شمایل است و اگر این‌ها را دیدید نزنید. البته عراق هم در این زمان فعال بود و شهرهای مرزی ما را می‌زد.

◆ شما سال ۱۳۵۷ و قبل از پیروزی انقلاب وارد پایگاه همدان می‌شوید. جایی که خالد هم در همان زمان در آنجا حضور دارد. چه جوی بر پایگاه همدان حاکم بود؟ از نظر فکری، سیاسی، عقیدتی و ... حس می‌کردید که انقلاب نزدیک است؟

پروازها انجام می‌شد و به آن صورت مشکلی در پایگاه نبود اما اهالی روستای کبودرآهنگ به نزدیکی پایگاه می‌آمدند و شعار می‌دادند.

◆ چرا جلوی پایگاه شما شعار می‌دادند؟

روستایشان به پایگاه چسبیده بود. اکثرشان هم کارگرهای پایگاه ما بودند.

ماها که در آمریکا دوره دیده بودیم مطمئن بودیم که یک ظمی در حق مملکت‌مان دارد می‌شود. بینش‌الان را نداشتیم. یادم هست یک شب از شیکاگو داشتیم به سمت لس‌آنجلس در ایالت کالیفرنیا می‌رفتیم. ده لاین این طرف بزرگراه چراغ‌های قرمز رنگ و ۱۲ لاین آن طرف چراغ‌های سفید را می‌دیدیم. مانند یک اقیانوس بود. یکی از دوستانم گفت: «حاجی! این‌ها بنزین‌های ماست که صرف این روشنایی شده است آن وقت مردم ما در جاهایی از ایران حتی بهداشت اولیه را ندارند. به جای اینکه از منظره لذت ببریم، حرص می‌خوریم.

اکثریت ما در آن زمان در این سطح فکر می‌کردیم. مقایسه می‌کردیم... که چرا ما این امکانات آمریکا را نداریم؟! چرا دارند ثروت و نفت ما را می‌برند؟ نمی‌دانستیم که مبارزات شروع شده است. در آنجا با یکی از اهالی کویت، در شهر سنت‌آنتونیو رفتیم و من پول تومان را در همان آمریکا تبدیل به دلار کردم. یک دلار، یک تومان! با این اوضاع احساس می‌کردیم خیلی حق مملکت‌مان دارد خورده می‌شود. قشنگ متوجه می‌شدیم که آنجا «جمهوری» است و مردم دارند حکومت می‌کنند و در ایران «شخص» دارد حکومت می‌کند.

حتی در گردان ما بحث شد. آقای گلچین گفت: «یک سیدی بلند شده و می‌خواهد در دل کویر یک پرچم «لااله الا الله» زده و کل مسلمانان دنیا را دور آن جمع کند. ایده بدی نیست اگر درست شود». جو گردان اینگونه بود. هر کسی یک اظهار نظری می‌کرد. خیلی راحت درباره این مسائل با هم حرف می‌زدیم.

۲۱ بهمن ماه بود که تیمسار شعاعی در صبحگاه اعلام کرد که با اهالی کبودرآهنگ صحبت کرده که دیگر به پایگاه ما نیایند و شعار بدهند ارتش هم همبستگی خودش را با مردم اعلام کرده است.

۲۲ بهمن یک سری آمدند و شعار دادند: «درود بر خلبان مجاهد». ما که جدیدالورود بودیم آمدیم

بیرون ببینیم چه خبر است؟! ما را بر روی دوششان بلند کردند. خالد هم بود. روی گردن مردم حرکت می‌کردیم. رسیدیم به جایی که معاون عملیات صحبت می‌کرد.

◆ عکس شاه را در پادگان به پایین کشیدید؟ یادتان هست؟

ما نیاوردیم. در گردان یک درجه‌داری داشتیم که اهل خوزستان بود. از بالا دستور داده بودند که بردارند. قبل از اینکه مردم به جلوی گردان برسند.

در مهمانسرای مجردی پایگاه بودیم با شهید محمد فراهانی. یک‌هو خبر دادند به اسلحه‌خانه پایگاه حمله شده است. محمد گفت برویم ببینیم چه خبر است.

◆ به عنوان دو خلبان دیگر؟

بله. پرسنل پایگاه خودمان. یک سروان افسر نگاهبان آنجا بود. گفت: «بیاید اسلحه‌خانه را از من تحویل بگیرید. این اسلحه‌ها معلوم نیست کجا می‌خواهد برود؟! من بعدا جوابی ندارم بدهم». تقریباً روز ۲۲م بهمن بود. شهید سرگرد نوژه رفت بالای پله‌ها تا سخنرانی کند. گفت: «رهبر ما گفته است وحدت کلمه. چرا اسلحه‌خانه را غارت می‌کنید؟ ایشان را کشیدند پایین. پنجره‌ها را شکستند و رفتند داخل.

◆ علت این غارت چه بود؟ این افراد انقلابیون بودند؟

بله. بعد دیدیم که تمام این اسلحه‌ها دارد از پایگاه بیرون می‌رود. شب شد. ما خلبانان به همراه جناب سرگرد صمدی که فرمانده یکی از گردان‌ها بود شروع کردیم به جمع کردن این اسلحه‌ها از گوشه و کنار پایگاه. پنهان کرده بودند. فردای آن روز بیشتر فرماندهان اصلی پایگاه ما را گرفتند بردند. یعنی پایگاه بدون فرمانده شد. افراد فقط به حرف ما خلبانان گوش می‌دادند که لباس پرواز به تن داشتیم. آمدند و برای سربازخانه یک نفر را انتخاب کردند. من رئیس ورزش شدم. هر کدام ما را به یک قسمت فرستادند. فرمانده دژبان دیگر دم درب نبود. می‌دیدیم اسلحه دارد با ماشین از پایگاه خارج می‌شود. گاه با ماشین

۲۲ بهمن یک سری آمدند و شعار دادند: «درود بر خلبان مجاهد». ما که جدیدالورود بودیم آمدیم بیرون ببینیم چه خبر است؟! ما را بر روی دوششان بلند کردند. خالد هم بود. روی گردن مردم حرکت می‌کردیم

می‌دیدیم اسلحه دارد با ماشین از پایگاه خارج می‌شود. گاه با ماشین خودمان آن را تعقیب می‌کردیم. اگر می‌توانستیم آن‌ها را بگیریم، اسلحه‌ها را پس می‌گرفتیم. یک بلبشوی به تمام معنی بود. شما تصور کنید فرمانده پایگاه را بگیرند، فرمانده دژبان را بگیرند. همه ستون‌های پایگاه را گرفته و برده بودند دیگه پایگاه بیصاحب شده بود. برای ما تیمسار صباحت را به عنوان فرمانده پایگاه فرستادند. تنها تیمسار موجود در پایگاه‌های نیروی هوایی

خودمان آن را تعقیب می‌کردیم. اگر می‌توانستیم آن‌ها را بگیریم، اسلحه‌ها را پس می‌گرفتیم. یک بلبشوی به تمام معنی بود. شما تصور کنید فرمانده پایگاه را بگیرند، فرمانده دژبان را بگیرند. همه ستون‌های پایگاه را گرفته و برده بودند دیگه پایگاه بی‌صاحب شده بود. برای ما تیمسار صباحت را به عنوان فرمانده پایگاه فرستادند. تنها تیمسار موجود در پایگاه‌های نیروی هوایی. یواش یواش پایگاه به حالت عادی برگشت.

خالد مرخصی بود. یک روز آمد و دیدم در حال خنده است. گفت: «من در مهاباد بودم. یک هواپیما آمد و سرعت صوت را شکست. من یکدفعه دیدم مردم می‌گویند: «زند!» گفتیم: «نه، نزدند». دوباره گفتند: «آن طرف را زدند». رفتم آنجا و گفتم: «ببینید جایی را نزدند». آخر برای آن‌ها شکستن دیوار صوت را توضیح دادم.

ما شنیده‌ایم که در عملیات مبارزه با ضدانقلاب در مهاباد ایشان خودش حضور داشت یعنی در یکی از آن هواپیماها بوده است؟

این موضوع را نمی‌دانم. به من گفت مرخصی بودم و مردم به من اینطوری گفتند.

همین که انقلاب پیروز شد. زمستان بود و هوا سرد. اولین اقدامی که در پایگاه ما صورت گرفت این بود که یک شورا تشکیل بدیم و یک سری کارها را انجام بدیم و به اهالی این روستاها کمک‌هایی را بکنیم. من هم متأسفانه به عنوان جدیدترین خلبان

آنجا عضو شورا شدم.

چرا متأسفانه؟

چون حقایقی را دیدم که نباید می‌دیدم. یکی از دلایلی که انتخاب شدم تسلط من به زبان «ترکی» بود. قبل از آن هم مرتب به روستای کبودرآهنگ و دیگر روستاهای اطراف آن سر می‌زدیم. بچه‌هایشان را در مدرسه ثبت‌نام کردیم. بعد از آقای شمس‌بیگی آقای اصغر سلیمانی فرمانده گردانمان شد. ایشان اول از همه به اعضای شورا گفت من خودم فلان مبلغ را می‌دهم. بروید و به این روستاهای اطراف کمک کنید.

شنیده‌ام که شهید حیدری هم به فقرا کمک می‌کرده است؟

بله. همه ما کمک می‌کردیم. ما کمک‌ها را بصورت کالا (برنج، گوشت و...) با ۲ نفر دیگر از بچه‌ها به روستا می‌بردیم و طوری که بچه‌ها متوجه نشوند آن‌ها را به خانواده‌ها می‌دادیم. پشت ماشین را به سمت در منزل پارک می‌کردیم تا حتی همسایه‌ها هم متوجه نشوند. مسبب اصلی این امر هم آقای سلیمانی بود. خالد هم یکی از بچه‌های اصلی این کار بود. همه خلبانان خودشان را در خوشی‌ها و ناراحتی‌های آن اهالی شریک می‌دانستند. این‌ها کسانی بودند که می‌خواستند جانشان را برای دفاع از مملکت بدهند. چنین روحیاتی داشتیم.

در فاصله انقلاب تا جنگ فضای پایگاه بهتر شد یا خیر؟ در آن فاصله چه می‌کردید؟

تسویه‌ها زیاد شد و ما خلبان‌ها خیلی اذیت می‌شدیم. از گردان ما ۱۰-۱۲ نفر تسویه شدند. هیچکدام از بچه‌ها نمی‌توانستند این موضوع را درک کنند چون کسی کاری نکرده بود که بخواهند اخراجش کنند. ما به عنوان اینکه یک رفیقمان دارد بیرون می‌رود خیلی ناراحت بودیم.

چقدر این موضوع تسویه‌ها به خاطر کودتای نوژه بود؟ شما از این کودتا چه می‌دانید؟

آقای سلیمانی فرمانده گردان ما آمد و اعلام کرد که یک نفر را باید برای دوره عملیات مشترک در تهران انتخاب کنیم. خودتان با هم کنار بیایید. یک نفر از گردان ما باید می‌آمد. یک مدرسه‌ای بود که از نیروی زمینی، نیروی هوایی و نیروی دریایی تحت آموزش معلم‌هایی از هر ۳ نیرو درس‌هایی تدریس می‌شد. همه ما از مسائل، مهمات و اسباب جنگی یکدیگر آگاهی پیدا می‌کردیم. استادها هم دروس آن‌ها را تدریس می‌کردند و هم دروس ما را.

یک خلبان باید از گردان ما به تهران می‌آمد. چندین نفر در گردان ما اعلام آمادگی کردند که بروند. من چون جدیدالورود بودم اصلاً حرف نمی‌زدم. یکی از بچه‌ها گفت: جناب سرگرد اجازه بدهید آقای حاجی‌آقازاده

برود که از همه جدیدتر است. بالاخره من انتخاب شدم. آقای سلیمانی به من گفت: «دلم می‌خواهد در آنجا کلاس پایگاه ما را حفظ کنی». گفتم: «چشم». در تهران بودم که آن برنامه نوژه اتفاق افتاد. من آنجا بودم که یکی یکی بچه‌ها را دستگیر می‌کردند.

دو ماه در تهران تمام شد و به پایگاه رفتم. دیدم جناب آقای سلیمانی را هم گرفته‌اند. یک روز در حال بازی والیبال بودیم که آقای بهروزفر آمد. خلبانی که با او بود رفت تا دفتر پرواز را بنویسد. یکی از نفرت‌گروه ضربت آمد و همانجا آقای بهروزفر را هم بردند. یا آقای حسین شکری ما در ساختمان مجردی بود که او را هم گرفتند.

نظر شما، خالد و بقیه خلبان‌ها نسبت به این دستگیری‌ها چه بود؟ به حق می‌دانستید یا نه؟

فکر می‌کردیم که می‌خواهند به ارتش ضربه بزنند که بالاخره هم جنگ شروع شد. قبل از جنگ هم به دلیل اینکه شهرهای مرزی ما را عراق می‌زد به کرمانشاه رفته و افسرناظر مقدم در آنجا بودم. با هواپیماهای ما فقط پرواز گشت انجام می‌شد. یک یا دو ساعت در کرمانشاه بودم. قرار بود من را به منطقه قلعه‌شاهی نزدیک نوسود ببرند چون ارتش در آنجا گیر کرده بود. من را به کامیاران آورده و تحویل هوانیروز دادند. آقای غنی‌نژاد را در منطقه عملیاتی دیدم به من گفت: «جایی آمدی که معنی سیاست و خیلی چیزها را خواهی فهمید».

چرا و چقدر برای یک خلبان انضباط نظامی و پروازی مهم است؟ خالد چقدر دارای این ویژگی بود.

او که یک نظامی و یک ایران دوست به تمام معنی بود. خیلی مرتب لباس می‌پوشید. کفش‌هایش همیشه برق می‌زد. خیلی از بچه‌ها اینکارها برایشان مهم نبود با وجودی که منضبط بار آمده بودیم. وقتی در دانشکده بودیم مجبور بودیم همه جا را روزی ۳ مرتبه بشوئیم. در آن اتاقی که زندگی می‌کردیم را باید گل می‌انداختیم. سر موقع باید بیدار می‌شدیم. سر موقع می‌خوابیدیم. سر موقع کلاس می‌رفتیم. آن‌هایی هم که نمی‌توانستند این انضباط نظامی را انجام دهند می‌رفتند. دوام نمی‌آوردند و اذیت می‌شدند. خیلی‌ها می‌رفتند.

انضباط پروازی چطور؟ آیا شنیده بودید که خالد حیدری گفته باشد که فلان پرواز را نمی‌روم؟ نه. نشنیده بودم.

خودتان چطور؟ شده بود از این نوع نافرمانی کرده باشید؟

نه. هیچ موقع. احساس می‌کردیم این برنامه‌هایی که برای ما چیده شده است را باید انجام دهیم وگرنه نظامی نیستیم و باید اینجا را ترک کنیم. ما قربانیان

میگ ۲۳ (هواپیمای عراقی) از کنار گردان ما بمباران کرد و رفت. یکدفعه دیدیم یک هواپیمای اف ۵ هم در آسمان است. نگو این هواپیما می‌خواسته در دزفول بنشیند وضعیت قرمز بوده آمده بود تا در همدان بنشیند که با هواپیمای عراقی در آسمان همدان روبرو می‌شود. البته ما بعداً فهمیدیم. در گردان جمع شدیم. بلافاصله آن ۸ فروند که خالد و شهید صالحی هم از جمله آنها بودند را جمع کردند و به بریفینگ رفتند. قبل از شروع جنگ ما نقشه تمام این مسیرها را کشیده بودیم. مسیرها نوشته شده بود. هدف‌ها را تعیین کرده بودیم. بعد دیدیم یک فروند از آن ۸ فروند برنگشت. سرنوشتش را جویا شدیم، گفتند به کابل برق برخورد کردند.

❖ **شما چقدر احتمال می‌دادید که زنده باشن؟**
ما تمام دلمان می‌خواست که آنها زنده باشند و یک روز بیایند. ولی آنها که با خالد و شهید صالحی در یک پرواز بودند گفتند که شهید شده‌اند.

❖ **در زمان جنگ مسئولیت کدام شخص یا واحد از همه سنگین‌تر است؟**

واحد همدان. هواپیمای اف ۴
❖ **منظورم این نیست. شما یک پایگاه را مد نظر بگیرید. خلبان هست، فرمانده پایگاه، افسر عملیات، افسر ایمنی پرواز و... کدام یک نقش مهمتر و تأثیرگذارتری در جنگ دارند؟**

ببینید گلزن ارتش خلبان است. مثلاً دروازه‌بان، پدافند است. بدون چون و چرا خلبان در نوک حمله است. در سیستم آمریکایی و دوره‌هایی که ما گذرانده بودیم، تقریباً همه چیز را یاد گرفته بودیم. اگر بمبی را می‌خواهیم جایی بیندازیم، در چه ارتفاعی باید باشد؟! چگونه بزنیم که ترکش‌های بمب‌های خودمان و موشک‌ها و گلوله‌های پدافند دشمن به ما اصابت نکند؟ رادار و موشکی که داریم حمل می‌کنیم را در دوره‌های سختی که گذرانده بودیم، می‌شناختیم. فرماندهان هم هر هفته از ما امتحان می‌گرفتند. آنها باید مطمئن می‌شدند که به خوبی بر تمام این‌ها مسلط هستیم تا به ما اجازه بدهند در عملیات شرکت کنیم. اینچنین بود که ارتشی که مغضوب دوستان غربی خودش شده بود، در زمان جنگ توانست سرپا بایستد.

هواپیماهای ما و سواد خلبانان و پرسنل فنی ما در دنیا نمونه بود. وسایل‌های هواپیمای اف ۴ را می‌توانستی برداری و روی هواپیمای دیگر اف ۴ بگذاری اما هواپیماهای روسی این امکان را نداشت. به هر صورت ارتش توانست این مدت زمان مقاومت کند.

❖ **پس علت ضعیف شدن نیروی هوایی چه بود؟**
بگذارید با تعریف یک خاطره جواب این سوال را به شما بدهم.



خلبان حاجی آقازاده در جوانی

❖ **چه کار بکنیم؟**
واقعیت‌ها و سلیقه‌های مختلف در ساختن فیلم‌ها و نوشته‌ها در نظر گرفته شود. این نباشد که یک روایت را که هنوز در آن تردید هست به مخاطب تلقین کنیم. وقتی قهرمانی از جنس مردم نباشد و از جنس حکومت باشد، او نه قهرمان است و نه اسطوره. تختی، پوریای ولی و امیرکبیر از جنس مردم هستند. مشکل ما این است.

مثلاً ما یک عملیات بود به نام اچ ۳. همه بچه‌ها را در سالن بریفینگ جمع کردند. آقای گلچین که هم فرمانده بود و هم لیدر نیز حضور داشت. از تلویزیون آمده بودند برای فیلمبرداری. هر شب که اخبار می‌گفت، یک برنامه درباره ارتش و عملیاتی که دارد در منطقه انجام می‌شود پخش می‌شد. با تک تک افراد صحبت کردند. قرار بود فردای آن روز از تلویزیون پخش شود. ما فردا و پس فردا و همینطور چندروز می‌دیدیم که پخش نمی‌شود. جویا شدیم. فهمیدیم که به علت اینکه فقط فرماندهان «بسم‌الله» گفته بود و بقیه نگفته بودند، حرف‌هایمان پخش نشد. کسی هنوز به این چیزها دقت نمی‌کرد.

❖ **روز سی و یکم شما پرواز داشتید؟**
خیر

❖ **کی متوجه می‌شوید که هواپیمای شهید حیدری و شهید صالحی رفته و برنگشته‌اند؟**

ما در حال صرف ناهار خوردن بودیم. از باشگاه افسران بیرون آمدیم و دیدیم وضعیت قرمز شد. می‌خواستیم به آسایشگاه برویم اما رفتیم به سمت عملیات در پایگاه. به گردان که رسیدیم دیدیم یک

این دوگانگی بودیم چون خودمان هم صاحب عقیده بودیم. مگر اینکه خودمان فرمانده می‌شدیم.

❖ **اگر بخواهید از تلخ‌ترین یا شیرین‌ترین خاطره‌تان با خالد حیدری بگویید آن چیست؟**
شیرین‌ترین خاطره‌ام این است که هر موقع او را می‌دیدم به زعم خودم یک مجسمه صداقت را می‌دیدم. شاید الان درباره بعضی از رفقایم اینگونه باشد. تلخ‌ترینش هم این است که در روز اول جنگ با جناب صالحی رفت و برنگشت.

❖ **آخرین دیدارتان کی بود؟**
همان روز ۳۱ شهریور. خالد یک کلاهک سفید بر سرش گذاشت. چهره‌اش در اتاق چتر را دقیقاً به یاد دارم. هیچ حرفی با هم نزدیم. می‌توانم چهره‌اش را نقاشی کنم.

❖ **به نظر شما به اندازه کافی ریل‌گذاری فرهنگی برای شناخت و اشاعه آن ایثارگری‌های نیروی هوایی صورت گرفته است؟**

ببینید الان وارد خانواده‌ها می‌شوی اکثر بچه‌ها سوال می‌کنند: «بابایی را می‌شناسی؟» تقریباً همه می‌گویند: «بله». یک فیلم درباره شهید «بابایی» ساخته‌اند و همه فکر می‌کنند نیروی هوایی یعنی «بابایی». درحالی‌که ارتش هزاران «بابایی» دارد. کسانی که به اندازه او یا شاید بیشتر زحمت کشیدند. کسانی که ۱۰ برابر او خلوص داشتند. یا فیلم «مهاجر». از بس این فیلم را در تلویزیون نشان داده‌اند همه فکر می‌کنند نیروی هوایی یعنی مهاجر. منظورم این است چیزهایی که بوده است با چیزهایی که مردم می‌دانند خیلی اختلاف دارد. مردم واقعا واقعیت‌ها را نمی‌دانند.

او که یک نظامی و یک ایران دوست به تمام معنی بود. خیلی مرتب لباس میپوشید. کفشهایش همیشه برق می زد. خیلی از بچهها اینکارها برایشان مهم نبود باوجودی که منضبط بار آمده بودیم

در کرمانشاه یکی از فرماندهان نگذاشت من به منطقه بروم. گفت شما باید به عنوان جانشین اینجا بمانی.

❖ یعنی شما از یک زمانی دیگر پایگاه همدان نبودید؟

ما به مأموریت می رفتیم و برمی گشتیم. ۱۱ منطقه داشتیم. در همه مناطق باید یک افسرناظر مقدم با نیروی زمینی می بود. یک دفعه از گردان ۳۲ شکاری همدان به من زنگ زدند که یک خلبان عراقی که در ایران اسیر شده را برای ما بیاور. هواپیمایش را زده بودیم.

❖ برای چه می خواستند؟

اصلا به این راحتی نبود که بتوانی خلبان عراقی اسیر را به منطقه دیگر ببری! گفتم: «سخت است». گفت: «ما می خواهیم». گفتم: «علتش را بگویند. من سعی خودم را خواهم کرد». گفت: «می گویند که این عراقی ها داود اکرادی را به ماشین بسته اند و او را دو شقه کرده اند». «داود اکرادی» هم اهل کرمانشاه و بسیار خلبان عالی ای بود. او بیشتر پروازهایش را در وینگ «منوچهر محقق» گذرانده بود. تیمسار محقق چکیده ارتش است. کاش برای شناخت کسانی مثل ایشان که در قید حیاتند، کاری صورت می گرفت.

من قول دادم که «چشم». نیروی زمینی ها رابطه خوبی با من داشتند. رفتم دیدم آقای کوچک زاده فرمانده سپاه غرب در حال وضو گرفتن است. گفتم: «جناب سرهنگ! یک خلبان میراژ عراقی اسیر شده است. پایگاه همدان عملیاتی در خاک عراق دارد و ما باید بتوانیم اطلاعاتی از این خلبان به دست بیاوریم». همینطور که داشت مسح پاهایش را می کشید گفتم: «یک کاغذ بیاورید. نوشت: ستوان خلبان عراقی را تحویل ستوان خلبان حاجی بدهید». آن کاغذ را دارم. برگه به دست با ماشین خودم به منطقه رفتم. خلبان را دیدم. پوتینش را هم درآورده و گوشه ای نشسته است.

دیدم یک گردن بند، ساعت، فندک و انگشتر طلا دارد. فهمیدیم چند روز قبل نامزد کرده است و اینها را هدیه به او داده اند. آن سرهنگی که داشت از او

اطلاعات می گرفت نامه را که دید تحویلم داد. حتی نامه را هم از من نگرفتند. گفتم یک دژبان به من بدهید. در راه با هم صحبت کردیم. از او درباره تعداد پروازهایش سوال کردم. او گفت: «روز دوم جنگ من به فرانسه اعزام شدم تا دوره هواپیمای میراژ را ببینم».

❖ میراژ خیلی سریعتر و بهتر از اف ۴ است؟

بله. صد در صد. موشکی که میراژ دارد خیلی پیشرفته تر است. اف ۴ از نظر بامبر (بمبی که می تواند حمل کند) بهتر است. ببینید روز دوم جنگ آن ها برای آموزش رفته بودند. ما در چه وضعیتی بودیم؟! ۹ ماه در فرانسه دوره دیده بودند. من به کرمانشاه که رسیدم فرمانده آنجا شروع کرد به دادو بیداد. گفت: «این چه کاری است کردی؟ شاید بیشتر از ۱۰۰ نفر در مسیر منتظر بودند که شما را بکشند. این کار راه داشت. چرا با جان خودتان بازی کردی؟! من هم مودبانه جواب می دادم. آن شب هم تا صبح با آن خلبان حرف زدم.

❖ واقعا خلبانها چقدر اطلاعات جنگی دارند؟

من هر چه می پرسیدم می گفت. از پدافند سام ۲ سوال کردم که در چه مناطقی مستقر و بُرد آن چقدر است اما نمی دانست. واقعا نمی دانست. چون سیستم روسی بود. منظور این است که آن ها در زمان جنگ هم به آن شکل آموزش شان ادامه داشت.

ما جای هواپیماهای از دسترفته مان را در آن زمان نتوانستیم جایگزین کنیم. نه اف ۴، نه اف ۵ و نه اف ۱۴

جایگزین نشد.

❖ هیچوقت به مهاباد رفته اید؟ تندیش را دیده اید؟ دختر برادر ایشان با من تماس گرفت. در جریان نصب تندیش بودم. اما تا کنون نرفتم. به خودم قول داده ام که حتما بروم.

❖ اگر بخواهید خالد حیدری را در یک جمله معرفی کنید، چه می گویند؟

یک نظامی که تمام ویژگی های نظامی بودن در وجودش هویدا بود.

❖ حرف آخر

ای کاش خالدهایمان هنوز بودند.

یک شب در پایگاه همدان که بودم یکی از دوستانم، «شهید علی خسروی» خبر حادثه را داد. خیلی گریه کردم. در حال خواب بودم که احساس کردم آن طرف خیلی بهتر از اینجا است. دیدم آنجا بیشتر از اینجا دوست و رفیق دارم. عقیده ام نسبت به شهید شدن عوض شد. با خیال راحت خوابیدم.

بیایم و دوستان اف ۴، اف ۵ و ترابری را که شجاعانه جنگیدند را معرفی کنیم. از خیلی از شهدایمان حتی اسمی باقی نمانده است. هر کدام از ما شاهد چه جانفشانی ها و چه صحنه هایی بودیم. مرتب به هم یادآوری می کردیم که ما داریم برای مملکت مان می جنگیم.



خلبان حاجی آقازاده - ایستاده از راست به همراه شهید عزیزالله جعفری ایستاده، چپ - شهید ایوب حسینی نژادی، نشسته



گفتگو با سرتیپ دوم خلبان بازنشسته عباس رضانی

ارتش باردهی چهارم و پنجمش وارد جنگ شد

درآمد

«...هواپیمای شکاری با ۱۰۰۰ کیلومتر سرعت می‌رود و ۴۰۰ کیلومتر در خاک دشمن هدفی را زده و برمی‌گردد. کسی نیست که ببیند دقیقا چه اتفاقی افتاده است؟ کسی نیست که فیلمبرداری کند! حتی اگر خلبان برگردد باز هم نمی‌تواند دقیقا بگوید که چه کار کرده است چون سرعتش بالاست. فقط می‌تواند یک چیزهایی را تعریف کند. اگر خلبان برنگردد هم که کلا نمی‌دانیم چه اتفاقی افتاده است...»

در ادامه گفتگوی شاهد یاران با سرتیپ دوم خلبان بازنشسته، عباس رضانی یکی از هم‌دوره‌ای‌های شهید خالد حیدری آمده است که بسیار خواندنی است.

❖ **خودتان را برای ما معرفی کنید و بفرمایید در دوران جنگ چه سمتی داشتید و در این سال‌های اخیر مشغول چه فعالیتی بودید؟**

من سرتیپ دوم خلبان جانباز عباس رضانی هستم. سال ۱۳۵۲ به نیروی هوایی پیوستم. در طول جنگ به عنوان یک خلبان شکاری و فرمانده گروه سوم گردان ۴۱ شکاری و رئیس... پایگاه دوم شکاری از ابتدا تا انتهای جنگ حضور داشتم. در پایگاه تبریز و دزفول خدمت کردم. در سال ۱۳۶۵ در یک مأموریت برون مرزی مورد اصابت پدافند دشمن قرار گرفتم و در شمال سلیمانیه کشور عراق مجبور به ایجکت شدم و به درجه جانبازی نائل شدم. معجزه‌ای بود که من به میهن اسلامی برگشتم. مدتی در ستاد مشترک فعالیت کرده و سپس به نیروی هوایی بازگشتم. مدتی در معاونت پرواز دانشکده نیروی خلبانی خدمت کردم و بعد هم به سمت جانشینی دانشکده پرواز درآمد. مدتی جانشین مرکز آموزش‌های نیروی هوایی و سپس در قرارگاه خاتم بعنوان کارشناس عالی‌رتبه عملیات هوایی حضرت آقا در خدمت بودم و نهایتاً در سال ۱۳۹۰ با درجه سرلشکری بازنشست شده‌ام.

❖ **اولین باری که شهید خالد حیدری را دیدید کجا و کی بود؟**

خالد حیدری از ما قدیمی‌تر بود. آن زمان خیلی بین قدیمی‌ترها و جدیدالورودها فاصله بود. ارتباط برقرار کردن سخت بود بسیار محجوب بود. یک گیرایی و جذابیت خاصی داشت که آدم را جذب می‌نمود. با همان سادگی و سادگی‌اش.

❖ **قبل از اعزام به آمریکا؟**

بله. فکر می‌کنم در سال ۱۳۵۲ بود و هنوز ایشان اعزام نشده بود. آدم خوشش می‌آمد با او صحبت کند.

بعد ارتباط ما قطع شد تا وقتی که او از آمریکا برگشت.

❖ **یعنی در آمریکا هم یکدیگر را ندیدید؟**

نه. در آنجا هم پایگاه‌های مختلف بود. هر پایگاهی که شاگردانش فارغ‌التحصیل شده بودند و ظرفیت داشت، فارغ‌التحصیلان جدید به آن پایگاه می‌رفتند. این بود که در آمریکا برخوردی با هم نداشتیم. ایشان که برگشت با هوپیمای اف ۴ شروع کرد و بعدها با همین هوپیمای هم سانحه دید و شهید شد. من اف

۵ بودم.

❖ **برای خوانندگان ما بفرمایید چه تفاوتی بین این هوپیمایها وجود دارد و آیا به میزان درجه توانایی و قابلیت هر یک از شما، هوپیمای خاصی به شما تعلق می‌گرفت؟**

مثلاً هوپیمای اف ۴ یا اف ۵ یا اف ۱۴... دانشجویان که پرواز را در ایران آغاز می‌کنند دو مقطع دارند. اول باید با هوپیمای اف ۳۳ (که یک هوپیمای آموزشی است) در دانشکده خلبانی پرواز کنند و پس از حدود ۳۰ ساعت پرواز، هر کس درس‌های آکادمی و دوره زبان را طی می‌کرد به مرحله «بیگ تست» می‌رفت و بعد از آن به آمریکا اعزام می‌شد. در آمریکا هر کس می‌توانست دوره تی ۴۱ و

❖ **نوشته‌اند که هوپیمایها خوابیده‌اند. مستشاران رفته‌اند و ایرانی‌ها اصلاً نمی‌توانند این هوپیمایها را آماده کنند. ما هر وقت صحبت یا سخنرانی‌ای می‌کنیم می‌گوییم انشالله بروند و کتاب‌هایشان را درست کنند. این جفا و بی‌وفایی است. به درستی و دقیق بررسی نشده است. مردم هم که اطلاع ندارند این کتاب‌ها را می‌خوانند و اینگونه است که گاهی می‌شنویم مردم می‌گویند: مگر ارتش هم در جنگ بوده است؟! ارتش که نه هوپیمای داشته، نه تانک داشته و نه کشتی، چگونه در جنگ حضور داشته است!!؟**

پروازی. آمریکایی‌ها تصمیم می‌گرفتند چه کسی برود تی ۳۸ و دوره را کامل کند ولی همه خلبان می‌شدند. کسانی که انتخاب می‌شدند، ۶ ماه بعد با هوپیمای تی ۳۸ پرواز می‌کردند. یک هوپیمای مافوق صوت. نفراتی که تی ۳۸ را تمام می‌کردند باز هم بر اساس امتیازاتشان برای هوپیمایهای مختلف انتخاب می‌شدند. عده‌ای شکاری و عده‌ای ترابری. کسانی که برای شکاری انتخاب می‌شدند دیگر مهم نبود اف ۴ یا اف ۵. بر اساس نیاز پایگاه‌ها تقسیم می‌شدیم. گاهی پایگاهی اف ۴ جذب می‌کرد گاهی اف ۵. اف ۴ و اف ۵ بر اساس یک میزان بود. بعدها که اف ۱۴ آمد از خلبان‌های باتجربه اف ۴ و اف ۵ برای آن انتخاب می‌کردند. چون اف ۱۴ هوپیمای پیشرفته‌تری بود. تنها ایرادش این بود که یک سکان کنترل بیشتر نداشت و آن هم در کابین جلو بود. به خاطر همین دلایل در روی زمین آزمایشات بسیار سختی داشت. بخاطر همین کسانی که رجیستر بوده و به قول معروف از آب و گل درآمده بودند و هوپیمایهای شکاری را شناخته بودند و به سرعت و فشار آن عادت کرده بودند برای اف ۱۴ انتخاب می‌شدند.

❖ **شناخت شما با توجه به اینکه سال‌ها در دفتر مطالعات نه‌جا فعالیت کردید نسبت به شهید خالد حیدری چه تفاوتی کرده است؟ چه صحبت‌هایی درباره او شنیده‌اید؟**

خالد حیدری در یک هوپیمای اف ۴ که دو کابینه است با شهید صالحی با هم بودند. این دو تقریباً اولین خلبانان شهید دوران جنگ تحمیلی هستند.

❖ **چرا تقریباً؟**

شاید بتوان اولین خلبان شهید را فیروز شیخ حسنی در پایگاه دزفول نام برد که زمانی که برای چک کردن بانده رفته بود، هوپیمای عراقی او را با فشنگ زدند. در همان حمله اول.

ممکن هم هست که از نظر ساعتی آن دو شهید جلوتر باشند. به هر حال اینان به عنوان اولین نفراتی هستند که برای اولین پاسخ رفتند. سیلی محکمی که جمهوری اسلامی به عراق زد همین دو پرواز ۴ فروندی یکی از پایگاه بوشهر و دیگری از پایگاه همدان

تی ۳۷ را تمام کند در اصطلاح وینگ خلبانی می‌گرفت. چنانچه کسی برای خلبان شکاری انتخاب نمی‌شد برای ترابری یا هلیکوپتر به ایران برمی‌گشت.

❖ **انتخاب شدن بر اساس چه شاخصی بود؟**

بر اساس «پرواز» بود. دانش پروازی و مهارت

تن آنان رفتند و جنگیدند. من در دهه سوم حدود ۲۰ مهرماه ۱۳۵۹ به دزفول رفتم. آن زمان غوغایی بود حالا تصور کنید هفته اول و دوم چه خبر بوده است!! چندین بار دستور تخلیه هم داده بودند. به هرصورت بچه‌ها واقعا فداکاری و رشادت کردند.

این صحبت‌هایی که ما می‌کنیم حقیقت است. ممکن است ما فردا نباشیم. بهتر است که این حرف‌ها گفته شود.

❖ در حال پاسخ دادن به این سوال بودیم که شناخت شما نسبت به شهید خالد حدیری در این سال‌ها چه تفاوتی کرده است که به مسائل دیگر پرداختیم. بفرمایید.

پس این پاسخ اول به عراق بسیار دندان شکن بود. ببینید اگر به شما بگویند همین الان داعش به شما حمله می‌کند، شما سریعاً سنگری درست می‌کنید و دوربینی تهیه می‌کنید و در جایی قرار می‌دهید تا تصویر صحنه را بگیرد و سعی می‌کنید آن‌ها را بکشید.

اما درباره خلبانان شکاری فضا اینگونه نیست. هواپیمای شکاری با ۱۰۰۰ کیلومتر سرعت می‌رود و ۴۰۰ کیلومتر در خاک دشمن هدفی را زده و برمی‌گردد. کسی نیست که ببیند دقیقاً چه اتفاقی افتاده است؟ کسی نیست که فیلمبرداری کند! حتی اگر خلبان برگردد باز هم نمی‌تواند دقیقاً بگوید که چه کار کرده است چون سرعتش بالاست.

با وسیله پرقدرتی که در اختیار داشتند خودشان را به پایگاه دزفول رساندند- چه اف ۴ و چه اف ۵- جنگ تانک‌ها انجاست. حال اگر کسی نمی‌آید بگوید ایرادی ندارد. ارتش با رده‌ی چهارم و پنجمش وارد جنگ شد. یعنی ارتشبد، سپهد، سرلشکر و غیره نداشتیم. وگرنه در آن زمان عراق برای ارتش ایران عددی نبود. اتفاقاتی مانند انقلاب، پاکسازی‌ها، اعدام، بازنشست شدن و حتی فرار باعث این امر شده بود.

مثلاً جناب آقای برات‌پور در آن زمان «سرگرد» بوده و باید به مسئولیت‌های خودش می‌رسیده نه این‌که مجبور شود وظایف یک سرهنگ یا سرتیپی را انجام دهد!! یا آقای گلچین، آقای فرزانه. همه مجبور بودند. یا ما که خلبانان خیلی باتجربه‌ای نبودیم اما چون لیدر بودیم در همان اوایل جنگ وارد جنگ شدیم.

این است که وقتی در ۳۱ شهریور صدام شروع کرد به حمله کردن، مختصات هدف در دستگاه ناوبری تنها ۱۱ مایل بود. یعنی لازم نبود هر هواپیمایی که می‌خواهد از زمین بلند شود باید بنزینش کامل باشد ولی اینقدر فرصت کم بود فقط ما را مسلح می‌کردند. بمب و راکت می‌بستند و ما دوباره تیک‌آف می‌کردیم. بچه‌هایی که در ۳ هفته اول جنگ پریدند کولاک کردند. واقعا شجاعت به خرج دادند. با آن شرایط بزن بزن و جنگ تن به

بود. پاسخ دندان‌شکنی بود که اصلاً عراق انتظارش را نداشت. با توجه به صحبت‌هایی که شده بود فکر می‌کردند که نیروی هوایی در رکود به سر می‌برد. حتی نیروهای مسلح ما هم که کتاب نوشته‌اند این اشتباه را کرده‌اند که هواپیماها و خلبانان ما قابلیت پرواز را در زمان شروع جنگ نداشته‌اند. ولی ما ثابت کردیم که اینگونه نیست و در همان روز اول مهرماه ۱۴۰۰ فرزند پرواز کردیم.

❖ این نویسندگان بعد از جنگ چنین مطالبی نوشته‌اند؟

بله. نوشته‌اند که هواپیماها خوابیده‌اند. مستشاران رفته‌اند و ایرانی‌ها اصلاً نمی‌توانند این هواپیماها را آماده کنند. ما هر وقت صحبت یا سخنرانی‌ای می‌کنیم می‌گوییم انشالله بروند و کتاب‌هایشان را درست کنند. این جفا و بی‌وفایی است. به درستی و دقیق بررسی نشده است. مردم هم که اطلاع ندارند این کتاب‌ها را می‌خوانند و اینگونه است که گاهی می‌شنویم مردم می‌گویند: مگر ارتش هم در جنگ بوده است؟! ارتش که نه هواپیما داشته، نه تانک داشته و نه کشتی، چگونه در جنگ حضور داشته است!!؟

ما خسته شدیم از اثبات این موضوع. گاهی می‌گوییم: اگر نبود ارتش پس از کرات آسمانی آمدند روزهای اول صدام را نگه داشتند؟ آن زمان کسی نبود.

شاید علاقمند باشید که بدانید آمار و ارقام وجود دارد که آن روزها چند رزمنده در خرمشهر وجود داشته است؟! چند نفر تکاور دریایی وجود داشته است؟! که هرکدامشان به اندازه ۱۰ نفر مبارز هستند. یا تعداد سپاهی‌ها... تعداد مردم. آمار همه این‌ها موجود است.

آیا ۱۲ لشکر پیاده مکانیزه صدام که هزار کیلومتر مرز را باز کرده است و می‌خواهد سه روزه خوزستان و یک هفته‌ای تهران را بگیرد، می‌آید پشت دروازه‌های خرمشهر و ۳۴ روز معطل می‌شود؟! چه کسی آن را معطل کرده است؟! کسی نرسید از خودش؟! به نظر شما صدام شوخی کرده بود؟! با آن همه کارشناس و ... همین‌طوری این جمله را گفته بود؟! یا این‌که آمده و گفته بگذار ۳ روز پشت مرزها معطل کنم!!؟

خیر. این خلبان‌های شکاری بودند که



ارتش با ردهی چهارم و پنجمش وارد جنگ شد. یعنی ارتشید، سپهبد، سرلشکر و غیره نداشتیم. وگرنه در آن زمان عراق برای ارتش ایران عددی نبود. اتفاقاتی مانند انقلاب، پاکسازی‌ها، اعدام، بازنشست شدن و حتی فرار باعث این امر شده بود

فقط می‌تواند یک چیزهایی را تعریف کند. اگر خلبان برنگردد هم که کلا نمی‌دانیم چه اتفاقی افتاده است. برای خالد حیدری و آقای صالحی هم کسی دقیقا نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است. هواپیمای عراقی‌ها زده یا خیر؟ بالاخره عراق جنگ را شروع کرده بود و پدافندهای بسیار قوی داشت. آیا پدافندها زده اند یا خیر؟ شاید هم از بی‌تجربگی خودشان. بالاخره در اولین پرواز بوده است. اولین روز جنگ. شاید هرکسی به فکر خودش بوده است و نتوانستند تفسیر کرده و هر ۴ فروند برگردند. درست است که لیدر وجود داشته است اما آنقدر تجربه نداشتند که خیلی به یکدیگر هم فکر کرده و نگاه کنند.

اینگونه است که ما این دو عزیز را به عنوان اولین خلبانان شهید در مأموریت جنگی از دست می‌دهیم. روحشان شاد باشد.

حُدس شما به عنوان یک خلبان شکاری از اتفاقی که برای هواپیمای آن دو عزیز افتاده است چیست؟ آیا درست است که لیدر دستور داده که ارتفاع را زیاد کنند و آن‌ها تا این کار را انجام دهند، گرفتار آن کابل‌های برق می‌شوند. ببینید اصولا نباید پایین‌تر از لیدر پرواز کرد. چون تا فرد ببیند که لیدر چه می‌کند، بعد مغزش دستور بدهد و دستش حرکت کند زمان خاصی می‌طلبد. آقای صالحی هم به عنوان یک لیدر ۳، خلبان بی‌تجربه‌ای نبوده است. بنابراین به نظر من این موضوع نمی‌تواند صحت داشته باشد چون آن‌ها باید بالا پرواز می‌کردند. پس اگر چنین اتفاقی

بیفتد، لیدر مقصر می‌شود.

در روز اول جنگ هم هواپیماهای اف ۱۴ آسمان کشور ما و هواپیماهای اف ۴ و اف ۵ ما را اسکورت می‌کردند- که اگر هواپیماهای اف ۱۴ نبودند عراقی‌ها ما را با خاک یکسان کرده بودند. درست است که آن‌ها مأموریت جنگی نرفتند اما واقعا شجاعت به خرج دادند. در مورد این عزیزان هم همان طور که گفتم برنگشتند تا بگویند چه شده و من فکر می‌کنم موشک زمین به هوا یا ایتوایر می‌توانسته آن‌ها را مورد اصابت قرار داده باشد و چون ارتفاع هم پایین بوده نتوانستند ریکاوری انجام دهند.

به نظر شما فرصت ایجکت نبوده است؟

یعنی تا این حد ارتفاع کم بوده است؟ نمی‌دانم. اما ارتفاع پایین است. گاهی اتفاقاتی می‌افتد که غیرمنتظره است. مثل این که شما با اتومبیل با سرعت ۱۰۰ کیلومتر در حال حرکت هستید. به یکباره در جلویتان گودالی می‌بینید به عرض ۳ متر و طول ۲ متر. خب دیگر اتومبیل شما از آنجا نمی‌تواند عبور کند. وقتی در آن بیفتید نمی‌شود به شما گفت چرا ترمز نکردی؟! چون شما آن را ندیدید که بخواهی ترمز کنی!

به هر حال کسانی که در آن پرواز بودند بهتر می‌توانند تشریح کنند اما من فکر می‌کنم مورد اصابت قرار گرفته و فرصت نکردند تا ایجکت کنند.

چرا نیروی هوایی در انتهای جنگ

نسبت به ابتدای جنگ ضعیف شده بود. این تضعیف نیروی هوایی تحت تأثیر چه عواملی بود؟ آیا به دلیل این بود که آمریکا دیگر به ما هواپیما نمی‌داد و ساپورت نمی‌شدیم یا خلبانان را از دست داده بودیم یا دیگر عوامل؟

عراق که وارد جنگ شد با ۱۲ لشکر پیاده مکانیزه ۱۰۰۰ کیلومتر از مرز را باز کرد. عراق حدود ۴۵۰ هواپیمای شکاری داشت. تمام شرق و غرب به عراق هواپیمای نو و آکبند می‌دادند. ۲۰۰ ساعت پرواز کرده بود که سانحه می‌داد! با این وجود پس از ۸ سال جنگ و عملیات‌های مختلف و شکست و پیروزی، آمار داشتیم که با ۵۲ لشکر و ۷۵۰ هواپیما از جنگ خارج شده است که چندی پیش سردار باقری گفت: «۵۶ لشکر!» ببینید

چقدر قوی بوده است. این کشوری که در اصطلاح تا دندان مسلح بود برای همین پس از ما به کویت حمله کرد ولی هر هواپیمای ما که به زمین می‌خورد به جای آن هواپیما نمی‌آمد.

چه شد که شما برای مراسم نصب تندیس دعوت شدید؟ آیا در جریان ساخت آن هم بودید؟

من از سال ۱۳۹۱ به دستور فرمانده نیروی هوایی در دفتر مطالعات تاریخ شفاهی دعوت به فعالیت شدم. در اینجا دایره‌ای داریم به نام حفظ آثار. مهندس بدیعی و آقای اسدی در این واحد در جریان بودند که تندیس از شهید خالد حیدری و هواپیمای او را بسازند و در مهاباد نصب کنند. بعد که آماده شد و قرار بر نصب شد ما هم به عنوان نفرات دفتر مطالعات با جانباز امیر پرویز دهقان به آنجا رفتیم.

مراسم هم بسیار جالب بود. بعد از سخنرانی‌ها به میدان آمدیم و پرده‌برداری صورت گرفت. برای آن شهر هم بسیار زیبا بود. اما خانواده شهید حیدری می‌گفتند مردم به ما می‌گویند پدر شما فرار کرده است. به هر حال خانواده خیلی خوشحال شدند.

مگر چند درصد خلبان‌ها در زمان جنگ به خارج رفتند و پناهنده شدند؟ مگر این عدد چقدر است؟ اطلاعاتی درباره‌اش هست؟

این یک سوال سخت و تقریبا بدون جواب است. اما تعداد آن بسیار کم است. ولیکن وقتی قلم در دست دشمن باشد و کسی بخواهد به آن خانواده زخم زبانی بزند یا او را ناراحت کند که کاری ندارد! در صورتی که درباره همان هواپیمایی که مورد اصابت قرار گرفت و در خلیج فارس افتاد هم این حرف و حدیث‌ها وجود داشت که پناهنده شده‌اند و ... چرا ما بلافاصله نصفه خالی لیوان را می‌بینیم نمی‌دانم.

پیشنهاد می‌دهید که شاهد یاران به بررسی زندگی کدام شهید پردازد که از نظر شما شاخص است؟

شهید فیروز یا حسین حاتمی. ما ۶ فروند هواپیما بودیم که از تبریز به دزفول رفتیم چون هم هواپیما لازم داشتند و هم نیرو. قرار بود برویم و تعویض کنیم. در ۲۰ مهر

می‌آیند و... داستان او بسیار ناراحت‌کننده و دلخراش است. بعدها جنازه ۲۲ نفر را که بصورت دست بسته کشته شده بودند را در یک گور دسته‌جمعی پیدا می‌کنند. هم خلبان و هم این افراد را عراقی‌ها می‌گیرند چون حاضر به لو دادن خلبان نمی‌شوند.

عوامل فیلم سینمایی «روز سوم» در حال ساختن فیلمی درباره ایشان هستند که آقای تنابنده نقش دامادی را بازی می‌کند که آن شب، شب عروسی اوست. من به عنوان کارشناس هواپیما به سر صحنه فیلمبرداری رفته و برایشان صحبت کرده بودم. به تازگی تهیه‌کننده آن فوت کرد. فیلم خوبی است.

❖ **ساختن این فیلم‌ها چقدر در شناساندن**

شهدای خلبان می‌تواند موثر باشد؟

یک تصویر برابر هزار ساعت تدریس است.

❖ **حرف آخر**

هر شهیدی برای خانواده‌اش عزیز و بزرگ است، چه یک بسیجی باشد چه یک خلبان. نیروی هوایی باشد یا زمینی و دریایی. فرقی نمی‌کند. متأسفانه عده‌ای تقسیم‌بندی‌هایی انجام می‌دهند که درست نیست. آن خانواده سپاهی، ارتشی، پدافند یا خلبان را دوست دارد اما شهیدش برایش عزیز است. عزیزتر از او نیست. باید به این نظرات احترام بگذاریم. خالد حیدری یک انسان بسیار آرام و وارسته‌ای بود که به راحتی در آن هواپیما می‌نشیند و می‌رود. همه خلبانان برای آن روزها پرورش یافته بودند و فکر این که به این خاک خیانت کنند از سرشان خطور هم نمی‌کرد.

ارتش با غیوریت خاص و کم‌توقعی و با توجه به شرایط بدی که برایش درست کرده بودند، چه قبل از انقلاب و چه بعد از انقلاب، چه در کودتای نقاب، ۱۰۰ درصد پای جنگ ایستاد. چون همین کودتای نقاب هم باعث شد تا عراق تصور کند نیروی هوایی ضعیف شده است و حالا می‌تواند به کشور حمله کند و فکر می‌کرد ۳ روزه خوزستان را تصرف می‌کند.



خلبان عباس رمضانی در جوانی

✓ **هر شهیدی برای خانواده‌اش عزیز و بزرگ است، چه یک بسیجی باشد چه یک خلبان. نیروی هوایی باشد یا زمینی و دریایی. فرقی نمی‌کند. متأسفانه عده‌ای تقسیم‌بندی‌هایی انجام می‌دهند که درست نیست. آن خانواده سپاهی، ارتشی، پدافند یا خلبان را دوست دارد اما شهیدش برایش عزیز است**

۱۳۵۹. ایشان لیدر پرواز ما بودند و در همان روزهایی که در دزفول بودیم به مأموریت رفت و شهید شد. مجرد بود و خانواده‌اش خیلی بی‌توقع بودند و اصلاً به بنیاد شهید نرفتند تا چیزی طلب کنند. حتی به مناطق محرومی رفته و مدرسه‌ای ساختند و نام پسرشان را روی آن گذاشتند. شاخص بودن ایشان به این دلیل است که آقای حاتمی وقتی به مأموریت رفته بود و عراقی‌ها هواپیمایش را می‌زنند، او ایجکت می‌کند و در روستاهای ما پایین می‌آید. آن زمان عراقی‌ها روستاهای سوسنگرد و ... را گرفته بودند. اهالی روستا او را پنهان می‌کنند. عراقی‌ها



گفتگو با سرتیپ دوم خلبان بازنشسته رضا رضانی

دیسپلین خاص خودش را داشت

درآمد

گفتگویی که در ادامه آمده است، مصاحبه شاهدیاران با آقای رضا رضانی سرتیپ دوم خلبان بازنشسته است. او یکی از هم‌دوره‌ای‌های شهید خالد حیدری در دوره دانشکده خلبانی است. او به خوبی فضای دانشکده در ایران و محیط دانشکده و خوابگاه خالد حیدری در آمریکا را تشریح کرده است. وی هم‌اکنون در دفتر مطالعات استراتژیک نهجا بخش تاریخ شفاهی فعالیت می‌کند. برگزاری کلاس‌هایی در موضوع معارف جنگ از دیگر اقدامات اوست. وی سال‌ها به راوی‌گری در اردوهای راویان نور نیز پرداخته است.

کرمانشاهی‌ها) که بیشتر با خودشان بودند اما خالد نه.

❖ **برخوردی که شخص شما با ایشان داشتید را تعریف کنید.**

من همیشه رابطه دوستی و صمیمیت با او داشتم. من زودتر از او به آمریکا رفتم چون یک مقدار زبانم بهتر بود. این اتفاق طبیعی بود. پیش می‌آمد که یکی ۱ سال تا ۲ سال از ما قدیمی‌تر بود اما همراه ما اعزام شده بود. ایشان که آمد در آمریکا با هم دیدار کردیم. عکس هم گرفته‌ایم.

❖ **مهم‌ترین خاطره‌ای که از او بیشتر به یاد شما مانده است؟**

زمانی که به ایران برگشتم او با هواپیمایش به دزفول آمده بود. رفتم او را دیدم و بسیار خوشحال شدم بعد از چندوقت او را دیده بودم. این آخرین باری بود که خالد را دیدم. یک کاپشن پروازی تابستانه به او دادم تا برای من تعویض کند. چون ما از دزفول که آن طرف‌تر می‌رفتیم همه جا برف بود. به مناطق گرمسیری لباس زمستانه نمی‌دادند. ایشان یک برادر هم داشت که در نیروی هوایی بود. من ایشان را هم مرتب می‌دیدم.

❖ **فضا یا جو بین دانشجویهایی که به آمریکا اعزام می‌شوند و محیط را برایمان توضیح بدهید.** در آمریکا از تمام کشورها و همه مدل از همه قشری دانشجویان آمده بود. از همافران (که بعدها به درجات بالایی هم رسیدند، سپاه دانشی‌ها، دانشجویهای دانشگاه‌های خوب کشور، عده‌ای از دانشکده افسری نیروی زمینی و... درواقع نیروی هوایی نیاز داشت و اگر کسی می‌آمد و علاقمند بود، استقبال می‌کرد منتها باید استانداردها را رعایت می‌کردند. خلبانی رشته جذابی بود که بسیاری به آن علاقمند بودند. در اینجا هم یک جو رقابتی وجود داشت. مثلا دوره زبان را زودتر بگذرانیم و غیره بعلاوه این‌که دوره خارج از کشور هم جذابیت دوجانبی ایجاد می‌کرد.

در آمریکا هم همین رویه‌ها ادامه داشت. یعنی ابتدا باید دوره زبان را می‌گذراندی. در کلاس از درجه‌دار نیروی دریایی داشتیم تا ... از تمام کشورها از جمله ویتنام و شیلی تا آلمان. بعد از آن هرکسی متناسب با تخصص خود به درجه‌ای می‌رسید که در فیلد ویژه خودش آموزش‌های حرفه‌ای‌تر را دریافت کند.

❖ **در کجا اسکان داده شده بودید؟ خوابگاه شما به چه شکل بود؟**

ایالت تگزاس شهر سان آنتونیو پادگان بزرگی

داشتند. کلاس زبان هم داشتیم. دیسپلین خاصی را همه باید رعایت می‌کردیم. محیط نظامی و بسیار شرایط سختگیرانه بود. در کوپه‌های ۴ نفری زندگی می‌کردیم که ساعت ۳ صبح از خواب بیدار می‌شدیم و باید چنان کف کوپه را صاف می‌کردیم و با یک قالب مانند گل می‌انداختیم تا دیگر کسی رفت‌وآمد هم نکند. بازبینی‌های دقیقی انجام می‌شد.

❖ **اگر بخواهید شاخص‌ترین ویژگی او را که نمود بیرونی داشت نام ببرید کدام است؟**

جدیت و مسئولیت‌پذیر بودن. متعهد و متشرع بودن. رعایت اصول و ادب و اخلاق را می‌کرد. آسایشگاه ما بصورت کوپه‌ای بود. یعنی کمتر از اتاق. چندبار شاهد بودم که هم‌اتاقی‌اش با خالد شوخی‌هایی می‌کند و او برخورد می‌کرد. خوشش نمی‌آمد. یک روحیه خاصی داشت که در بین افراد دیگر مشاهده نمی‌شد. نه اینکه بگویم

سیستم به این صورت بود که جدیدالورودها توسط قدیمی‌ترها توجیه می‌شدند. ایشان یک اندام ورزشی خوبی داشت. سیبیل‌های پرپشت و بسیار جدی بود. بعدا فهمیدم ایشان دوره سپاه دانش را دیده است. خالد در محیط نظامی بسیار جامع‌پذیرتر از ما بود و بسیاری از مسائل را راحت می‌پذیرفت

اجتماعی نبود! بلکه دیسپلین رفتار اجتماعی و منش خاص خودش را داشت و هدفمند زندگی می‌کرد. آدم الکی خوش نبود.

❖ **تفاوتی که بین اهالی سنت و شیعه وجود دارد چقدر آن زمان در بین خلبانان ملموس بود؟**

نه اصلا قابل مشاهده نبود. ولی برای خود من جالب بود که یک نفر اهل تسنن آمده خلبانی و سر وقت هم که می‌شد به نماز می‌ایستاد. می‌دانید که اهل تسنن خیلی روی زمان نماز مقید هستند.

❖ **بیشتر با کوردها رفت‌وآمد داشت؟** نه. اینگونه نبود. اتفاقا کوردهایی داشتیم (نوعا

❖ **ابتدا خودتان را برای ما معرفی بفرمایید. چگونه و کی با شهید خالد حیدری آشنا شدید؟**

سرتیپ دوم خلبان بازنشسته رضا رضایی متولد ۱۳۳۳ و اهل اصفهان هستم. سال ۱۳۵۲ وارد دانشکده نیروی هوایی شدم و همانجا با شهید خالد حیدری آشنا شدم. سال ۱۳۵۵ برای آموزش دوره خلبانی وارد آمریکا شدم. در آنجا هم در بخش و دوره آموزشی زبان انگلیسی باهم هم‌دوره بودیم. ولی کلاس‌های دیگرمان با هم متفاوت بود لذا وقتی برگشتیم من تا سال ۱۳۶۴ با هواپیمای اف ۵ می‌پریدم و بعد از آن برای هواپیمای اف ۱۴ انتخاب شدم. تا آخر خدمتم با همین هواپیما پرواز می‌کردم. در پایگاه‌های دزفول، تبریز، اصفهان، بوشهر و چابهار.

❖ **فقط در پایگاه همدان نبودید؟** بله.

❖ **اولین باری که شهید حیدری را دیدید را به خاطر دارید؟**

اینکه بگویم اولین بار، خیر. آن زمان دانشکده خلبانی در طول سال پذیرش داشت. منتها هر ۱۰ الی ۱۵ روز که افراد وارد می‌شدند در دسته‌های مختلف آموزشی قرار می‌گرفتند. من و شهید خالد در دسته ۱۶ خلبانی بودیم. این دسته‌ها پس از تشکیل، آموزش اولیه نظامی می‌دیدند و بعد از آن وارد سیکل آموزش زبان و دوره‌های آکادمی و... می‌شوند. وقتی من ۲ تیرماه به دانشکده خلبانی رفتم، دو نفر قبل از من آنجا بودند. یکی شهید خالد حیدری بود و یک نفر دیگر که خلبان نشد.

سیستم به این صورت بود که جدیدالورودها توسط قدیمی‌ترها توجیه می‌شدند. ایشان یک اندام ورزشی خوبی داشت. سیبیل‌های پرپشت و بسیار جدی بود. بعدا فهمیدم ایشان دوره سپاه دانش را دیده است. خالد در محیط نظامی بسیار جامع‌پذیرتر از ما بود و بسیاری از مسائل را راحت می‌پذیرفت. ساعت‌های بیداری و خواب و...

اولین باری که ایشان را دیدم شخصیتی نظامی‌وار و بسیار جدی داشت. در مورد مسائل دینی هم اصول و موارد را کاملا رعایت می‌کرد. نمازش را هم به موقع می‌خواند.

❖ **فضای دانشکده‌تان را برای ما توصیف کنید؟**

واحدهای آموزش‌های مختلفی از جمله آموزش درجه‌داری، افسری نگهداری، مهمات و... در اینجا صورت می‌گرفت. آموزش پرسنل کادر نه سربازوظیفه. اینجا هم بعضا خارجی‌ها حضور

وجود داشت. در همین جا کلاس‌های زبان ما برگزار می‌شد. خلبان‌ها بعد از دوره زبان وارد مرحله آموزش با هواپیمای ملخ‌دار می‌شدیم که در دوره ما تی ۴۱ بود. به منطقه‌ای به نام هوندا نقل مکان کردیم. در اینجا خوابگاه‌هایمان بهتر از آسایشگاه قبلی‌مان بود. آنجا سرویس‌های بهداشتی و ... حالت عمومی داشت.

❖ امکاناتی که در اتاق‌ها داشتید چه بود؟

سوئیت بود که تلویزیون و یخچال و سرویس بهداشتی در آن قرار داشت. هر دو نفر در یک اتاق بودیم. هر چه آموزش‌هایمان جلو تر می‌رفت کیفیت خوابگاه‌هایمان هم بهتر و بهتر می‌شد. سوئیت‌ها بزرگتر و راحت‌تر می‌شد.

❖ کسانی که متأهل بودند و اعزام می‌شدند،

داستانشان چگونه بود؟

در مراحل اولیه به آن‌ها اجازه نمی‌دادند همسر خود را بیاورند. می‌توانستند خانه در بیرون اجاره کنند.

❖ آیا شما با همکلاسی‌های آمریکایی‌تان

می‌توانستید رفت‌وآمد کنید؟

بله می‌توانستیم با آمریکایی‌ها رفت‌وآمد کنیم. هیچ مشکلی نداشتیم. بیرون از محیط آموزشی هم می‌توانستیم. مهمانی برگزار می‌کردند ما را هم دعوت می‌کردند. خود استادان قانون بسیار خوبی داشتند. سعی می‌کردند با دانشجویان مراوده خوبی داشته باشند و حتی آن‌ها را به خانواده‌های آمریکایی معرفی بنمایند. با آن‌ها به تفریح می‌رفتند. به صرف ناهار یا عصرانه، پیک‌نیک و ... حتی عکس افرادی که جدیدالورود بودند را به عنوان «نیوکامر» در روزنامه‌هایشان چاپ می‌کردند و شرح می‌دادند که این‌ها جوانانی هستند که از ایران آمده‌اند تا دوره خلبانی را در آمریکا بگذرانند.

❖ از شیوه آموزشی اساتیدتان بگوئید؟ چقدر

میزان سختگیری‌ها و ویژگی‌های فردی اساتید

می‌توانست در یادگیری شما نقش داشته باشد؟

ببینید آن‌ها «سیستم» داشتند. سیستم‌شان هم به ما کاری نداشت، برای خودشان بود. یعنی ما دوره‌هایمان را با یک آمریکایی می‌گذرانیم به این معنی که تفاوتی نبود. یک استاد به هردوی ما درس می‌داد. سیلابس درسی‌مان یکسان بود. هر چه بر آن‌ها روا بود بر ما هم روا بود. دانشجویان آلمانی هم که در پایگاه شپارت بودند همین‌طور. گمان می‌کنم خالد حیدری هم در پایگاه شپارت بود. من در پایگاه وب نزدیک شهر بیگ اسپرینگ

بودم. پس نوع آموزش برای همه یکسان بود. منتها یک ملاحظاتی را برای دانشجویانی که زبان دوم داشتند مانند ایرانی‌ها رعایت می‌کردند. سعی می‌کردند مطلب را بیشتر توضیح بدهند. آرام‌تر بگویند و صبورانه مطلب را منتقل کنند. به سوالات ما کامل و دقیق پاسخ بدهند. و یک حالت دوستانه‌ای داشتند.

من با خالد در آمریکا سر یک کلاس نبودیم. فقط در کلاس زبان با هم بودیم. در ایران هم خوابگاه بودیم اما در آمریکا نه. من چون زودتر رفته بودم، متوجه شدم ایشان آمده رفتیم دیدار کردیم و عکس یادگاری گرفتیم.

❖ از آن روز چیزی به یاد دارید؟

ما معمولاً به دیدار کسانی که جدید از ایران می‌آمدند می‌رفتیم. ارتباطات مانند الان نبود. همه دلتنگ ایران بودیم. می‌رفتیم دیدن فرد تازه‌وارد و از او خبرها را می‌گرفتیم. از ایران، از بچه‌هایی

قطعاتی که برای هواپیما در کشورمان ساخته شده برای اتومبیل هنوز ساخته نشده است. نسل ماشین‌های بعد از انقلاب را در ایران نگاه کنید! پیشرفت‌ها و خلاقیت‌هایی که در بخش هوایی و روی هواپیما و دفاعی انجام شده در این سال‌ها اصلاً قابل مقایسه نیست با آنچه در صنایع دیگرمان اتفاق افتاده است

که قبول شدند یا نشدند. آن روز هم شنیدم ایشان آمده به دیدارش رفتیم. او هم کوپه‌ای و هم دسته‌ای من بود. مترصد این بودیم که ایشان را ببینیم.

شما اصلاً در ایشان دورویی و دوگانگی نمی‌دیدید. می‌توانست دوست بسیار عالی برایت باشد. جزو هم‌دوره‌ای‌های خوب ما بود.

❖ هیچ‌گاه با هم به گردش و تفریح نرفته

بودید؟

نه.

❖ چقدر خصوصیات فردی یک نفر برای

خلبان‌شکاری شدن دارای اهمیت است؟

خیلی. بیش از هر چیزی برای خلبان شدن، ویژگی‌های فردی مهم است. دانش عمومیت

دارد اما مسئولیت‌پذیری و شجاعت خاص افراد است. یعنی افرادی مانند خالد‌ها یا دلحامدها، دهستانی‌ها مسئولیت‌پذیرند. می‌داند وطنش به او احتیاج دارد. این آموزش ماست. به ما می‌گفتند وقتی جنگ شد شما هر جا هستید باید برگردید.

❖ تعداد خلبان‌هایی که با شروع جنگ کشور

را ترک کردند آیا قابل ملاحظه است؟ آن‌هایی

که ماندند و جنگیدند چه انگیزه‌هایی داشتند؟

خیر. حتی اگر کسانی اندک شمار هم رفته باشند نباید گفت. چون خیلی کمند. آن‌هایی هم که در خدمت بودند هیچکس خارج نشد. آن‌هایی که آمدند یا بهتر بگوییم برگشتند خیلی بیشتر از کسانی است که رفتند. باید قسمت پُر لیوان را ببینیم.

❖ حرف از مسئولیت‌پذیری شهدا زدید. در

حین انجام عملیات در نیروی هوایی مسئولیت

چه کسی یا کدام واحد از همه سنگین‌تر است؟

نیروی هوایی یک مجموعه است. یعنی دارای تجهیزات است که مهم‌ترین آن هواپیماست. این هواپیما باید آماده شود. بخش‌های مختلف نگهداری، تعمیر، مهمات آوردن و بار زدن وجود دارد. وقتی هواپیما آماده شد اگر خلبان‌تان نباشد که با آن پرواز کند چه فایده دارد؟ شما ۱۰۰۰ فروند هواپیما هم داشته باشی فایده‌ای ندارد. اما نمی‌توان گفت چه کسی وظایفش بیشتر است. خلبان به مثابه یک فورواردر است که توپ را به او می‌رساند و او گل را می‌زند.

❖ چرا نیروی هوایی و شخص شاه اصرار

داشت که خلبان‌ها را برای دوره دیدن به

آمریکا بفرستد؟ فکر می‌کنید به خاطر شیوه

آموزشی متفاوت و منحصر بفرد آن‌ها بود که

نتیجه آن هم پرورش خلبان‌های دلیری چون

خالد حیدری است؟

اول این‌که هواپیما را وقتی می‌خری یک پکیج است. به این معنی که هواپیما را وقتی از آمریکا می‌خری باید همان‌جا هم آموزش ببینی. نمی‌تواند خلبان را برای آموزش بفرستند جای دیگر!!

دوم این‌که بله خلبان‌هایی که جنگ را اداره کردند بسیار مورد تعریف و تمجید رسانه‌های جهان و عراق قرار گرفتند و بسیار توانمند بودند اما این نیست که بگوییم شیوه آموزش فقط تأثیرگذار بود.

خوشبختانه آنچه که بعد از انقلاب در ایران شکل گرفت، تشکیل دانشکده خلبانی بود. ما با جناب

نیروی هوایی مشاهده کرد که جنگ دارد طولانی می‌شود و این مقدار تلفات داده است لذا باید آموزش در ایران آغاز شود. چون با شروع جنگ فعالیت دانشکده خلبانی مدتی متوقف شده بود. همین نسل از خلبان‌ها رفتند، جنگیدند و شهید هم شدند

هوایما داریم. شما در رژه‌ها نمی‌بینید؟
 ❖ سیمایی که شهید خالد حیدری از خودش برای شما و اطرافیان بر جای گذاشت را چگونه به تصویر می‌کشید؟

در دوران بعد از انقلاب شرایط بسیار بدی بر نیروهای مسلح ما حاکم شد. به دلیل بعضی برخوردهای دادگاه‌های انقلاب با بعضی از نیروهای نظامی و انتظامی. به هر حال اخبار خوبی به جامعه نظامی نمی‌رسید. بنابراین یک شک و شبهه‌ای بین افراد ایجاد شده بود. دائم حواسشان به کارهایشان بود تا مبادا بعداً بگویند چرا فلان کار را کردی و... دورانی که ضد انقلاب خصوصاً در نواحی شمال غرب فعال بود و نیروی هوایی نوک تیز حمله بود.

یادم می‌آید که ما به تبریز رفته بودیم. در آنجا گفتند اسم همه خلبان‌ها را در دانشگاه تبریز زدند که این‌ها مزدورند. خصوصاً چپی‌ها در خراب کردن چهره نظامی‌ها فعالیت می‌کردند.

درست و غلط با هم مخلوط بودند و آدم‌ها سردرگم. ما کمتر خلبانی داشتیم که پا پس بزند در عملیات‌ها. ایشان چون شناخت داشت نسبت به ضد انقلاب‌ها و... همان طور که برادر ایشان گفته است در آن عملیات شرکت می‌کند.

❖ کی و چگونه متوجه شدید که ایشان پرواز کرده و برنگشته است؟

ما خبرها را به فاصله یک نیم‌روز یا نهایتاً یک روز می‌شنیدیم. من روز اول دزفول بودم. در حدی بود که مثلاً می‌گفتند یک هوایما افتاده است؟ می‌پرسیدیم: «چه کسانی بودند»؟

یعنی در حدی بود که مرتب بچه‌ها داشتند می‌رفتند. ۱۰ فروند هواپیمای اف ۵ سقوط کرده بود که خوشبختانه همه خلبانانش شهید نشدند.

❖ شما هم در همان روز ۳۱ شهریور پرواز



نبود. آن‌ها قدمت کار دارند. شما همینجا هم می‌توانی بهترین خلبان را تربیت کنی بستگی به نگاه شما به مقوله تربیت خلبان دارد.

❖ پس اگر شما بخواهید نیروی هوایی فعلی (سال ۱۳۹۷) را در مقایسه نیروی هوایی در زمان جنگ توصیف کنید چه می‌گویید؟

در حال حاضر با توجه به این‌که هر کاری کردیم خودمان کردیم و کسی برای ما کاری نکرده است (اشاره به این‌که خلبانان فعلی پرورش یافته دانشکده خلبانی ایرانند) می‌توانیم تا ابد این کار را ادامه دهیم. الان در کشورهای عربی همسایه، یک روز این مستشاران غربی بروند بیرون، فکر می‌کنید آن‌ها می‌توانند یک پیچ را روی هواپیماهایشان ببندند؟! این است که ما خوب یا بد هر چه داریم متکی به خود هستیم. این قابلیت مهم است.

❖ می‌توانیم جنگ را اداره کنیم؟

بله می‌توانیم. ببینید ما ورزیده شده‌ایم. نمی‌گویم با آزمون و خطا بلکه در تنگناها و شرایط به تجربیات گرانقدری دست پیدا کردیم. قطعاتی که برای هواپیما در کشورمان ساخته شده برای اتومبیل هنوز ساخته نشده است. نسل ماشین‌های بعد از انقلاب را در ایران نگاه کنید! پیشرفت‌ها و خلاقیت‌هایی که در بخش هوایی و روی هواپیما و دفاعی انجام شده در این سال‌ها اصلاً قابل مقایسه نیست با آنچه در صنایع دیگرمان اتفاق افتاده است.

❖ وقتی هواپیما نداشته باشیم با چه می‌خواهیم بجنگیم؟

جمشید دینکانی تشکیل دهنده دانشکده خلبانی بودیم.

❖ این هم از نمودهای این است که خلبانان نابی پرورش یافتند که توانستند دانشکده خلبانی تأسیس کنند.

ریشه‌اش در انتخاب است. در گزینش است. در فلسفه اهمیت دادن به مطلب است. هر کشوری نمی‌تواند دانشکده خلبانی تشکیل دهد. یک سابقه خاصی را لازم دارد. خلبان داشته باشند، هوایما داشته باشند، یک جنگی را طی کرده باشند و... مانند این‌که ما برای والیبال یا فوتبال مربی را از کدام کشورها می‌آوریم؟ از کشوری که سابقه و توانمندی این موضوع را داشته باشد. نیروی هوایی مشاهده کرد که جنگ دارد طولانی می‌شود و این مقدار تلفات داده است لذا باید آموزش در ایران آغاز شود. چون با شروع جنگ فعالیت دانشکده خلبانی مدتی متوقف شده بود. تعدادی را هم البته برای آموزش به پاکستان می‌فرستد. بسیاری از خلبان‌هایی که آمدند و دوره دیدند شاگرد خود من شدند. بسیار باهوش و توانمندتر از من بودند. پس مهم این است که شما در آن برهه چقدر به آن نیاز اهمیت می‌دهی. چقدر به آن آموزش اهمیت می‌دهی.

ما خلبانانی را که که از سال ۱۳۶۱ به بعد آموزش دادیم (در زمان جنگ) حدود ۱۵۰ تا ۱۶۰ نفر می‌شود. بعضی از همین نسل از خلبان‌ها رفتند، جنگیدند و شهید هم شدند.

پس صرفاً به دلیل شیوه آموزش ما در آمریکا



شهید خالد حیدری - نفر وسط

کرد مگر این که نظام بخواهد. نوعا می بینیم آدم های خاصی مثل شخص امام نسبت به حقوق ارتش یا پرسنل هوایی دستورات خاصی دادند. ما نباید قائل به شخص باشیم. لذا وقتی می گوئیم «نظام» یعنی مجموعه ای (از قوه مجریه تا مقننه و قضائیه) باید اینگونه باشد. آموزش پرورش و صداوسیما هم باید اینگونه باشد.

اگر ما در دوره ای توانستیم سربازی باشیم و کاری بکنیم، وظیفه مان بوده است. وقتی خلبانان تسویه شده برمی گردند و می گویند مملکت الان به ما نیاز دارد، احساس وظیفه می کنند. داستان هر کدام از این شهدای خلبان، یک دنیایی است. ما ۲۷ خلبان مان مفقودالثر بودند یعنی در هیچ کجا ثبت نام نشده بودند. اینان زندگی و دوران خاصی دارند. می خواهم بگویم این خلبان ها چنین انسان هایی بودند. از نظر خصوصیات اخلاقی بسیاری از بچه های ما را کسی نشناخته است.

❖ چه بکنیم برای شناساندن خالدها و شهدای خلبان به مردم و جامعه؟

باید نوشته شود، فیلم ساخته شود. داستان کودکان بشود.

❖ شهید خالد حیدری را در یک جمله معرفی کنید.

متخصص، متعهد، دلسوز و مسئولیت پذیر بود.

مفقودالثر اعلام می کردند. چون دقیقا مشخص نبود. یا باید عراق فیلم یا مدرکی را نشان می داد یا صلیب سرخ اعلام می کرد.

❖ حرف آخر

از شما سپاسگزاریم به خاطر اشاعه فرهنگ شهدا. این اقدام شما برای ما هم یک پروژه بزرگتری است به عنوان اینکه بتوانیم شهدا و ایثارگرانمان و کسانی که نوعا اسمی شان آورده می شود، هم چنین کسانی که ناشناس هستند را بشناسانیم. ممکن است در این شرایط، گوش شنوایی هم برای آن نباشد به هر صورت این زحمتی که کشیده می شود، با هدف خوبی صورت می گیرد. در عصری که هیچکدام از ما و شهدای خلبان به فکر این نبود که آیا کسی من را می بیند یا خیر؟ در یک بلبشو و دوران خاصی ارتش و نیروی هوایی وارد جنگ و دفاع از مملکت شد که هیچکس همدیگر را نمی شناخت. این که نیروهای مسلح در آن شرایط ایستاد و اینگونه خلبان ها برای دفاع پرواز کردند و شهید شدند، خیلی معنادار است.

به جز شخص امام خمینی که از ارتش شناخت داشت و دفاع می کرد بقیه منتقد بودند. اگر در زمانی که کسی شما را در اصطلاح «به به» و «چه چه» نمی کند، شما بروی و کار خودت را بکنی مهم است.

برای شناساندن این شهدای خلبان کاری نمی شود

در یک بلبشو و دوران خاصی ارتش و نیروی هوایی وارد جنگ و دفاع از مملکت شد که هیچکس همدیگر را نمی شناخت. این که نیروهای مسلح در آن شرایط ایستاد و اینگونه خلبان ها برای دفاع پرواز کردند و شهید شدند، خیلی معنادار است.

به جز شخص امام خمینی که از ارتش شناخت داشت و دفاع می کرد بقیه منتقد بودند. اگر در زمانی که کسی شما را در اصطلاح «به به» و «چه چه» نمی کند، شما بروی و کار خودت را بکنی مهم است.

برای شناساندن این شهدای خلبان کاری نمی شود کرد مگر این که نظام بخواهد. نوعا می بینیم آدم های خاصی مثل شخص امام نسبت به حقوق ارتش یا پرسنل هوایی دستورات خاصی دادند. ما نباید قائل به شخص باشیم

داشتید؟

خیر. من با اف ۵ می پریدم که کار بمباران را انجام نمی داد. روز ۳۱ ام هم به دسته ۴ فروندی از همدان و دیگری از بوشهر حرکت کرد.

❖ پس احتمالا همان روز شنیدید؟

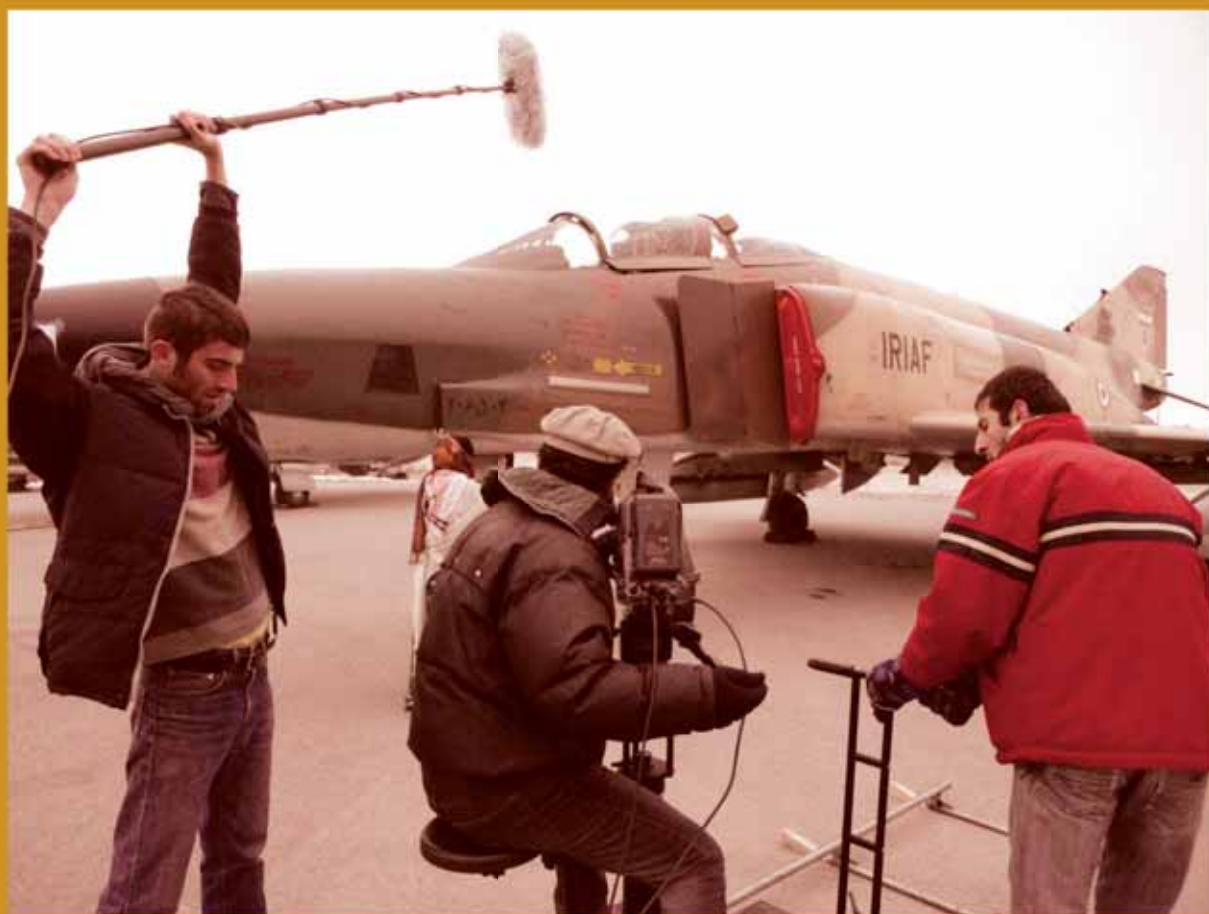
بله. مثلا گفتند یک اف ۴ افتاده است.

❖ خانواده ایشان در این مدت ۳۲ سال از شما هم نظرتان را راجع به ایشان و احتمال زنده بودنشان جویا شدند؟

خیر. ما ارتباط خانوادگی نداشتیم ضمن این که خانواده ها معمولا می رفتند سراغ بچه های هم پایگاهی شان

❖ کی فهمیدید که پیکر ایشان پیدا نشده است؟

ما می دانستیم که پیکر بسیاری از خلبان هایی که شهید شده اند نیامده است. البته آن هایی که اعلام کرده بودند که شهید شده اند. عده ای را هم



گزارش



لحظه‌های ناب در قصه‌ی یک مستند

درآمد

فیلم مستند «آلفارد» آخرین ساخته «هوشنگ میرزایی» از مستند سازان کشور است که در جشنواره‌های مختلف شرکت کرده است. این مستند بلند داستانی که ساخت آن یک سال به طول انجامیده، داستان زندگی شهید خالد حیدری و هم کابین او شهید صالحی است. این مستند که تولید سال ۱۳۹۱ صدا و سیما مرکز مهاباد است در جشنواره‌های مختلف عناوین برتر را به خود اختصاص داده است. در ادامه گزارشی درباره شروع، محتوا و روند ساخت این مستند را به قلم خانم «ستاره حیدری» برادرزاده شهید خالد حیدری می‌خوانید. او در تمام مدت فیلمبرداری این مستند، تیم فیلمبرداری را همراهی نموده است. علاقه‌مندان می‌توانند این مستند را در سایت‌های مختلف مشاهده کنند.



دیدیم که برای استقبال از ما می‌آید بغض‌مان شکست و نتوانستیم جلوی اشک‌هایمان را بگیریم. آن پایگاه، آن باند و هر جایی که قدم می‌گذاشتیم برایمان مقدس بود چون می‌دانستیم عمو جان بارها و بارها آنجا قدم گذاشته است. آقای «ونک» و پرسنل پایگاه از مادر و برادر و دختر شهید به گرمی استقبال کردند و برای شروع فیلم‌برداری هماهنگی‌های لازم انجام شد.



❖ کلید خوردن فیلم‌برداری

اولین پلان با حضور مادر بزرگ در کنار یکی از فانتوم‌ها ضبط شد. به مادر بزرگ گفتم: «عزیز جان یک روز عمو جان با این هواپیما پرواز کرده است». مادر بزرگ با روسری‌اش غبار هواپیما را پاک می‌کرد و اشک پهنای صورتش را پوشانده بود.

یکی از پلان‌ها شب‌هنگام و در آلت ضبط شد. قرار بود «طلا» جان داخل کابین هواپیما قرار بگیرد و با عمو جان صحبت کند. آن شب بابا و عزیز به علت خستگی زیاد نتوانستند ما را همراهی کنند. وقتی به آلت رسیدیم دو خلبان شیفت برایمان توضیح دادند که آلت برای مواقع اضطراری است و خلبانان در آلت همیشه آماده پرواز و در حالت اسکرامل هستند.



برای فیلم‌برداری آماده شدیم و «طلا» جان داخل کابین قرار گرفت. وقتی «طلا» جان داخل آن فضای کوچک کابین شد و مجسم کرد که دارد با بابای نازنینش صحبت می‌کند گریه مجالش نداد. فردای آن روز به همراه «بابا»، «عزیز» و «طلا» جان باز هم به آلت رفتیم. سرهنگ «سخت‌اوت عشایر»، معاون فرمانده پایگاه، وقتی گریه و بی‌تابی ما را دید گفت: ما وقتی خلبان شدیم می‌دانستیم که یک روز لباس پروازمان، کفن ما خواهد شد.



در یکی از پلان‌ها به منزل عمو جان رفتیم. جایی که آخرین بار عمو جان همراه زن عمو و طلا جان خانواده کوچک و خوشبخت‌شان را پایه‌ریزی کرده بودند. طلا جان به تمام اتاق‌ها سر زد... گویی در میان این دیوارها به دنبال گمشده‌اش می‌گشت.



در پلان دیگری از فیلم که قرار بود به پرواز دو فانتوم اختصاص یابد، اتفاق بسیار جالبی افتاد و خلبان جوان کابین عقب نامش سروان حیدری بود. درست مانند فانتومی که روز ۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹ در کابین شهید صالحی و در کابین

❖ جرقه ساخت مستند آلفارد

زمستان سال ۹۰ بود که پدر (ایرج حیدری) و عمو سلیمان از طرف صدا و سیما مرکز مهاباد برای شرکت در جلسه‌ای دعوت شدند. در آن جلسه مدیر کل صدا و سیما مهاباد آقای «ابوالقاسم امان الهی» درباره ساخت مستندی از زندگی عمو خالد (امیر سرلشکر خلبان شهید خالد حیدری) خبر داد. آقای امان الهی در این جلسه گفته بود: «من عکس این شهید مفقودالانتر را اولین بار در سه راهی دارلک، در ۱۰ کیلومتری جاده مهاباد به ارومیه دیدم و وقتی پرس و جو کردم گفتند که این عکس متعلق به یک خلبان مهابادی است که نخستین خلبان شهید دفاع مقدس است.

من گفتم: چرا تا کنون هیچ برنامه‌ای برای شناساندن این شهید در صداوسیما ساخته نشده است. سپس قرار بر این شد که مستندی از زندگی این شهید تهیه شود».

آقای «هوشنگ میرزایی» قرار بود مستند قصه آسمانی عمو جان را تهیه کند.

وقتی آقای میرزایی به همراه تهیه کننده مستند به منزل ما آمدند و در خصوص نحوه فیلم‌برداری توضیح دادند، پدر به آن‌ها گفت که آخرین محل خدمت عمو خالد، پایگاه سوم شکاری شهید نوژه همدان بوده و قرار بر این شد که برای فیلم‌برداری عازم همدان شوند.

عزیز جان (مادر شهید حیدری)، بابا و طلا جان (تنها فرزند شهید حیدری) همراه گروه فیلم‌برداری مستند که همکاران خوبم از واحد تولید سیما مرکز مهاباد بودند آماده سفر شدند.

به اصرار طلا جان، من نیز با آن‌ها همراه شدم. در تمام طول مسیر به این قضیه فکر می‌کردم که بالاخره بعد از این همه سال، خبر موثقی در مورد عمو جان می‌شنوم که بعد از ظهر ۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹ چه اتفاقی افتاد و آن جنگ چطور عمو خالد را از ما گرفت.

وقتی به پایگاه رسیدیم همه چیز به طرز عجیبی برایم غریبه بود. انگار نه انگار که ما هشت سال در آنجا زندگی کرده بودیم. نگاهم به عزیز و بابا و طلا بود. بعد از یک استراحت کوچک رفتیم که فرمانده وقت پایگاه، امیر سرتیپ خلبان «منصور ونک» را ببینیم. دهه فجر بود و روز نیروی هوایی نزدیک... آقای «ونک» در نمایشگاه دستاوردها و توانمندی‌های نیروی هوایی منتظر ما بود. وقتی از ماشین پیاده شدیم و امیر را در لباس پرواز



صبوری کرده بودند. طلا جان از بابای قهرمانش گفت و گفت: چقدر دوست دارد که بابا مزاری داشته باشد که وقت دلتنگی هایش پیش بابا برود و در خلوت با او درد دل کند. گفت: وقتی که به مدرسه رفته دوست داشته بابا همراهش باشد. همسر شهید از روزی که با شهید آشنا شد و از زندگی کوتاهش با شهید گفت. آنجا بود که همسر شهید برای نخستین بار عکس لاشه هواپیمایی که همسرش در آخرین پرواز سوار بر آن بود را دید. هواپیما به رودخانه دجله در شرق پایگاه هوایی کورت عراق سقوط کرده بود و سالها بعد در جریان لایروبی این رودخانه پیدا شده بود.

برادر شهید که دوست و همکارش هم بود از خصوصیات والای برادر گفت و دوربین مستند ساز این صحنه‌ها را ثبت و ضبط کرد. مادر شهید که همچنان چشم‌به‌راه بود و می‌گفت: خالد بر می‌گردد. می‌گفت: «خدایا! خالد هر کجا که هست نگهدارش باش.» خواهران و برادران هم همگی گفتند که در تمام این سالها خالد را در کنارشان دیده و حضورش را حس کرده‌اند.

❖ روستای قلقله زادگاه اصلی شهید

بخشی از صحنه‌های مستند در روستای قلقله از توابع شهرستان مهاباد در جنوب استان آذربایجان غربی فیلم‌برداری شده که زادگاه شهید حیدری است و خانه پدری شهید حیدری و باغ انگوری که توسط پدر مرحوم وی کاشته شده است در این روستا قرار دارد. «فرخ حیدری»، برادر کوچک شهید به نیابت از اعضای خانواده به روستا و خانه پدری می‌رود و از زبان پدر که چند سالی است به رحمت خدا رفته با برادر شهیدش صحبت می‌کند. از غم دوری و فراق می‌گوید که با پدر پیر چه کرده بود و اینکه پدر سالهای آخر عمرش را در این خانه و به امید بازگشت پسر بزرگش سپری کرده و تا آخرین لحظه چشم به راه او بوده است.

این باغ و خانه را هم به امید روزی که خالد برگردد ساخته و همیشه تنها دعایش این بوده که «خدایا من را با خالد امتحان نکن».

❖ پایان معجزه گونه مستند آلفارد

کار فیلم برداری مستند که قرار بود در مدت یک ماه به اتمام برسد به گفته کارگردان و تهیه کننده با باز شدن بخش‌های جدیدی از زندگی

عقبش شهید حیدری را آسمانی کرد. روز ۱۹ بهمن روز نیروی هوایی فرا رسید و خانواده شهید حیدری مهمان ویژه این مراسم بودند. وقتی وارد سالن شادیم خلبانان جوان که در قسمتی از سالن در کنار هم نشسته بودند به احترام مادر و برادر و دختر شهید از جا برخاسته و خانواده شهید را تشویق کردند. صحنه بسیار زیبا و به یادماندنی‌ای بود. در این مراسم استاندار همدان گفت: شهید خالد حیدری مانند معنای نامش خالد، جاودان و ابدی شد.

بعد از اتمام فیلم‌برداری طلا جان از آقای «ونک» خواهش کرد که ماکت یک هواپیمای کوچک را به عنوان یادبود شهید حیدری به مهاباد، زادگاه شهید بفرستند. وقتی امیر ونک با فرمانده نیروی هوایی امیر شاه صفی در این زمینه مشورت و کسب اجازه کرده بود، امیر شاه صفی گفته بود که این ماکت کوچک در شأن شهید ما نیست و باید هواپیمایی در ابعاد واقعی ساخته و به همراه یادمان و تندیس شهید در زادگاهش نصب شود. کار ساخت یادمان آغاز شد و بعد از مدتی هواپیما آماده شد و به همراه اکیپی از پرسنل نیروی هوایی برای نصب و جانمایی به مهاباد رسید. در لحظه ورود هواپیما خانواده شهید حیدری و گروه فیلم‌برداری به استقبال آمده بودند. چون شهید پیکری نداشت و مفقودالثر بود تصمیم گرفته شد که هواپیما به جای پیکرش و به همراه خانواده شهید در چند جای شهر تشییع و سپس در ورودی مهاباد از سمت ارومیه نصب شود.

در اولین ماه تابستان سال ۹۱ کار ساخت یادمان و جایگاه هواپیما به پایان رسید و قرار شد طی مراسمی از یادمان پرده‌برداری شود. یادمانی که با همکاری نیروی هوایی ارتش، صدا و سیما، مرکز مهاباد و شهرداری مهاباد ساخته شده بود با حضور جانشین فرمانده نیروی هوایی، سرتیپ خلبان «محسن دره‌باغی» و جمع کثیری از خلبانان و پرسنل پایگاه‌های همدان و تهران و تبریز رونمایی شد.

در این مراسم باشکوه که در تالار وحدت مهاباد برگزار شد، آقای «دره‌باغی» پیام فرمانده نیروی هوایی ارتش را قرائت کرد.

❖ بازیگران و نقش اول‌های مستند

همسر و دختر شهید بازیگران اصلی مستند بودند. مادر و دختری که ۳۲ سال دوری را



اولین سفر طلا جان با پدر قهرمانش سفر به مشهد مقدس بود. دختر شهید چند روز قبل از رسیدن بابا به وطن در خواب دیده بود که از تهران برایش آهو سوغات آورده‌اند و خوابش چه زیبا تعبیر شد. در تمام طول سفر طلا جان یک لحظه هم از بابای قهرمانش جدا نشد. دعای پرفیض عرفه در کنار مرقد مطهر امام هشتم و فضای متبرک از حضور این شهدا خوانده شد و زائران مشتاق گروه گروه برای زیارت شهدا می‌آمدند و بر روی پرچمی که زینت بخش تابوت شهدا بود حرف دلشان را می‌نگاشتند.

بعد از زیارت امام هشتم پیکرها به تهران منتقل شد تا در مراسمی با شکوه در تهران تشییع شوند. در مراسم کفن پوشی مشخص شد که پیکر شهید حیدری بدون سر به وطن بازگشته و در راه دفاع از اسلام همچون سرور و سالار شهیدان امام حسین علیه السلام سر داده است. به همراه بقایای پیکر شهید چند قطعه نگاتیو فیلم عکاسی بود که همسر شهید آن‌ها را شناخت و گفت: «این عکس طلا است که شهید با تکه‌ای از موهای دخترش همراه خود برده بود». بخشی از مراسم کفن پوشی این شهدا در همین مستند ثبت و ضبط شده است.



❖ آرام گرفتن پیکر شهید در زادگاهش

پیکر شهید حیدری بعد از مراسم تشییع در تهران و ارومیه به مهاباد انتقال یافت و در کنار یادمانش آرام گرفت. در این مراسم که با حضور مسئولان ملی، استانی و شهرستانی و مردم مهاباد برگزار شد، پیکر نخستین شهید دفاع مقدس بر دوش هم‌زمانش تشییع شد و جمعی از خلبانان نیروی هوایی، هم‌رمز شهید خود را تا خانه ابدیش همراهی کردند. در این مراسم سردار «محمد باقرزاده» مسئول کمیته جستجوی مفقودین ستاد کل نیروهای مسلح گفت: «خالد نخستین شهیدی است که در راه دفاع از کیان اسلامی سر داد. طلا خانم امروز سرت را بالا بگیر که پدر قهرمانت با افتخار به میهن بازگشته است».



به این ترتیب مستند آلفارد به پایان رسید و توانست بخش‌هایی از زندگی کوتاه اما پر برکت نخستین خلبان شهید دفاع مقدس را منعکس کند.



شهید حیدری بیشتر از یک سال طول کشید. «آلفارد» نامی بود که برای مستند انتخاب شد. نام دسته پروازی که ۳۱ شهریور سال ۵۹ از پایگاه هوایی شهید نوژه به پایگاه هوایی کوت عراق در قالب عملیات انتقام پرواز کرد و در اولین پاسخ به دشمن دو شهید را تقدیم انقلاب اسلامی کرد. اواسط پاییز ۹۱ بود و مستند آلفارد مراحل پایانی و تدوین را سپری می‌کرد که خبری تکان‌دهنده، تمام عوامل این مستند و خانواده شهید را در بهت و حیرت فرو برد. پیکر شهید حیدری بعد از ۳۲ سال پیدا شد.

گویی عمو جان قبل از رجعت و بازگشتش به وطن تمام مقدمات را مهیا کرده بود. گروه فیلم‌برداری آماده شد تا برای پوشش لحظه ورود پیکر شهید به میهن تا خاکسپاری، خانواده شهید را همراهی کند.

باز هم بابا و طلا جان همسفر شدند اما این بار برای استقبال از پیکر عمو جان بعد از ۳۲ سال دوری از وطن. طلا جان که تا حالا منتظر بازگشت پدر قهرمانش بود باید به استقبالش می‌رفت.

شلمچه، وعده گاه دیدار بابای آسمانی طلا جان گروه فیلم‌برداری به همراه همسر، دختر و برادر شهید آبان ماه ۹۱ به آبادان رفتند تا شهدای تازه تفحص شده را تحویل بگیرند. قرار بود ۷ خلبان که هویت چهار تن از آن‌ها مشخص شده از مرز شلمچه وارد خاک کشورمان شوند. بالاخره لحظه دیدار فرا می‌رسد و دردانه بابا در حالی که عکس بابا را در آغوش دارد به پیشواز پدر قهرمانش می‌رود و در لحظه ورود پیکرهای مطهر هفت خلبان شهید، طلا جان از طرف پدر قهرمانش بر خاک وطن بوسه زد.

این صحنه و تمام صحنه‌های بی‌بدیل نخستین دیدار را کارگردان و گروه فیلم‌برداری، ثبت و ضبط کردند تا مستند آلفارد بتواند گوشه‌هایی از زندگی سراسر قهرمانی نخستین خلبان شهید دفاع مقدس را برای همیشه جاودانه کند.

❖ آمده‌ام شاه پناهم بده

بعد از تحویل شهدا، خانواده شهید و گروه فیلم‌برداری به همراه خانواده‌های شهید «محمد صالحی»، «قدرت الله کیانجو» و شهید «محمد حاجی» عازم مشهد شدند تا به پابوسی امام رضا علیه السلام بروند و در روز عرفه مهمان حرم امام غریب باشند.



به بۆنه‌ی هاتنه‌وه‌ی تهرمی پیرۆزی ئەمیری خەلەبان خالید حەیدەری
پیشکەش بە روحی بەرزى شەهیدی نەمر

له نێو نامیژی یاران و وه‌ته‌ن دا ، ئەو‌که‌رەت جی‌گات هه‌مو شادین به‌ دیتتو و ئیتر که‌س ناگه‌ری به‌دوات له‌ دەورت کۆ ده‌بین گشتو ، ده‌روانین تیر و پر بالات که‌ بئ‌ بتخاته نامیز و دوباره هه‌لمژی گۆنات گه‌لێکت چاوه‌ری بو ، هه‌ر نه‌هاتی ، خۆی به‌دوت دا هات ئەتۆ ، وا میه‌ره‌بان ناخر ، چلۆنت پیم بلن دل هات ؟ خه‌یال و خاتری خۆشت ، له‌ خاترمان نه‌چو هه‌یچ کات ئەری ، دوا کۆچی خه‌مبارت به‌ سال تپه‌ر ده‌بون ساعات به‌ حه‌سه‌رت گه‌وره‌ بو ، لاویکه ئیستا کورپه‌که‌ی ساوات که‌ سی ساله‌ ده‌خوایم من ، له‌ بۆ هاوسۆحه‌تیت ئاوات که‌ هاتیوه‌ به‌خیر ، کوانن ؟ ئەدی چت پیه‌ بۆ سۆقات ؟ هه‌تا دوژمن بتارینی و ، شه‌کاوه‌ راگری ئالآت که‌ بویه‌ قاره‌مان ئەورۆ ، درێژه‌ی هه‌ر هه‌یه‌ پێگات بژی سابلأغی سه‌ره‌رزم ، له‌ بۆ شیره‌ کوری ئازات «موزه‌فهر» ناومه‌ به‌لکو ، له‌بیرت مابن نامۆزات

له‌ ده‌ست دیلی و غه‌ریبی و بئ‌ سه‌ر و شوینی خه‌لاسیت هات ته‌واو بون رۆژه‌کانی تال و سه‌ختی چاوه‌روانیمان شوکر هاتویه‌وه ئەوجار ، هه‌تاسه‌ر هه‌ر له‌ نێومانی که‌ زانی تۆ له‌ پری دای دایه‌پیره‌ت ، هاته‌ پیشوازیت ده‌پرسی پیره‌بابت بۆ نه‌هات ئەورۆ به‌ره‌وپیرت ؟ چ بو‌ رۆیشتی و ئیمه‌ت ، له‌ ته‌نیایی و خه‌ما جئ هه‌یشت ؟ وه‌ها ئۆگر به‌ تۆ بوین ئەو هه‌مو سالانه‌ چو را برد چ دلگر بو نیگه‌ت ، چه‌نده‌ خۆش راویژ و شیرن بوی له‌ تاوت توانه‌وه‌ و پیر بون ، هه‌مو خوشک و براکانت به‌سه‌ بیده‌نگی ده‌ی توخدا ، به‌ خه‌نده‌ هه‌سته‌ مەدوینه‌ هه‌مو چاومان له‌ ده‌ستی پر که‌رهمته ، هه‌ر وه‌کو جاران که‌ هه‌رش هاته‌ سه‌ر خاكت ، بیکه‌م خۆبه‌خشی مه‌یدان بوی ژیانته‌ داو له‌ بینگانه ، ولات و خاکی خۆت پاراست هه‌لۆی تیزبالی سه‌ر دوندی ، شکۆه و غه‌ره‌تی گه‌ل تۆی ئەگه‌رچی زۆر له‌میژ ساله ، که‌ نه‌تدیتوم و نه‌مدیتوی

١٣٩١/٨/٧ ی هه‌تاوی ، مه‌هاباد



شهید حیدری به روایت تصویر و اسناد



▲ شهید خالد حیدری در حال مطالعه قبل از کنکور



▲ شهید خالد حیدری - نفر اول سمت چپ در کنار پدر به همراه برادران



▲ پدر شهید



▲ شهید خالد حیدری - نفر سوم از سمت چپ



▲ شهید خالد حیدری با لباس محلی



▲ شهید خالد حیدری - نفر دوم از سمت راست

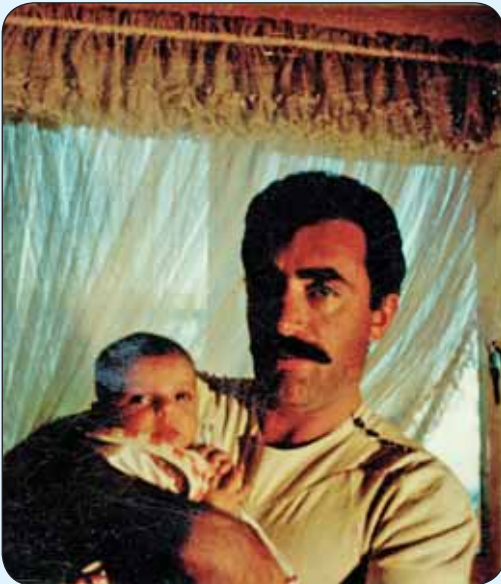


▲ شهید خالد حیدری - دوره آموزشی در آمریکا



▶ نمونه‌ای از سیاه قلم اثر شهید





▲ طلا حیدری در آغوش پدر



▲ شهید خالد حیدری آماده پرواز



▲ کلاه خلبانی شهید حیدری



▲ تشییع پیکر شهید پس از ۳۲ سال بازگشت به وطن



▲ آلبوم عکس‌های محمدعلی فردین جمع‌آوری شده توسط شهید



▲ سوگواری همسر و دختر شهید بر پیکر او



▲ تندیس، هواپیما و مزار شهید حیدری در ورودی شهر مهاباد

